

نام کتاب : ناعدلانه قضاوت کردم ۲

نویسنده: آسایا آریایی کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

Ww.98iA.Com





طراح جلد: nasm7114 کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر: hediye_b کاربر انجمن نودهشتیا

مقدمه :

بهشت و دوزخ ما در این جهان در دستان خود ماست .

نیکی پاسخ نیکی است و

بدی سزای بدی .

نتیجه زندگی ما حاصل اعمال خود ماست ...

زرتشت

چشمامو می بندم ، نور رنگی خیلی بدی تو سالن میچرخه ، سر درد گرفتم ، از اینهمه شلوغی ، سر و صدا .

داشتم با حسام یکی از دوستانم که تو مهمونی دیده بودمش حرف میزد و تقریباً هیچی نمی فهمیدم این همه اجازه نمیداد چیزی

بشنوم فقط سرمو تکون میدادم ، با حسام یکم دورتر میریم و یه گوشه می ایستیم .

بهتر شد ، حداقل صدای همدیگرو میشنویم.

- کی اومدی حالا...؟

- یه هفته ای میشه.

- خوبه ، اون موقع که اومده بودی همش سرگرم بودی ولی این دفعه باید کلی باهم وقت بگذرونیم

نگاهش میکنم ، پنج سال پیش که برگشته بود خیلی وقت ها با هم بیرون میرفتیم حالا الان میگه سرگرم بودی .

میخنده

- خوب بابا من سرگرم بودم .

- دیوانه

یکم با هم حرف میزنیم ، از بچه ها میگه ، از اینکه چی کارا کردن تو این چند سال .

- میمونی دیگه ؟

- اگه بشه

- چرا نشه ، میشه خوبشم میشه

به لیندا نگاه میکنم... این لیندا هم که انگار نه انگار از صبح منو هزار جا برده حالام بی خیال نمیشه . رد نگاهمو دنبال میکنه

- خیلی خانم زیباییه

زیبا بود ، شاید اگه اینقدر آرایش نمی کرد زیباتر میشد ، شاید اگه اونطوری تیپ نمی زد بهتر میشد .. هزار دفعه گفتم اینجوری نگرده ولی

کو گوش شنوا ، جواب کوتاهی میدم

- آره

- همین ، بابا این بیچاره از اون موقع که اومدی آویزونت بود تا من نجاتت دادم . اینقدر محبت میکنه من یه جوری میشم تو فقط میگی آره ...؟

- چی بگم ، بگم نه

- بی احساسی دیگه ، بین چطوری نکات میکنه

- بی خیال حسام

- بین تو رو خدا ، خدا شانس بده ما که از این شانس نداریم

- خجالت بکش

- راست میگم دیگه ، پیر شدم رفت ، ۳۳ سالمه هنوز تنهای تنهای تنهام

- تو که راست میگی

- باور کن به جون اون دختره..

به سمتی که اشاره کرده نگاه میکنم... دختر زیبایی بود یا نبودشو نمیدونم چون واقعا اینقدر آرایش داشت که اصلا مشخص نبود ، هیکل بدی نداشت ولی از اون تیپ هایی بود که من اصلا نمی پسندیدم .

سرمو با خنده تکون میدم

- مشخصه کاملا

یکم با حسام حرف میزنم و بعد میرم سراغ لیندا .

- خواهش میکنم بردیا

- لیندا خستم ،

- یه کم دیگه بمونیم میریم دیگه عزیزم

با بی حوصلگی دستمو از تو دستش درمیارم بیرون

- فقط نیم ساعت ، بعدش میرم با تو یا بی تو .

- مرسی عزیزم

دیگه کم کم دارم از خستگی بیهوش میشم ، این مهمونی هم که امروز واقع بد موقع بود .

یکی از دوستای لیندا می یاد کنارمون و میشینه ، از نگاه خیره ای که میکنه خوشم نمی یاد ، بیخیال میشم ولی اون بیخیال نمیشه لیندا که کلا تعطیل ، با یه ببخشید بلند میشم و میرم یه نوشیدنی برمیدارم ، از شلوغی کلافه شدم ، میرم سمت آلاچیق های تو حیاط .

باید یه فکری بکنم نمیشه ، الان یه هفته ای هست اومدم و فقط مهمونی و بیرون رفتن با دوستا و البته لیندا .

دوست دارم دوباره برگردم تو کار سابقم تو بیمارستان ، کاری که میکنم برام خیلی ارزش داره ، نجات دادن جون آدمها برام خیلی پر اهمیتیه .

حتما امشب با بابا صحبت میکنم . میخوام واسه مردم کشور کار کنم ، کار کردن تو بیمارستان و بیشتر از مطب شخصی دوست دارم ،

اینجوری خیلی بهتره ، کار کردن تو بیمارستان مثل چند سال پیش ، مثل اون روزااون روزا .

بالاخره از مهمونی در می یام بیرون بعد از رسوندن لیندا به راست میرم سمت خونه تا با بابا صحبت کنم ، بعد از پیاده شدن لیندا به نفس عمیق میکشم ، واقعا نمی دونم با لیندا باید چی کار کنم .

ماشین و پارک میکنم و میرم سمت ساختمون .

میخواستم در و باز کنم که از تو آشپزخونه صدای گریه می شنوم ، وایمیستم ، شاید اشتباه شنیدم ، ولی نه ، میرم سمت در آشپزخونه ، از پنجره می بینم عزیز و زهرا خانم نشستن ، عزیز داره گریه میکنه مثل همیشه...مثل هر روز ، قلبم میگيره ، عزیز خیلی برام مهم بود از همون بچگی ، ولی نمی تونستم مرهمی باشم واسه دردش حتی شاید خودم هم به دردی بودم براش ، دردی که بارانشو ازش گرفت .

- دلم براش شور میزنه ، دیگه طاقت ندارم .

- بسه تو رو خدا ، ایشالله هر جا هست سالم و سلامت باشه

- چی کار کنم ، چهار ساله ندیدمش ، چهار ساله تو حسرت دیدنش دارم می سوزم

- چی کار میشه کرد ، علی که دنبالش کرد پیداش نکرد ، اینهمه دنبالش گشتیم ، حتی پلیسم نتونست پیداش کنه ، ایشالله خودش برمی گرده .

- اشتباه کردم ، اشتباه کردم اون روز ، خیلی دیر رفتم دنبالش ، روسیاهم ، جلوی بچم

- تقصیر تو چی بود ، تو فوری رفتی دنبالش ولی نبود ، بسه اینقدر تو این مدت خودتو عذاب دادی

- اصلا نباید میزاشتم بره ، نباید تنهات میزاشتم ، باید باهاش میرفتم ، باران من پاک بود مثل برگ گل می موند ، الان کجاست ؟ خدایا تا کی باید روزمو به یادش شب کنم ، تو کمک کن .

صدای گریه عزیز دوباره بلند میشه ، دیگه نمی تونم اونجا بمونم ، برمیگردم عقب ، دیگه حال رفتن خونه رو هم ندارم ، میرم سمت باغ تا یکم قدم بزنم..

باران... باز باران... همیشه باران

چرا فراموش نمیشه ، چرا فراموش نمیکنم ، چرا فراموش نمیکنم.

رسیدم ته باغ میرم و رو تاب می شینم ، اینجا بهشت باران بود ، بهشت باران..

باران کجایی الان ، پیش کی هستی ؟ خوشبختی ؟

همه دیدند عزیز تو این چهار سال چی کشید ولی هیچ کس ندید من چی کشیدم.. ندیدن من داغون شدم ، بدون باران ، بدون وجودش ، بدون بودنش ، فقط با یادش ، فقط با خاطرات خوبش

چرا اینطوری شد ، چی کم گذاشتم تو اون چند ماه که باران با من ، با عزیز ، با زندگیش ، با آیندش اینطوری کرد...

همین جا بود که واسه اولین بار دیدمش ، همین جا بود که عاشقش شدم ... همین جا بود که دلم لرزید

چه روزایی بود ، اولین بار روزی مهمونی بود اون روز از بودن تو مهمونی خسته شده بودم که اومدم تو باغ و دیدمش به فرشته رو تاب نشسته بود شالش رفته بود عقب و موهاش تو باد حرکت میکرد .. همون روز بود که دلم لرزید لرزشش زندگیمو کاملا عوض کرد

....

اون موقع ها بود که واقعا شیرین بود واسم خودمو قانع میکردم پسر ۲۰ ساله نیستم که عاشق بشم اونم کی ...؟
 عاشق یه دختری که خیلی با من تفاوت سنی داشت ... ولی برام شیرین بود خواستنش
 کم میدیدمش ولی همونقدر هم آتیش این عشق و زیاد میکرد.... خیلی زیاد... اونقدر که سست میشدم... بی اراده میشدم تو خواستنش...
 باران تک بود .. الان ۳۲ سالمه ولی تا الان به غیر باران کسی نتونسته دلمو بلرزونه رابطه با دخترا عادی بود ولی باران .. باران چیزی بود
 که میخواستم با همه وجودم حاضر بودم واسه داشتنش بجنگم ولی خیلی زود کنار کشیدم خیلی زود... چرا نچنگیدم....
 چهار ساله دارم تو عذاب می سوزم ... چهار ساله دارم تو درستی و نادرستی دست و پا میزنم چهار ساله که دارم به خاطر اشتباهی که تو
 عصبانیت کردم میسوزم.... کاش هیچ وقت اون عکس ها رو تو شومینه نمی نداختم.... کاش هیچ وقت نمی نداختم ..
 کاش نمی سوختن ... تا برم دنبالش ... شاید باران راست میگفت .. شاید دروغ بود.. شاید تهمت بود...
 چرا همون موقع حرف هاشو گوش نکردم. باران پاک بود..؟ صادق بود.....؟
 چهار ساله دارم تو این حس که شاید راست میگفت یا نه دست و پا میزنم اونقدر که احساس میکنم هر روز بیشتر دارم فرو میرم تو این
 باتلاق عذاب وجدان
 اون عکس ها ... عکس هایی که زندگیم و نابود کرد.... یه نابودی مطلق کاش اون عکس و داشتتم تا همون موقع می بردم کارشناسی ...
 کاش .. ولی حیف ، حیف که سوختن و یا سوختنشون زندگی منم به آتیش کشیدند
 برمیگردم به اون روز... به اون روزایی که هیچ وقت پاک نمی شن از ذهنم ...
 بعد از ظهر عمل داشتم داشتم آماده می شدم برم بیمارستان ...
 در زدند
 - بفرمایید
 نداست... می یاد تو
 - آقا این پاکت واسه شماست... لیندا خانوم هم پایین نشستند ، گفتند به شما بگم
 - مرسی ندا خانم
 - با اجازه
 به پاکت تو دستم نگاه میکنم هیچ چی به غیر از اسمم رو روش ننوشتند ، باز میکنم
 . نفس کشیدن یادم میره.... یادم میره به هوا احتیاج دارم واسه زندگی ... یادم میره همه چی....
 اینا چی بودن..... دکمه پیراهنمو باز میکنم شاید بتونم نفس بکشم ... همه برگه ها رو از تو پاکت درمی یارم و میزارم رو میز...
 قلبم انگار نمی زنه نبض ندارم انگار
 اینا چی بود..... برگه ها رو برمیدارم .. شاید شوخی....؟
 آدم با ناموسی کسی شوخی نمیکنه..... نه شوخی نیست
 یه ساعتی هست نشستم و دارم به عکسا نگاه میکنم.... چی بودن.. هنوز باور نمیکنم... هنوز نمیخوام باور کنم... باران
 داخل برگه ها یه ورقه بود که فقط نوشته بود

- میدونی باران خانم الان کجاست؟

عصبانیم.... خون جلویی چشممو گرفته..... باران تو چی کار کردی...؟

عکس ها رو بر میدارم و میرم پایین ... لیندا تو سالن نشسته بدون توجه به اون از در خونه در می یام بیرون و میرم سمت ساختمان عزیز

لیندا صدام میکنه ولی توجهی نمی کنم ...

در و باز میکنم و میرم تو ...

- باران

نیست....باش باران ، خواهش میکنم

میرم طبقه بالا در اتاقشو باز میکنم... خالیه ، نیست ، باران نیست

عصبانیم اوج میگیره ... باران الان کجا بود ، این وقت صبح باران کجا بود ، فکرای بد می یاد تو ذهنم

شاید دیشب از خونه رفته باشه بیرون... شاید

از ساختون در می یام بیرون ، عزیز

- عزیز

- عزیز

عزیز هراسون از در آشپزخونه می یاد بیرون

- چی شده پسرم ؟

- باران کجاست

نمی دونم چی تو صورتم دید که ترسید ، چرا ترسید

- خونه است ... تو چرا اینطوری شدی بردیا جان.. چی شده ؟

- نیست ، اون عوضی نیست ، کجا رفته این موقع صبح

- چی میگی بردیا خان ، عوضی کیه ؟

- باران کجاست عزیز

- خونه است. من صبح اومدم خونه بود شاید رفته دوش بگیره ... بزار برم ببینم.... نمیگی چی شدی ، چی کارش داری ؟

- عزیز فقط الان بارانو برام پیداش کن

حرفی نمیزنه ، عصبانیم ، صدام بالاست ، لیندا و زهرا خان و ندا اومدن بیرون ، اینا اینجا چه غلطی میکنن .

میرم تو سالن و منتظر عزیز می مونم ... تو دلم دعا دعا میکنم که با باران بیاد .. دعا میکنم که باران خونه باشه ... باران بیا .. الان بیا..

لیندا می یاد و کنار میشینه ، حوصلشو ندارم ، انگار می فهمه و هیچ حرفی نمی زنه

طول میکشه اومدن عزیز

- زهرا خانم

فوری میاد

- بله آقا

- برید ببینید عزیز کجا مونده

همین که میخواست از در بره بیرون عزیز می یاد تو

نیست نیومد.... همه ی امیدم نا امید میشه

انگار باری رو شونمه که دیگه نمی تونم تحملش کنم ، نمی تونم

به عزیز نگاه میکنم

- خونه نبود، الان زنگ میزنم ببینم کجاست

- لازم نکرده ، می یاد خودش می یاد

هنوز عکس ها توو دسته ، هنوز دسته خیانت باران....

خیانت باران ، حتی تو ذهنم نمی گنجه باران این کار و کرده باشه ، چرا.... من عاشقش بودم.. حاضر بودم جونمو واسش بدم.... میگفت

عاشقمه... پس چرا

کاش می شد چشمامو ببندم و ببینم یه خواب بد بود ، یه کابوس بد

ولی نمیشه ، الان من اینجا ، ولی نمیدونم باران کجاست ، شاید با کسی قرار داشته

شاید میخواست.....

- بردیا جان ، چی شده که تو مثل مرغ سرکنده شدی ؟

به عزیز نگاه میکنم، بخون عزیز این دردی که تو چشمامه بخون.. بخون درد مردی رو که الان تا مرز سقوط پیش رفته... بخون درد مردی

رو که از زنش ، عشقش ، زندگیش نارو خورده .

نه هنوز مطمئن نیستم باران باید بیاد و بگه کجا بود.. اون میگه .. باید بگه که کجا بوده... باید توضیح بده

-

- با باران چی کار داری ، کاری کرده ؟

آره خیلی کارا کرده ، خیلی کارا باهاش دارم

- عزیز یادته چند ماه پیش که رفتی مکه

- آره پسرم یادمه

- یادته من و باران یه سیغه شش ماه خوندم واسه اینکه نره تبریز و بمونه کنکور بده

با تردید سرشو تکیه میداد

باید می گفتم ، باید خیلی زودتر از اینا میگفتم ، ولی باران نداشت ، شاید ، شاید منو نمی خواست ، شاید میخواست اینقدر طولش بده تا من

از تب و تاب بیوفتم ، شاید نمی خواست با من باشه... ولی نه ، خودش میگفت عاشقمه ، پس دلیل نداشت ...

- من ، یعنی ما با هم رابطه داشتیم
- سرمو بلند میکنم تا نگاهش کنم... پلک نمیزنه ، هنوز حرف من و هضم نکرده
- چی ، چی کار کردید؟
- عزیز الان بحث من این نیست . درسته ما با هم رابطه داشتیم ولی باران زنم بود ، شاید خلاف عرف بود ولی خلاف شرع نبود
- از رو صندلی بلند میشه. عصبانیه ، اونم مثل من عصبانیه ، هردومون به خاطر بی اعتمادی...عزیز به من اعتماد کرد ، من به باران اعتماد کردم
- من به شما اعتماد کردم آقا .
- منم از اعتماد شما نمی خواستم سوء استفاده کنم ، قرار بود زنم باشه ، نه معشوقم
- عزیز اسمم و بلند صدا میکنه..... از کلمه معشوقه ، باران فقط معشوقه من بود.. یا معشوقه خیلی ها.. دستمو مشت میکنم... باران معشوقم نبود ، زنم بود .
- دوشش داشتم ، خیلی زیاد ، قرار بود ازش خواستگاری کنم ، میخواستم زنم بشه میخواستم مال من بشه ، ولی...
- یعنی چی این حرف ها ، باران الان کجاست ، تو میدونی؟
- اون آشغال هر جا باشه پیدااش میکنم و حسابشو میرسم
- کی خدایا گرفتار شدم ، من که نمی فهمم چی میگه ، میگی با باران رابطه داشتی ؟ چی کار کردی با باران ؟
- منم بلند میشم می ایستم .. تعجب میکنم از حرف عزیز
- من ، من با باران چی کار کردم ، عزیز بیا و بین باران با من چی کار کرد .
- دستمو دراز میکنم سمت عزیز تا عکس ها رو بگیره... با تردید می یاد جلو و عکس ها رو از دستم میگیره
- هنوز چند ثانیه نگذشته بود که دیدم افتاد .
- عزیز ، عزیز
- بلندش میکنم ، میزارم رو مبل
- زهرا خانم ، یکی بیاد کمک
- همه بالای سر عزیز جمع شدن ولی کن یه گوشه نشستم و دارم سیگار میکشم .
- سخت بود بینی ، سخت بود درک کنی .
- دروغ ، به خدا دروغه ، باور نکنید
- زیر لب زمزمه میکنم دروغ ، کاش که دروغ باشه ، کاش که
- اگه دروغه پس باران الان کجاست ، کی شده بی خبر از خونه رفته بیرون که حالا بی خبر رفته ، عزیز باران کجاست ، من یه مردم ، مرد ، عزیز این عکس ها نشونه ی خیانت باران به منه عزیز ، می بینی زنه من بغل مردای دیگه است ، زن من ...
- الان می یاد ، من می دونم دروغه ، می یاد و میگه کجا بوده حتما دلیل قانع کننده ای داره .
- زیر لب زمزمه میکنم امیدوارم ، امیدوارم .

- سلام

سرمو برمیگردونم و نگاهش میکنم.... دلم میلرزه... چه خواستنی شده... آرایش کرده... کم ، ولی آرایش کرده .. باران زیاد آرایش نمیکرد.... بوی عطرش آدم و مست میکنم.... باران به ندرت از عطر استفاده می کرد.... همیشه از بوی تنش مست میشدم ولی الان عطر زده بود .

سرمو برمیگردونم ، چشمامو می بندم . انگار باران با اومدنش خط بطلانی کشید به افکارم ، باران عطر زده بود ، آرایش کرده بود ، حتما دلیل خاصی داشته ، یه دلیل خاص .

نگفت ، نگفت کجا بوده فقط نگاه کرد ، نمی دونم چرا حرف نزد ، نمی دونم چرا از خودش دفاع نکرد ، شاید راست بوده ، چرا وقتی بهش گفتم برو ، رفت....

عزیز هنوز داره گریه میکنه ، زهرا خانم داره به زور آب قند میده بخوره ، لیندا هنوز نشسته ، نمی دونم چرا اینجاست ، نمی دونم چرا نمی ره ، حوصله فکر کردنم ندارم که ببینم چرا اینجاست ، بی قرارم ، یاد ندارم تو زندگیم اینقدر احساس بیچارگی کرده باشم....

باران من و نابود کرد.... من و عشق و اعتماد من و نابود کرد... ارزششو داشت نمی تونم باور کنم اون چشمایی که از فرط تعجب نمی دونست چی کار کنه به من خیانت کرده.... تو چشمای باران همه چی دیدم الا دروغ و خیانت پس چرا نگفت کجا بوده.. چرا نگفت ؟

میرم تو اتاقم ، نیم ساعتی می مونم ، داغونم ، داغون تر ازهر زمان دیگه ، زنم ، زندگیم ، خدایا نمی دونم چی کار کنم

دیونه شدم از اتاق می یام بیرون و یه راست میرم سمت در ... باید برم پیش باران.. باید..

در اتاق و باز میکنم ، رو تخت دراز کشیده همین که منو میبیند بلند میشه .

می رم تو اتاق و در اتاق قفل میکنم

به چهره اش نگاه میکنم ، ناراحته ، ولی چرا ؟

نمی دونم چرا اون کارا و کردم ، نمی دونم چرا ؟

بازم بی اراده بودم پیش باران ، داشتم خودمو قول میزد ، میدونستم باران نمی تونه خیانت کنه ، ولی چرا حرف نمی زد ، پس چرا

میخوام برم ، ولی میشنم رو تختش ، نگاهش میکنم ، من عاشقش بودم.... ولی اون چی کار کرده بود با من .

میرم نزدیکتر ، چشماشو می بنده ، لبام که به لباش میرسه ، انگاری که فراموش میشه.. فراموش میکنم ، چی داشت تو وجودش که منو

مشاق تر میکرد ، بی قرار تر میکرد ، نمی دونم ولی هر چی احساس داشتم ریختم تو وجودش..

چشمام باز میکنم هنوز بسته اش ، دوباره یادم می افته ، عکس ها ، حرف ها و در نهایت سکوت باران

میرم عقب تر چشماشو باز میکنم ...

- میخواستم ببینم می تونی در عین حال با چند نفر باشی ، صبح با یکی ، الان با من ، شبم با یکی

گفتم ، گفتم تا بسوزه همنطوری که من داشتم می سوختم ، دیدم و خوشحال شدم از غمش دیدم چشماش و که بارونی شد ، ولی دلم

آروم نشد ، دلم آروم نمیشه...

از رو تخت بلند شدم ، کیفه پولمو آورده بود برمیدارم ، چند تا تراول از توش درمی یارم و پرت می کنم رو تخت

- خیلی خوش گذشت و البته لذت بخش بود

می یام بیرون از اتاق ، در می بینم ولی پای واسه رفتن ندارم ، میخوام بمیرم... میخوام بمیرم ، چی کار کردم با باران ، باران با من چی کار کرد.

باران رفت ، موقع رفتن بازم گفت ، باز گفت که دروغه ، گفت که میفهمید که اشتباه کردید.. ولی بازم باور نکردم ...

چهار سال گذشته ولی حرف آخر باران هنوز هم یادمه

- عزیز مواظبم بردیام باش

مواظب بردیام باش ، مواظب من..... ما چی کار کردیم با زندگیمون

روزای بعد از رفتن باران سخت بود ، خیلی سخت هنوز چند دقیقه از رفتن باران نمی گذشت که عزیز رفت دنبالش ، پیداش نکرد ، گریه

کرد، زار زد ، ولی پیداش نکرد ... سخت بود ولی کاری که باران با من کرد سخت تر بود..

میرم تو اتاقم عکس ها از رو میز برمیدارم و میزارم تو پاکت ، میشینم رو صندلی نمی دونم چی کار کنم ، شب شده ، هوا تاریک شده ولی

من هنوز رو صندلی نشستم باران کجایی الان؟

همه فهمید اون شب از رابطه من و باران ، همه فهمیدند ولی کاش یه جوری دیگه ای می فهمیدند ، با شادی ، نه با غم .

من باران و میخواستم ولی چرا اینطوری شد ؟

آخرای شب بود که لیندا اومد تو اتاقم ، اینقدر چرت و پرت گفت، حرف زد ، با حرفاش تحریکم کرد .

دوباره عکس ها رو از تو پاکت درآورد بیرون و به رخم کشید انتخابم رو ، به رخم کشید خیانت باران .

عصبانی شدم ، که ای کاش نمی شدم ، که ای کاش خودمو کنترل میکردم و عکس ها نمی داشتم تو شومینه تا پاک کنم هر چیزی رو که

نشونه ی خیانت باران بود ، تا نینم چی به سره زندگیم اومده بود .

امان از اون روزا ، علی نصفه های شب رسیدغوغا به پا کرد .

ماجرای صیغه ، رابطه ی من با باران ، کار باران ، بیرون انداختن باران همه و همه شد علی که داشت از فرط عصبانیت سخته میکرد .

دنبالش گشت خیلی زیاد ، روزها ، هفته ها ، ماه ها....

به هم جا سر زد کلانتری ، بیمارستان ها ، پزشکی قانونی

آب شدن عزیز و همه میدیدند ، اما کسی نمی دید که من چطوری دارم از درون داغون میشم .

باران الان کجا بود ، اون که کسی رو نداشت....پس...

سخت بودن اون روزا ، نمیدونستم کارم درست بود یا نه

سوختم ، سوختم و دم نزدم... بعد یه مدت همه ناامید شدن از پیدا کردنش..... علی برگشت سر درس و دانشگاهش ولی با کمر خمیده

هنوز که هنوز هنوز دل من و علی با هم صاف نشده... منو مقصر گم شدن باران می دونست ، شاید واقعا همینطور بود و شاید نه ، داشتم تو

شک و عذاب وجدان دست و پا میزنم ، تو شک باران ، تو قضاوت کردنم ، شاید باران واقع به من خیانت میکرد و شاید ناعادلانه قضاوت

کردم.....

چهار سال چهار سال تمام تو تنهایی سوختم ، سوختم بدون اینکه کسی بفهمه ، زندگی کردم تو تنهایی ، بعد از باران اینجا دیگه حکم زندان و داشت برام ، رفتم... رفتم تا فراموش کنم...فراموش کردم ، عادت کردم ، نمی دونم ولی حالا بعد چهار سال دوباره همه چی منو یاد باران میاندازه.... این خونه ... این تاب ... این باغ ...

یاد اون روزایی می یوفتم که ازم فرار میکرد ، یاد اون روزایی می یوفتم که تو خواستنش دست و پا میزد ، یاد اون روزایی که از خجالت سرشو پایین می نداشت..... یاد روزای با هم بودن ، یاد روزایی که میخندید ، باختم ، دلمو به خنده هاش باختم....

کاش هیچ وقت اون عکس ها نبود ، کاش هیچ وقت سوخته نمیشد ، کـــــــــــــــــاش

دیگه خسته شدم از اینهمه دودلی ، خسته شدم از شایدها ، خسته..

سالها گذشته ... سالهایی می تونستن بهترین سالهای زندگیم باشن ، سالهایی که می تونستم کنار باران باشم ..

باران ، چه کردی بامن.

چشمامو میبندم و یه لبخند می یاد رو لبم ، چه روزایی بود بعد رفتن عزیز ، فکر میکردم علی و باران تو یه خونه تنها می مونن ، عصبانی بود... خیلی زیاد ...

بارانم با حرف هاش آتیش عصبانیتیم بیشتر میکرد ولی بعد اینکه فهمیدم اشتباه میکردم ، دنیام شد بهشت... دنیام شد باران... دنیام شد عطش خواستن باران

سخت بود درک خواستن من براش .. حق داشت .. باران من همش ۱۷ سالش بود... باران من... اون هنوز باران من ... باران من...

اولین باری که بوسیدمش وو خوب یادمه... اون شب ، که خسته از فشار عمل و از دست دادن مریض اومدم خونه ، باران بود... کنار من....

چشمای زیباش نگران بود .. به خاطر من .. به خاطر حال من

از خود بی خود شدم ... چشماش از خود بی خودم کرد .. ارادمو سست کرد ... خواستن باران شیرین بود....

اون قدر شیرین که به خاطرش از همه چیم میگذشتم....

روزای بعد خواستن باران ، فرار باران از من ، ابزار عشق من... و درنهایت با هم بودن و که هیچ وقت و با هیچ کس دیگه تجربه نکرده بودم.... همه خیلی زود اتفاق افتاد...

بودن با باران متفاوت بود.... خیلی متفاوت تر از اون چیزی که فکر میکردم ... ظریف بود ، زیبا بود ، شیرین بود .. اون قدر که احساس میکردم خیلی زود میشکته باران تک بود

همه اون روزا رو یادمه ... به یاد اون روزا زندگی کردم.. اون روزایی که الان بعد از این همه مدت که به یادشون می یوفتم نفسم میگیره

خوب یادمه بعد از اون شب باران ناراحت بود .. اذیت شده بود ... حرف هام .. کارام همه رو خوب یادمه

آروم کردنش بهترین کاری بود تو دنیا که دوست داشتم انجام بدم ... بغلش بگیرم ، نوازشش کنم... بوش کنم.... از بوی تنش مست میشدم..... اونقدر مست که دیگه نمی تونستم جلوی خودو بگیرم تو خواستنش

روزای شیرینی که دیگه تجربه نکردم هیچ وقت

بودن با باران مثل رویا بود ولی الان بعد از سالها درست و ایستادم سر نقطه اول..... سر نقطه ای که عاشق شدم..... سر نقطه ای که متنفر شدم

فارغم از تمام حس ها..... فارغ ... خالی ...

این روزا خالی تر از همیشه ... خالی تر از وقتی که رفت... خالی تر از وقتی که با سکوتش تنهام گذاشت

می ترسم .. وقی یاد سکوتش می یوفتم می ترسم... وقتی یاد چشم های بارونیش می یوفتم می ترسم

کاش همون موقع ترسیده بود... کاش تو اوج عصبانیت خودمو کنترل میکردم... کاش اینقدر تند برخورد نمی کردم که چهار سال تو درست یا غلط بودن تصمیم دست و پا بزنم..

سالها گذشته ولی من تو گذشته ها زندگیمو باختم...

ازدواج... تشکیل خانواده برام مفهومی نداشت... بقیه فکر میکردند به خاطر خیانت باران بود که دیگه سمت ازدواج نمی رفتم ولی خودم که می دونم .. یاد باران اجازه نمی داد... میخواستم فراموش کنم ولی یاد اون از قدرت من بیشتر بود...

باران گفت دروغه ولی من باور نکردم... اگه دروغ بود کجا رفت .. با رفتنش مطمئن شدم که جایی رو داره که بره به دور از من ، به دور از عزیز، به دور از علی .. جایی رو داره که بره.....

کاش نمی رفت.. کاش سکوت نمیکرده .. کاش میگفت کجا بوده..

ولی دیگه دیره واسه این فکرآ .. باران رفته ، چهار ساله که رفته چهارسال

نمی دونم تو این سالها چی کار کرده .. نمی دونم تو این سالها با کی بوده .. البته مهم نیست برام.....!!!!

مهم نبود...؟!.. خودمو قول میدادم همیشه دوست داشتم بدونم کجاست... درسته با من نبود ولی دوست داشتم بدونم با کیه .. خوشبخته.... بودن با یه مرد دیگه ارزششو داشت.. ارزش جدایی از عزیز .. ارزش جدایی از علی که می شنیدیم تو این سالها چی کشید...

مطمئن ارزش جدایی از من داشت که رفت... نمی دونم باران دل باران هیچ وقت با من نبود یا..... .

هوا گرگ و میش شده داره کم کم صبح میشه .. آروم از روی تاب می یام پایین .. با دستم گردنمو میگیرم....

میرم سمت ساختمون... تو خاموشی مطلق بود... نگاهم میره سمت اتاق باران .. سمت ساختمون عزیز ... دیگه کسی اونجا زندگی نمیکنه..... افسوس

میرم تو ساختمون صدایی نمی یاد ، همه خواب بودن.. خوبه .. اگه الان مامان بیدار بود باز شروع میکرد به نصیحت کردن و پیشنهاد دادن...

لباسامو عوض میکنم و دراز میکشم رو تخت... تو خواب و بیداری بودم انگار .. بازم کابوس همیشگی.... بازم کابوس باران...

بیخیال خوابیدن میشم و میشینم رو تخت... امروز بد هوای باران رو کردم ... میرم و سمت کتابخونه... هنوز که هنوزه عکس اشو نگه داشتم ، عکس هایی که با هم انداخته بودیم ، همون موقعی که با هم بودیم ، همون موقعی که فکر میکردم عاشقمه...

هیچ وقت نفهمیدم چرا اون عکس ها رو پاره نکردم ، چرا ، چرا هنوز داشتم به عکس هاش نگاه میکردم و می سوختم تو دوریش...

صورتشو لمس میکنم ... انگاری که اینجاست... تو عکی می خنده ... عاشق لبخندش شدم باران چی داشت که منو اینجوری شیفته خودش کرد...

شیفته کم بود .. باران واسم همه چی بود .. همه چی ...

صبح شده بود ... از همین که چشمامو باز میکنم عکس باران می یاد می یاد جلو چشمام...

از دیدن عکس ها عصبانی میشم

لعتنی ...

یه دوش میگیرم و میرم پایین...

همه سر میز نشستن ... سلام میدم یه صندلی میکشم بیرون و می شینم

- دیشب دیر اومدی ؟

سرمو بلند میکنم و به مامان نگاه میکنم

- با لیندا مهمونی بودیم

با لبخند سرشو تکون میده ... میدونم الان داره به چی فکر میکنه

سرمو به سمت بابا می چرخونم

- میخواید برید بیمارستان ؟

- آره پسرم ، کاری داری ؟

سرمو تکون میدم

- باشه ، پس با هم میریم بیمارستان تو راه هم صحبت میکنیم ، خوبه ؟

- آره

بعد از صبحونه آماده می شم میرم پایین.. بابا هم آماده ، کیف به دست داره با مامان حرف میزنه .

با لبخند داره به حرف های مامان گوش میده

- چشم خانم چشم امره دیگه ای..؟

- خودتو مسخره کن

- ای بابا من که هر چی میگم میگم چشم چه مسخره ای

میرم جلوتر

- چی شده مامان

- بیا به این بابات یه چیزی بگو

- اذیت میکنه مامان ؟

- خیلی زیاد

- ای بابا خانم من که چیزی نمی گم

- هی هر چی من میگم فقط سرشو تکون میده

همین طوری حرف میزنه و میره سمت پذیرایی و بابا هم دنبالش میره . چه قدر خوشبخت اند همیشه دوست داشتم یه زندگی خوب و

خوش مثل بابا و مامان داشته باشم .

با لبخند میره سمت حیاط تو ماشین و منتظر بابا میمونم .

بابا می یاد تو ماشین و میگه :

- امان از دست این زن ها

- نیست شما اصلا خوشتون نمی یاد

- کی بدش می یاد پسر

ماشین و روشن میکنه و از تو باغ درمی یایم بیرون

- خوب پسرم راجع به چی میخواستی صحبت کنی ؟

- میخوام دوباره برگردم بیمارستان

- مطمئنی ؟

نفسمو با صدا بیرون میدم

- البته

- اما من مطمئن نیستم که بخوای ایران بمونی

- میخوام بمونم بابا ، دیگه نمی خوام برگردم . با اونجا پیوندی ندارم که بخوای بمونم اونجا . خسته شدم از تنهایی ، خسته ام بابا ، خسته .

پشت ترافیک ایستادیم و هر کدوم تو فکرای خودمونیم

- نمی دونم این حرف ها الان جایزه یا نه .. ولی باید بگم باید خیلی قبل تر بهت میگفتم ولی اونقدر عصبانی بودی اون روزا که اصلا نمی شد

گفت اصلا پذیرای حرف و نصیحت نبود

- درسته

- الان هستی ؟

- نمی دونم

- بردیا اگه میخوای ایران بمونی باید گذشته رو فراموش کنی ، باید فراموش کنی بارانی تو زندگیت بوده باید فراموش کنی رابطه ای بوده .

- فراموش کردم

- نه ، فراموش نکردی ، فراموش نکردی که شب تا سحر میمونی تو باغ و میری تو فکر .

با تعجب برمیگردم سمت بابا

- دروغ میگم

- نه ولی

- ولی نداریم بردیا فراموش نکردی . مرد باش و قبول کن

- نمی تونم فراموش کنم ، یادش مثل مته افتاده به جونم و داره ذره ذره روحمو میخوره .

- چرا دنبالش نمیگردی ؟

دستمو مشت میکنم ، بابا فکری رو به زبون آورد که خیلی وقت بود فکرامو مشغول میکرد. فکری که گشتن دنبالش فکر پیدا کردنش ...

- میخوای دوباره دنبالش بگردیم ؟

سرمو تکنون میدم

- این سر تکنون دادن یعنی چی میخوای یا نمی خوای ؟

- هیچی نمی دونم بابا ، هیچی . الان فقط میخوام دوباره برگردم به بیمارستان

- باشه ، هر جور راحتی . امروز تو هییت مدیره مطرح میکنم

- ممنون

دو هفته ای هست که تو بیمارستان مشغولم ، اوضاع فکریم خیلی بهتر شده . دیگه کمتر به باران فکر میکنم مشغله ی بیمارستان اجازه

نمیده . ساعت ۴ یه عمل دارم و دارم آماده میشم برم بیمارستان .

میرم پایین کسی تو پذیرایی نیست ، میرم سمت آشپزخونه

- مامان

- بیا اینجا عزیزم

میرم تو آشپزخونه مامان و زهرا خانم و عزیز نشستن و دارن چای میخورن .

- بشین آقا برات یه چای بریزم

- نه زهرا خانم عمل دارم باید برم

- دوری میکنی ها بردیا خان

- نه عزیز این چه حرفیه

- پس بشین یه استکان چای با ما بخور

- چشم هر چی شما بگید

یه صندلی می کشم بیرون و می شینم روش . مامان داره با لبخند نگاهم میکنه با یه لبخند جوابشو میدم .

- داشتید راجع به چی حرف می زدید حالا

- میخوای نذری درست کنیم

- ... چه نذری حالا ؟

- میخوایم آش درست کنیم ، داریم تدارک اونو می بینیم .

- اگه چیزی کم و کسری دارید بگید میگیرم

- نه پسرم چیزی کم و کسر نیست

- خوب عزیز ، چای خوردم اجازه مرخصی می فرمایید

- برو پسرم ، به امان خدا

بعد از خداحافظی در می یام بیرون و میرم سمت ماشین که تلفن زنگ میخوره . همونجور که سوار ماشین می شم جواب میدم .

- بله

- سلام عزیزم
- سلام لیندا خانم
- خانمشو با تاکید می گم
- بردیا می یای خونه ی ما
- چی شده ؟ چرا گریه می کنی ؟
- می یای ؟
- الان دارم میرم بیمارستان عمل دارم اگه ضروریه بعد از عمل پیام
- باشه زود بیا
- نمی گی چی شده ؟
- بیا می فهمی
- ماشین و روشن می کنم و راه می یوقتم و میرم سمت بیمارستان .
- ماشین و پارک میکنم و پیاده میشم . در میزنم ، زنگ میزنم
- کیه
- منم
- بیا تو بردیا جان
- در باز میشه و میرم داخل حیاط . همیشه از حیاط خاله اینا خوشم می یومد اونم فقط به خاطر گلکاری های داخل حیاط بود
- در ورودی باز میشه و خاله می یاد دم در
- سلام خاله جان
- سلام عزیزم ، بیا تو
- میریم داخل
- خوبی ؟ مامانت اینا خوبن ؟
- مرسی جاله جان سلام می رسونن
- کت و بده به من عزیزم
- ممنون
- خاله میره سمت پذیرایی و منم دنبالش میرم .
- خاله لیندا زنگ زد بود مثل اینکه کارم داشت .
- چه بگم خاله جان . از دست این دختر دیگه نمی دونم چی کار کنم .
- چیزی شده ؟
- خسته شدم از بس سر خواستگارش ایراد گذاشت و رد کرد .

- خوب شاید اونی که میخواد و پیدا نکرده

خاله یه نگاه خیره ای به من میکنه و میگه :

- چی می دونم والا .

- اومدی بردیا

سرمو برمیدردونم سمت صدا ، لیندا از پله ها آویزون شده

- آره ، همین الان رسیدم

- بیا بالا پس

- باشه شما برو منم می یام

لیندا اصلا آرایش نداشت و این یعنی اینکه یه مشکل جدی هست ، شاید یکی دو بار بیشتر قیافشو بدون آرایش ندیدم . بعد از رفتن لیندا به خاله میگم :

- اوضاعش خوب نیست ؟

- نه اصلا ، یکم باهاش حرف بزنی بین چی میگه

- باشه خاله ، خودتونو ناراحت نکنید .

از پله ها میرم بالا و در میزنم

- بیا تو

در و باز میکنم و داخل می شم . از دیدن اتاقت وحشت میکنم ، همه چی بهم ریخته است . میرم سمت کاناپه که روش پر از وسایل . وسایل و کنار میزنم و میشینم

- چی شده ؟

این حرف من کافی بود که شروع کنه به گریه کردن . من تو یه فرهنگ دیگه بزرگ شده بود ولی لیندا چی . لیندا ایران زندگی میکرد و الان جلوی من به ظاهر خیلی زننده ای نشسته بود اصلا انگار نه انگار . گریه میکنه ولی برای دلداری دادن بهش حرکتی نمیکنم .

- من تا کی باید صبر کنم ؟

با تعجب نگاهش میکنم

- یعنی چی ؟

- تا کی باید منتظر پیشنهاد تو بمونم

- متوجه نمی شم لیندا .

- متوجه نمی شی . تا کی نمی خوای متوجه شی تا کی باید برات صبر کنم

- لیندا تو حالت خوب نیست

بلند می شم و میرم سمت در

- من دوست دارم یعنی نمی خوای بعد از اینهمه سال بفهمی .

چشمامو میبندم و با دستم فشار میدم. تازه یکم از فکر و خیالم راحت شده بود که حالا لیندا با این حرف هاش دوباره داره شروع میکنه .

برمیگردم و روبروش وایمیستم

- لیندا بهتره تمومش کنی

- چی ؟ تمومش کنم . بعد از اینهمه سال ... نه

- این همه سال من بهت قولی دادم بود ، امیدوارت کرده بود . نه نکرده بودم . پس الان حرفی نیست

- بردیا تو نمی تونی با من این کار و بکنی . من تمام این سالها دوست داشتم

عصبانی می شم از دست دورغ هایی که داره بهم میگه . صدامو می برم بالا

- جدی ، پس تمام این سالها دوستم داشتی ، دوستم داشتی که رنگ وارنگ دوست پسر عوض میکردی .

رنگ از روش می پره ، قیافش ترسناک شده برام . با بهت و ناباوری داره نگاهم میکنه

- من .. من دروغه .

- جدی .. برام مهم نیست کتمان کنی . من میشناسم تو رو لیندا ، حتی کسانی رو که باهات رابطه های خیلی خیلی عاشقانه داشتن هم می شناسم .

خیلی خیلی رو جوری گفتم که دوزاریش افتاد منظورم چیه .

- حالا میخوای همه ی کثافت کاری هایی که کردی رو فراموش کنی و خودتو آویزون من بکنی .

- خوب تو هم قبلا رابطه داشتی ؟ فکر میکنی یادم نیست با اون دختر هرزه بودی .

از شنیدن حرفش سرخ می شم . با شتاب میرم سمتش و می چسبونمش به دیوار

- آره قبلا خیلی رابطه داشتم ، حتی قبل باران ، حتی بعد باران ولی اینو یادته باشه وقتی اومدم ایران تموم شد . باران ... باران زخم بود ، می فهمی زخم بود

هلش میدم سمت تخت و میرم سمت در ، دارم تو این اتاق خفه می شم .

- من اینهمه کار نکردم که تو الان با من اینجوری حرف بزنی ، من اون کارا و کردم که مال خودم باشی نه مال اون باران عوضی .

دستم رو دستگیره خشک میشه

- کدوم کارا

جوابی نمیده

- کدوم کارا لیندا ؟

- هیچی همین جوری گفتم

می یاد سمت در تا بره بیرون . هلش میدم تو اتاق و در قفل میکنم

- می خوام برم بیرون ، چی کارا میکنی

- کدوم کارا لیندا

داد میزنم . از خود بیخود شدم . ترسیده

- هیچی

میرم نزدیکش ، با هر قدمی که من برمیدارم اون یه قدم میره عقب تر . ترسیده ولی چرا ، چی کارا کرده که الان اینقدر ترسیده . از پشت میخوره به پنجره اتاقش . میرم روبروش وایمستم

- کدوم کارا لیندا

- هیچی

تا به خودم پیام لیندا یه طرف صورتشو گرفته بود و داشت نگاهم میکرد . خاله پشت در اتاق وایستاده بود و در میزد . صدامون میکرد

- کدوم کارا لیندا

- حقت بود ، حقش بود هر کاری باهاش کردم

- کی ؟

- حق تو ، حق اون زن هرزت

دومین سیلی رو وقتی هرزه از دهنش دراومدم زدم بهش

- بزن آره بزن ... خوب کردم ، خوشحالم که اون کارا رو کردم ، حالا که نمی شه با من باشی نباید با اونم می بودی

- چی میگی لیندا

میرم عقب ، خودمو باختم ، لیندا چی می گفت . چی کار کرده بود

سر خورد زمین .

- خوب کردم ، لیاقتتون همین بود . از همون اول که اومدی یه جوری نگاهش میکردی ، تا حالا منو اونجوری نگاه نکرده بودی .

سرشو گذاشته بود رو زانوهایش و حرف میزد

- مگه چی داشت ، هان ، چی داشت . چی داشت که یه بچه رو به من ترجیح دادی . خوشحالم که اون کارا رو کردم ،

سرشو بلند میکنه و به من که وسط اتاق ایستادم نگاه میکنه

- پشیمون نیستم از اون کارام اصلا پشیمون نیستم . خوب کردم ، دلم آروم تر میشد ، وقتی هرزه صداش میکردی ، آروم تر شدم وقتی از

خونه بیرونش کردی .

- از کجا فهمیدی ؟

- یه شب که اومده بودم پشتون فهمیدم . وقتی داشتی عاشقانه می بوسیدیش فهمیدم ، وقتی زیر گوشش زمزمه میکردی فهمیدم

خاله باز در میزنه

- یکی این در و باز کن ، ببینم چی شده آخه

میرم سمت در و باز میکنم ، خاله می یاد تو با دیدن لیندا که نشسته و داره گریه میکنه میره سمتش

- چی شده عزیز دلم ؟

- چی کار کردی لیندا ؟

خاله سرشو به سمتم برمیگرونه و نگاه تند می کنه

- تمومش کن بردیا ، نمی بینی وضعشو .

- همین الان باید تکلیف این موضوع روشن بشه

لیندا از روی زمین بلند میشه

- که چی ، اگه روشن بشه میخوای چی کار کنی ، بری دنبالش ، زهی خیال باطل اگه پیداش کنی . کاری که تو باهاش کردی وحشتناک بود .

تازه اگه پیداشم کردی ایده نداره ، معلوم نیست چی کاره شده .

حرف هاش مثل قطعه های پازلی میموند که باید کنار هم میزاشتم

- درست حرف بزنی

- میخوای درست حرف بزنی ؟ میخوای راستشو بگم . من کردم کاره من بود .

با آخرین توانی که داشتم حرف زدم ، آروم پرسیدم .

- چی ؟

با خنده تعریف میکنه . می خنده و میگه . لذت می بره از کارایی که کرده ولی من با شنیدن هر حرفش انگار یه پتک میکوبن تو سرم . می

شکنم ، لیندا منو میشکنه یاد کارایی که کردم میوفتم و میشکنم . تعریف کرده که چه جور ی با من و باران اون کارو کرده . تعریف کرده

که چطوری اون عکس ها رو درست کرده بود . تعریف کرد چطوری نشست و نگاه کرد که من با باران چی کار کردم.

باران ... یادش می یوفتم . یاد باران ، یاد کارایی که کردم ، یاد حرف ها ، عکس ها ، تهمت ها ، کتک ، فحش ، یاد کاری که باهاش کردم .

یاد نگاه معصومش ، یاد گریه هاش ، یاد التماساش .

اون روز اونجا بود ، تمام مدت نشسته بود و داشت نگاه میکرد و لذت می برد ، لذت می برد از رفتاری که با باران داشتم .

سنگین بودم و لیندا با حرف هاش سنگین ترم کرد اونقدر سنگین که دیگه نمی تونستم قدم از قدم بردارم .

- چرا ؟

- تازه می پرسی چرا . به خاطر اینکه دوست داشتم و تو فقط اون دختره عوضی رو میدیدی . به خاطر اینکه دیدم چطوری عاشقانه نوازشش

میکردی ، دیدم چطوری رو پاهات نشونده بودی و موهاشو بو می کردی ، دیدم چطوری دستاشو فرو برد تو موهاش و تو دیونه شدی ،

دیدم چی طوری دیونه ات کرد اون هرزه .

به سمتش خیز برمیدارم که خاله جلومو میگیره

- ساکت باش لیندا

- چرا مامان ، چرا ساکت شم ، حالا که بعد از این همه سال زبون باز کردم بزار همه چیزو بگم . خسته شدم از بس دنبالت دویدم و تو بهم

توجه نکردی . خسته شدم تو این چهار ساله که همش تو راه بود بین اینجا و اونجا . خسته شدم از بس دیدم به خاطر فراموش کردن اون

عوضی با دخترای دیگه می خوابیدی و به من یه نیم نگاه نمیکردی .

دیگه نای واسه ایستادن ندارم خاله رو میزنم کنار و می یوفتم رو کاناپه

- چی کردی با زندگیم عوضی

- هیچی ، به اصطلاح عشقتو ازت گرفتم . تو عاشقش نبودی ولی اون بود که بیخیال تو شد بعد اینکه فهمید کار من بود

با تعجب به لیندا نگاه میکنم ، اصلا نمی شناختمش تازه الان داشتم شخصیت پلیدشو می شناختم . با صدای که پشیمونی رو داد میزنه می پرسم :

- میدونست ؟

- خودم رفتم بهش گفتم . رفتم تا بدونه اونقدری دوسش نداشتمی که بهش اعتماد کنی و اون رفت چون تو بهش اعتماد نکردی

زیر لب زمزمه می کنم

- دوستش داشتم

- حیف ، الان معلوم نیست خونه کی هست ، حیف شد . حالا خدا که یه شوهر خوب واسه خودش پیدا کرده باشه که کنار خیابون منتظر یه سقف و جای خواب نباشه

دیگه کنترل دست خودم نبود از رو کاناپه بلند می شم و خاله رو میزنم کنار و می یوفتم به جون لیندا .

- پیداش میکنم آشغال و اونوقت تو تاوان سنگینی میدی

از تو خونه که می یام بیرون داغونم .

سوار ماشین می شم و راه می یوفتم . گاز میدم ، بیشتر تا فراموش کنم چیزهایی رو که شنیدیم ولی نمیشه .

چند ساعتی هست که دارم رانندگی میکنم جاده کم کم داره سرسبز میشه . نمی دونم چرا دارم میرم اونجا ، برم چی بهش بگم ولی باید بدونم . باید بدونه که منه نفهم چه کردم با باران .

نصفه شب بود که رسیدم . یکم تو شهر دور زدم . خسته بودم ، کلافه بودم ، داغون بودم ، شکست خورده بودم ، همه ی زندگیو باختی بود ، مثل همیشه .

دنبال گوشیم میگردم ، تو داشبورده پیداش میکنم .

روشنش میکنم . دنبال شماره علی میگردم و میگیرم . چند ثانیه بعد تماس برقرار میشه.

- الو

با صدای خواب آلود علی به خودم می یام به ساعت گوشم نگاه میکنم ۳:۴۰ دقیقه بود ، ولی اهمیتی نداشت .

- الو بردیا

- علی کجایی

هوشیار میشه

- بردیا چی شده ؟

- کجایی ؟

- خونم پسر . ماما اینا خوبن ؟ چی شده ؟

- آدرس خونتو بده

- کجایی

- رستم

- اتفاقی واسه کسی افتاده

- نه ، آدرس و بده

آدرس و میگیرم و میرم سمت خونه ی علی . یکم طول میکشه تا پیدا کنم . همین که وارد کوچه میشم ، می بینم بیرون دمه در وایستاده . ماشین و پارک میکنم و پیاده میشم و همونجا به ماشین تکیه می دم . علی می یاد پیشم

- چی شده بردیا

- علی من ... من اشتباه کردم

- چه اشتباهی . مامان و اینا ، عزیز همه سالمن ؟

سرمو به معنی آره تکنون میدم

- پس چی شده پسر تو که منو نصفه عمر کردی

- علی من

- بیا بریم تو پسر ، بیا

دستمومیگره و میریم سمت خونه .

یه ساعتی هست که نشستم روبروی علی و هیچ حرفی نمی زنم ، نمی دونم از کجا شروع کنم .

- بردیا نمی خوای چیزی بگی .

- نمیدونم چطوری بگم

- هر جور راحتی بگو ، فقط یه چیزی بگو

- باران

رنگ نگاهش عوض میشه ، گره می شینه به ابروهاش . با صدای گرفته ای میگه

- باران چی ؟

- راست میگفتی

از رو میل بلند میشه

- چی میگی بردیا واضح حرف بزن ، چی رو راست می گفتم ؟

شروع میکنم به حرف زدن ، شروع میکنم به گفتن حرف هایی که تو این چند ساعته رو دلم سنگینی میگم ، شروع میکنم و حرف هایی رو میگم که چهار ساله رو دلم مونده بود.

گفتم ، جراتشو پیدا کردم و گفتم که لیندا چه معامله ای با من و باران کرد و من چه کردم با باران

صورت علی هر لحظه جمع تر می شد و سرخ تر ، دستای مشت شدشو ومیدیدم و آماده بودم واسه عکس العملی شدید از علی ، ولی هیچ نکرد .

علی شکستمو دید شک یه مرد ، علی بغض تو صدامو دید ، علی حرف هایی که چهار ساله تو دلم انباشه شده بود و شنید و فقط نگاه کرد . نگاه کرد ، کاش یه کاری میکرد کاش داد میزد ، کاش بهم سیلی میزد ولی هیچ نکرد . مثل اون روز باران که هیچ نکرد و نگفت فقط نگاه کرد حالا علی چهار سال بعد باران ، علی اینجا روبروی من نشسته و فقط نگاه میکنه ، کاش که یه چیزی بگه .

- بهت گفته بودم

چی باید می گفتم ، چیزی نداشتم برای گفتن

- باران پاک بود بردیا ،

آره پاک بود ولی...

- باران معصوم بود بردیا

آره معصوم بود ولی ...

- اون موقع که دنبالش میگشتم و طرف تو نمی یومدم و الان که رگ گردنم زد بیرون ولی بازم طرفت نمی یاد فقط به خاطر نون و نمکی که خوردم ، فقط به خاطر اینکه به پدرت مدیونم و گرنه نمی نشستم نگات کنم . اگه می دونستم نمی زاشتم نگاهش کنی چه برسه اینکه...گفتم همون روزا گفتم ، ولی مرد نبودی که انگ هرزگی زدی به زنی که به اصطلاح زنت بود .

به علی نگاه میکنم ،

- همون موقع که دنبالش میگشتم ، همون موقعی که زنگ زد ، همون موقعی که خاک تهرون الک کردم ولی پیداش نکردم می دونستم ، ایمان داشتم که باران کارایی که شما می گفتید و نکرده منم مثل عزیز ایمان داشتم . اگه قطع نمیکرد اگه پیداش میکردم دنیا رو خودم به پاش می ریختم ، ولی تویی به اصطلاح مرد ، چی کار کردی ؟

علی راست می گفت ولی یه طرفه قضیه رو نمی دید

- همش اینا نیست علی

- جدی ، پس چیه ی . چیه ی که الان معلوم نیست باران کجاست ؟

- مسئله همین جاست . کجا رفت ؟ اون روز بی خبر کجا رفته بود ؟ علی بچه که نیستم باور کنم حرف هاشو . اگه تو ، همین خود تو یه روز یه پاکت بدن دستت ، که عکس های زنت با مردای دیگه باشه و از زنتم خبری نباشه چی کاری می کنی هان ؟

- مگه باران هر جا می رفت باید به تو می گفت ، باید از تو اجازه می گرفت . شاید رفته بود پیاده روی ، شاید رفته بود چیزی بگیره ، شاید رفته بود دنبال کارای دانشگاهش

از رو مبل بلند میشم . اتاق خیلی خفه است .

- چرند نگو علی ، باران تنها جایی نمی رفت خودت خوب می دونی . اگر باران جاهایی که تو می گی رفته باشه می گفت ولی چرا اون روز لال شده بود اگه ریگی به کفشش نداشت نمی رفت .

- هنوز که هنوز داری حرف خودتو میزنی

میرم نزدیکش

- فکر میکنی واسه من راحت ، واسه منی که الان میدونم اون عکس ها کار لیندا بوده و نمی دونم باران کجا رفت ؟ کجا رفت که دیگه خبری ازش نداشت . باران دوستی نداشت ، باران کسی رو بیرون از خونه نمی شناخت پس کجا رفته . تو که برادرش بودی بگو کجا رفت که حتی تو نتونستی پیدا کنی

- بازم داری زیاده روی میکنی

- شاید

- نزار اوضاع بدتر بشه ، هنوز دلم باهات صاف نیست بابت کارای گذشته ولی ... ولی اگه بخوای دنبالش بگردی کمکت میکنم . دنبالش بگردم .. نمی دونم

- نمی دونم میخوام دنبالش بگردم یا نه

میرم سمت در

- یعنی چی ؟

- هیچی نمی دونم علی ، هیچی

در و باز میکنم و می رم تو حیاط ، هوای گرم میخوره به صورتم . میرم سمت در حیاط

- شاید باید تاوان پس بدی ، تاوان کارایی رو که با باران کردی

آره باید تاوان پس بدم . باید تو این عذاب دست و پا بزنم .

در و باز میکنم و میرم سمت ماشین .

چند هفته ای از برخورد با لیندا و علی میگذره اوضاع تقریباً آرام شده . مامان چند باری با هم راجع به لیندا صحبت کرده ولی حتی حرف زدن در موردش حالمو بهم میزنه دختره ی عوضی .

بی خیال همه چیز شدم . دوست دارم برم دنبالش ، دوست دارم دنبالش بگردم و پیدا کنم ولی از یه طرف از خودم می پرسم کجا بوده .. نمی دونم حس خوبم برنده میشه یا حس بد .

عزیز و دردش ، خجالتی که کشیدم وقتی دیدمش ، همه و همه دست به دست هم دادن تا از دست این عذاب وجدان دیوانه بشم . سه هفته ی سختی رو پیش رو گذاشته بودم . می دونستم باران بی گناه بود ، پاک بوده . لحظه به لحظه ی بودنشو به یادم می یارم ، لحظه به لحظه وقتی اون حرف ها رو بهش میزد و باران فقط نگاه میکرد . باران باز هم شده بود کابوسی ، کابوسی که عذاب منو هر لحظه که می گذشت بیشتر میکرد .

سخت بود فکرمو جمع و جور کنم ، ولی من مسئول بود ، تو بیمارستان مسئولیت داشتم .

رو به حیاط بیمارستان پشت پنجره ایستادم و دارم قهوه می خورم . بیمارار رو ویزیت کردم و منتظر دکتر پایدارم .

چند ساعت پیش زنگ گفت یه مورد اورژانسی داره . در میزنن .

- بفرمایید

در باز میشه و هیکل درشت دکتر پایدار می یاد تو

- سلام دکتر جان

- سلام از ماست ، بفرمایید تو

می یا تو به مبل اشاره میکنم

- بفرمایید

- از نفس افتادم

- با آسانسور می یومدید

- با آسانسور اومدم ولی ماشالله این بیمارستان شما اونقدر بزرگ آدم پیاده می یاد ، باید کلی راه بیاید

دکتر پایدار تو بیمارستان دولتی کار میکرد و همیشه به این موضوع افتخار می کرد . به قول دکتر پایدار اکثر آدم ها توانایی تامین مخارج بیمارستان خصوصی رو ندارن که البته منم موافق بودم . اما تازگی ها شنیدم بودم عضلات دست راستش گرفتگی داره و زیاد نمی تونه کار کنه .

- شرمنده دیگه

- نه پسر جان این چه حرفیه ، اشکال از هیکل منه

خودش میگه و شروع میکنه به خندیدن . منم لبخند میزنم دل و دماغی واسه خندیدن ندارم

- خب بریم سر اصل کاری

- بفرمایید دکتر در خدمتم

- همونطور که گفتم یه مورد اورژانسیه ، اورژانسی که میگم یعنی از نظر خودم اورژانسی . بیمار یه جورایی برام مهمه اما متاسفانه بیماری دیر خودتو نشون داده و متاسفانه تر اینکه وضعیت مالی خوبی هم ندارن و خیلی بدتر اینکه بیمارستان قبولش نمی کنه واسه عمل . با چند تا از بچه ها که حرف می زدم گفتن یه سر پیام پیش شما . دوست داشتم تو عملش کنی هزینه اشم خودم تقبل میکنم .

به حرف هاش گوش میدم و سرمو تکون میدم .

- این حرف ها چیه دکتر

- ببین بردیا جان تو هم جای پسر من ، اگه وضعیت دستم مساعد بود بدون که دریغ نمیکردم ، ما قسم خوردیم که به مردم کمک کنم ولی الان دیگه به جیب مریض نگاه میکنن تا به حال و روزش ، ولی حالا که می دونی اوضاع چه جوریه مردم فقط به خاطر پول کار میکنن با توجه به شناختی که از تو و پدرت دارم صلاح دیدم با تو صحبت کنم .

- کار خوبی کردید

- میدونم دوباره کار تو تو بیمارستان شروع کردی ولی اونقدر از گذشته تجربه و مهارت داری که بهت اعتماد کنم

- شما لطف دارید

- حالا نظرت چیه

- از نظر من مشکلی نداره ولی اگه از شرایطش بیشتر بدونم بهتره

- آره پسر . مریض ۲۵ سالشه . مشککش تتراوژی فالوت.....

دکتر پایدار نیم ساعتی هست که رفته و دارم ، یه نگاهی به پرونده بیمار می ندارم .

همونطور که دکتر گفته بود یه بیماری مادرزادی قلبی بود ، که باید چند وقت پیش جراحی می شد ولی تا الان که نتونسته بود .
در باز میشه

- ببخشید دکتر خانم سلطانی که دیروز عمل داشتن حالشون خوب نیست .

پرونده رو میزارم رو میزو دنبال پرستار می دوم بیرون . دور اتاق و شلوغ کردن امان از دست این کارآموزا. میرم تو اتاق

- چه خبر اینجا ، همه بیرون

میرم بالای سر بیمار .

- خانم محمدی شما بمونید

- چشم آقای دکتر

علایم و ظربان قلب کنترل میکنم

- خوب خانم سلطانی چه مشکلی پیش اومده

- قلبم آقای دکتر درست نمی تونم نفس بکشم

لبخند میزنم ، آدم ها هر چه قدر سنشون میره بالاتر به سلامتی شون بیشتر اهمیت می دن

- خانم سلطانی ، تازه عمل داشتید این چیزا طبیعیه

دوباره ضربان کنترل میکنم و به خانم محمدی میگم :

- یه آرامبخش براشون نوشتم که اگه تا نیم ساعت دیگه بهتر نشده بودن براشون تزریق کنید

- چشم

روزها همین جوری میگذره بدون اینکه کاری که دلم بخواد انجام بدم .

دلم میخواست برم دنبالش ولی نمی دونستم از کجا شروع کنم ، از کجا باید شروع کنم به پاک کردن اشتباهات گذشته . روزها میگذشت

ولی اوضاعم با خاله اینا هنوز شکر آباد بود و هر روز بیشتر بدتر می شد .

لیندا کسی نبود که بخوام انتخابش کنم واسه زندگیم ، لیندا یه زن بود مثل همه زن های دور و برم نمی گم خوب یا بد ولی کسی نبود که

من بخوام باهاش باشم ، لیندا بد کرد با زندگی من و من اشتباه بدتری کردم .

لباسمو عوض میکنم و از اتاق درمی یام . به ایستگاه پرستاری سر میزنم

- تشریف می برید دکتر

- بله ، اگه واسه خانم سلطانی مشکلی پیش اومد باهام تماس بگیرید

- چشم آقای دکتر

از بیمارستان درمی یام بیرون . سوار ماشین میشم و باز بدون هیچ انگیزه ای راه می یوقتم .

- بله

- سلام

- سلام بابا
- کجایی بردیا ؟
- بیمارستان ، سر شیفتم
- آب دسته بزار زمین بیا خونه
- اتفاقی افتاده ؟
- زود بیا
- باشه الان می یام .
- تلفن و قطع میکنم و بلافاصله شماره سامان رو می گیرم
- الو
- سلام پسر کجایی ؟
- به به دکتر جان ، تو راه دارم میرم خونه
- سامان نمیدونم چی شده بابا گفت آب دسته بزار زمین بیا خونه . تو می تونی چند ساعت جای من باشی ؟
- باشه پسر الان میام . کار خاصی هم نداشتم
- اوکی ، جبران کنم
- جبران شده است دکتر جان
- ده دقیقه بعد شیفت رو تحویل سامان میدم .. با سرعت زیاد میرم سمت خونه .
- نکنه واسه مامان یا عزیز اتفاقی افتاده باشه .. اگه اینجوری بود به اورژانس زنگ می زدن نه به من که .
- در و باز میکنم و ماشینو میرم تو باغ . دمه در یه زانیا سفید پارک شده .
- با عجله ماشین و پارک میکنم و میرم سمت ساختمون .
- در و باز میکنم که زهرا خانم جلوم سبز میشه .
- سلام آقا
- سلام زهرا خانم ، بابا کجاست
- همه تو پذیرایی نشستن .
- همه ؟
- یه آقای اومدن مثل اینکه با شما کار دارند
- سرمو تکون میدم
- مامان اینا خوبن
- بله آقا همه سالما خداروشکر
- میرم سمت پذیرایی بابا با دیدن بلند میشه که بقیه هم بلند میشم . سلام میدم و همه رو دعوت به نشستن میکنم

- پسر ایشون آقای احتشام زاده هستند

میرم جلو و باهاش دست میدم

- خوشبختم

- به همچین آقای پژوهنده

- بفرمایید خواهش میکنم

خودمم میرم پیش بابا و می شینم .

عزیز و مامان کنار هم نشستند و دارن با ترس منو نگاه میکنن . همه یه جورایی قیافه هاشون درهمه.

- مشکلی پیش اومده بود تماس گرفتید ؟

بابا یه نگاه به من و یه نگاه به مردی که فقط فامیلشو میدونستم و اصلا نمی دونستم اینجا چیکار میکنه نگاه میکنه

حدود ۳۴-۳۵ ساله به نظر میرسید ، خیلی موقر و اتو کشیده تو یه کت شلوار مشکی برانزده به نظر می یومد . کیف مشکی چرمش ، زمین

کنار صندلی گذاشته بود .

- آقای احتشام زاده وکیل هستند

با تعجب به بابا نگاه میکنم ، خوب وکیل که وکیل من چی کار کنم . حرفی نمی زنم و منتظر ادامه حرف بابا می مونم

- بهتر نیست خودتون توضیح بدید آقای احتشام زاده

- البته . من الان که مزاحم شدم به خاطر موکلم هست

- موکلتون

- بله خانم باران بهرامی

با شنیدن اسمی که میگه ناخودآگاه می ایستم . چی میگفت این مرد غریبه . باران ، باران بهرامی . این اسم آشنا تر از اون بود که به خوام

واسه به یاد آوردنش فکر کنم

به بابا نگاه میکنم که کنارم ایستاده

- بشین بردیا

مثل آدم های مسخ شده نگاهش میکنم می شینم . تعجبی که دارم نمی تونم مخفی کنم . دوباره میشینم رو میبل و پاهام میندازم رو پام .

- گوش میدم

باران ، پس پیداش شد . چرا وکیل گرفته ؟

- موکل من دیگه توانایی نگه داری فرزندشون رو ندارن و از من خواستن ببینم تمایلی دارید ایشون رو به سرپرستی بگیرید ؟

- چچی ؟

به بقیه نگاه میکنم ، ضربه ی بدی بود واسم .

باران بچه داشت ، این مرد چی داشت می گفت ، انگار قبل اینکه من پیام به اونا توضیح داده . همه منتظر عکس العمل من ولی من هنوز تو

شوک حرف وکیله هستم . بچه .. بچه ی باران

- میشه دوباره تکرار کنید چی گفتید .

- ببینید آقای پژوهنده . موکل من خانم بهرامی دیگه توانایی اینو ندارن که بچه شون رو سرپرستی کنن ، ایشون به من وکالت دادن که ...

- وکالت داده ؟ بچه ؟ آقا من حتی نمی دونم شما راجع به چی صحبت می کنید

- موکل من یه سری مدارک دادن که اگه تمایل داشته باشید نشونتون بدم .

- سرمو تکنون میدم . خم میشه و کیفشو از رو زمین برمیداره و یه سری کاغذ در می یاره بیرون .

- همونطوری که به پدرتون نشون دادم . این برگه صیغه نامه شما و خانم بهرامی است که برمیکرده به چهار سال و هفت ماه پیش .

بلند میشم و برگه رو از دست وکیل می گیرم . نگاهش میکنم . برگه کپی صیغه نامه بین من و باران

- خوب

دستشو دراز میکنه و یه برگه دیگه به من میده

- این برگه هم گواهی تولد فرزند شماست که اگه به تاریخ ها توجه کنید

- چه تاریخی؟ راجع به چی صحبت میکنید . من و باران سالهاست که از هم جدا شدیم . حالا با این برگه چی رو میخواید ثابت کنید

سرمو برمیکردونم که نگاهم می یوفته به نگاه عزیز . سرشو تکنون میده . این یعنی هشدار ، هشدار که این دفعه اشتباه نکن .

- بابا میشه تو اتاق کار شما صحبت کنیم ؟

- البته

- لطفا شما هم باشید

میرم سمت آشپزخونه . بدون توجه به بقیه پارچ و از یخچال درمی یارم و یه لیوان آب می خورم . آب سرد چیزی از گرمای بدنم کم

نمیکنه .

نمی دونم چه حالی دارم ، خوشحالم که باران پیداش شده ، سردرگم از اینکه حرف یه بچه است .. بچه ی باران

من چهار ساله که باران رو ندیدم حالا.

میرم سمت اتاق کار .

بابا و وکیل نشسته اند و دارن صحبت میکنن .

یکم دورتر از اونا می شینم و رو به وکیل میگم

- گوش میدم.

- ببینید جناب پژوهنده ، من حدودا دو هفته ای هست که پرونده همسر سابق شما رو دستم گرفتم

- همسر سابق ؟

صورتش میشه علامت سوال .

- ادامه بدید لطفا

- ایشون پیش بینی میکردن که شما این برخورد رو داشته باشید

- ببینید آقای احتشام زاده شما اومدید تو خونه ی من و میگید که من باید سرپرستی بچه ی یکی دیگه رو قبول کنم و از من توقع دارید برخورد بهتری با شما داشته باشم ..؟
- خودمم از گفتن بچه ی دیگه حالم بد میشه . داغونم ، باران چی میخوای ؟ حالا که ازدواج کردی و بچه داری اومدی یه سری شرور تحویل من بدی که چی بشه .
- من مدارکی رو نشون دادم دال بر اینکه اون بچه ، بچه ی شماست .
- توقع ندارید که باور کنم
- اگه این توقع رو نداشتم الان اینجا نبودم
- پاهامو تکون میدم عصبی شدم ، دارم آتیش میگیرم . دوست داشتم پیداش کنم ، دوست داشتم بابت اون کارایی که کردم عذرخواهی کنم ، دوست داشتم منو ببخشه ، شاید محال بود ، شاید دور از دسترس بود ولی این خواسته ای بود که ته دلم میخواستم . میخواستم جبران کنم ، میخواستم گذشته رو جبران کنم .
- اما نمی خواستم این جوری بشه . نمی خواستم الان روبروی یه مردی نشسته باشم که راست یا دروغ حرف هایی رو میزد که باورش سخت بود
- آقای احتشام زاده ما می تونیم مستقیم با خود خانم بهرامی صحبت کنیم
- به بابا نگاه میکنم . دیدن باران شده بود آرزو ، بعد از حرف هایی که از لیندا شنیدم ، بی تاب بودم واسه دیدنش ولی هنوز آمادگی اینو نداشتم که برم دنبالش و پیداش کنم .
- ولی الان دیگه نمی خوام ، باران و میدیم که چی بشه ، نمیدونم قضیه بچه چیه ی ؟
- آقای دکتر موکل بنده هیچ گونه تمایلی برای برخورد با شما ندارند و منو نماینده کردند که کارا رو به نمایندگی خودتون انجام بدم
- جدی ، تمایل نداره . یعنی چی ؟ من چطور باید باور کنم حرف هایی که می شنوم
- مدارک
- کدوم مدارک آقا ، اسمی از من تو اون برگه تولدت نیست ، اسم اون بچه تو شناسنامه ی من نیست ، چطور باید باور کنم
- مدارکی که به شما نشون دادم حاکی از هشت ماه بعد از اینکه خانم بهرامی از اینجا رفتن پسر تون به دنیا اومدن
- پسر من ؟
- از جام بلند میشم و تو اتاق قدم میزنم
- موکل من اطمینان دادند
- پس می تونیم یه آزمایش انجام بدیم
- آزمایش ، چرا به ذهن خودم نرسید
- اگه اجازه بدید من موضوع رو با خانم بهرامی در میون بزارم
- البته . ما منتظر خبر شما می مونیم
- بابا با وکیل میرن بیرون . از پشت پنجره رفتن وکیل رو تماشا می کنم .

چند دقیقه در باز میشه و بابا می یاد داخل

- صحبت کنیم ؟

سرمو تگون میدم و میرم روبروش می شینم

- نظرت چیه ی ؟

- راجع به چی

- بچه

- نظری ندارم ؟

- رابطتون چه قدر نزدیک بود

- چطور ؟

- خودت چی ، فکر میکنی امکان داره بارادار بوده باشه وقتی رفته ؟

نفسم تو سینم حبس میشه ، میرم تو فکر ، اون روز کذایی رو خوب یادمه . روزی که رفت یا بهتر بگم روزی که بیرونش کردم . اون روز من و باران با هم بودیم .

یاد اون روز می یوقتم حالم از خودم بهم میخوره . ممکنه که بارادار باشه .

- ممکنه .

- اگه واسه آزمایش رضایت ندن معلوم میشه که کاسه ای زیر نیم کاسه بوده. خودت چی ، میخوای راست باشه ؟

از جام بلند می شم و میرم سمت در ، قبل اینکه از اتاق پیام بیرون می ایستم و میگم :

- میخوام راست باشه

از اتاق کار می یام بیرون ، باید با عزیز حرف بزنم

کسی تو پذیرایی نیست ،

- زهرا خانم

کمی طول می کشه

- بله آقا

- عزیز کجاست ؟

- والا چی بگم ، خیلی ناراحت بود رفت ساختمون خودشون

- مرسی

خیلی وقت بود که دیگه اونجا نمی رفت ، اما حالا باران باز اومده بود و زندگی همه رو با اومدنش تحت تاثیر قرار میداد این بار به نحوی دیگه .

در و باز میکنم و داخل میشم . طبقه پایین رو میگردم ولی نیست میرم بالا اتاق باران .

هر پله ای که میرم بالا به خاطره ازش می یاد جلوی چشمم

پله ها رو یکی یکی بالا میرم . پشت در اتاق باران می ایستم ، چند تا نفس عمیق میکشم و در و باز میکنم .
 عزیز رو تک صندلی اتاق باران نشسته و عکس باران تو دستشه و داره نگاهش میکنه .
 میرم و رو تخت می شینم . نمی دونم باید چی بگم ولی اینو خوب میدونم که الان باید اینجا باشم .
 - دیدی چی گفت ؟ میگفت بچه داره ، یه پسر . باران من مادر شده . باران بچه است اما الان یه مادر .
 - عزیز نمی دونم چی بگم و چی کار کنم .
 سرشو بلند میکنه و نگاهم میکنه
 - هر کاری میکنی بکن ولی دیگه اشتباه نکن ، دیگه نمی زارم از دستم بره . چهار ساله از دستش دادم و تو حسرتش سوختم دیگه نمی زارم از دستم بره .
 - نمی خواد کسی رو ببینه
 - راضیش میکنم ، من مادر بزرگشم . هر چند همون موقع هم که پشتشو خالی کردم مادر بزرگش بودم
 - یعنی اون بچه ...
 نمی زاره حرفمو تموم کنم
 - یکبار اشتباه کردی ، دوباره همون اشتباه رو تکرار نکن. همون موقع هم گفتم دروغه ، گفتم باران من این کار رو نمیکنه ولی اینقدر آشفته بودی که باور نکردی . معامله بدی با باران کردیم ولی حالا می تونیم جبران کنیم .
 - اگه واسه آزمایش نیاید چی ؟
 - آزمایش
 سرمو می ندازم پایین ، خجالت میکشم از عزیز
 - قرار آزمایش بدیم ببینیم واقعا پسر من هست یا
 - معلوم میشه ؟
 - آره عزیز معلوم میشه
 یکم میگذره ، هردومون ساکتیم . چند دقیقه بعد عزیز به سختی از رو صندلی بلند میشه
 - شانس زیاد منتظر نمونه ، پس منتظرش نزار
 و بعد میره بیرون . عزیز که از اتاق می ره بیرون رو تخت دراز میکشم اتاقش هنوز هونجوریه ، هیچ تغییری نکرده فقط جای خالیش تو ذوق می زنه .
 حرف های عزیز آروم میکنه حالا میدونم میخوام چی کار کنم . میخوام جبران کنم .
 به سقف اتاق خیره شدم و دستامو گذاشتم زیر سرم ، دوست دارم زمان موقوف بشه و من تو این حالت بمونم .
 امیدوارم ، به فردا امیدوارم که باران رو ببینم ، باران رو میخوام تنها کسی بود که تا این حد خواستارش بودم .
 کاش ببخشه ، کاش فراموش کنه ، کاش زودتر یادش بره اتفاق هایی که افتاده ولی حق میدم بهش اگه نبخشه ، اگه یادش نره .
 چشمامو و می بندم .

یا روزی می یوفتم که باران تنها بود ، ترسیده بود ، تو اوج ترس بازم خواستنی بود .

وقتی که زنگ زد نفهمیدم چطوری خودمو رسوندم خونه . تنها تو یه خونه ی به این بزرگی هر کسی باشه می ترسه .

به خاطرش حاضر بودم هر کاری بکنم . اون روز گفت فراموش میکنم ، باران میخواست فراموش کنه ، ولی من نمی خواستم ، نمی خواستم فراموش کنم که اون شب چطور دل به دلم داد . چطور فراموش میکردم حال بدمو . می خواستم یادش بمونه ، واسه همیشه ، یادش بمونه . بودن با باران فرق داشت ، یه فرقی که تا الانم نفهمیدم چی بود . این فرق متمایز میکرد باران رو از تموم دخترهایی که تا الان اطرافم بودند .

باران ساده بود ، خانم بود ، دوست داشتنی بود ، درسته سنش کم بود ولی نمی تونستم ازش بگذرم . من باران رو میخواستم واسه همه زندگیم .

یاد روزی می یوفتم که قرار بود جواب کنکور رو بدن . شب قبلش شیفت بودم . ساعت ۵ صبح بود که گوشیم تو جیبم تکون خورد . وقتی بیمارستانم گوشیمو سایلنت میکنم . گوشی رو درمیارم عکس خندون باران رو صفحه افتاده ، با لبخند جواب میدم .

- جانم

- الو بردیا

- علیک سلام

- وای ، ببخشید سلام

- چی شده عزیزم ، سحرخیز شدی

- بردیا

- جون بردیا

- خوابم نمی بره ، می ترسم

میدونستم امروز جواب کنکورم می یاد و باران استرس داشت . واسه ایت آزمون خیلی زحمت کشیده بود . این آزمون باعث پیوند من و باران شد .

- ترس نداره که

- اگه قبول نشدم چی ؟

- قبول میشی ، تو همه ی تلاشتو کردی

با ناله میگه :

- یعنی کافی بود ؟

- البته که کافی بود . ببینم اصلا خوابیدی ؟

- نه

- کار خوبی نکردی باران

- آخه خوابم نمی برد . گفتم سرت شلوغه به تو هم زنگ نزدم ولی الان دیگه داشتم دیونه می شدم

- زنگ میزدی خوب دختر خوب ، منم حالم بهتر می شد

- مریضی مگه ؟

میخندم

- نه ولی هر وقت صدای تو رو بشنوم سر حال می یام

میخنده

- آهان

- کجایی الان ؟

- جلوی لپ تاب نشستم

با خنده یگم

- از الان نشستی تا جواب ها بیاد تو سایت ؟

- .. نخند

- خوب آخه کارای خنده دار میکنی . برو بگی بخواب دختر خوب

- خوابم نمی یاد که

- باران خانم سریع میری تو رختخواب

- آخه

- همین که گفتم

صدای آرومش که میگه بداخلاق می شنوم . دلم بی تاب میکنه واسش ، دو روزی میشه ندیدمش و فقط با هم حرف زدیم . از این رابطه ی

پنهانی خسته شدم من باران رو تمام و کمال میخوام اما الان آمادگیشو نداره و من نمی خوام به زود و اجبار باشه .

گوشی هنوز دسته ، قطع نکرده هنوز

- بردیا

- مگه نگفتم برو بخواب

- به خدا رو تختم

- میگما

- بگو عزیزم

- اگه قبول نشدم جواب عزیز رو چی بدم ؟

- عزیز چرا

- الان میگه اینهمه اذیت کردی آخر هم قبول نشدی

تو دلم میگم اگه اذیت نمی کردی که الان واسه من نبودی کوچولو

- قبول میشی خانومم ، مطمئن باش
صدام میکنه اما ایندفعه آروم تر
- بردیا
- جانم
- دلم برات تنگ شده ، الان دو روزه ندیدمت
- رو صندلی جابه جا می شم و چشمام و می بندم اگه تو دلتنگی ، ببین دیگه من چه حالی دارم از دوریت .
- خوب تقصیر شماست دیگه ، نه اجازه میدی با عزیز حرف بزنم ، نه می یام سمت ساختمون
- آخه همش لیندا اونجاست
- خوب باشه با اون چی کار داریم
- دوشش ندارم
- خوب منم ندارم
- با حرص میگه
- اما همش آویزون تو
- آویزون ؟
- خوب همش چسبیده به تو
- اهمیت نده عزیزم ، لیندا دختر خالمه فقط . اینجوری که توام میگی نیست
- اون همش به تو توجه میکنه
- ولی همه توجه من مال شماست . باران
- بله
- با عزیز صحبت کنم !
- هین .. نه
- چرا اونوقت
- می ترسم بردیا ، حالا زوده
- باران جان شرایط منم درک کن عزیزم ، درست نیست
- حالا جواب کنکورم بیاد
- خوب فردا می یاد ، من پس فردا با عزیز صحبت کنم خوبه
- وای تو رو خدا نه ، علی بفهمه منو میکشه
- باران من پیشتم در ضمن بچه که نیستم . من همیشه کنارتم . سخته دوریت عزیزم ، طاقتشو ندارم
- میدونم ولی بعدا ... باشه ؟

- با اینکه اصلا نمی خواى این رابطه اینجورى ادامه داشته باشه ولی ادامه میدم چون نمى تونم بدون تو ، نمى تونم

- مرسى که درک میکنى

از اون ور خط صدای خمیازش مى یاد

- خوابت گرفت عزیزم ؟

با صدای خواب آلودى میگه

- حرفات مثل لالایی مى موند ، خوابم گرفت

- بگیر بخواب عزیزم

- کى مى یای خونه

- ۱۰ کارم تموم میشه . یه سر میرم خونه

- منم پیام ؟

- پیام دنبالت باهم بریم

- وای نه اگه کسى ببینه

کلافم ولی حرفى نمیزنم .

- باشه پس من میرم

- منم خودم مى یام

- منتظرتم عزیزم ، خوب بخوابی

- مرسى ، مواظب خودت باش

- من باید بهت بگم مواظب خودت باش کوچولو

بعد از خداحافظى با باران یکم استراحت میکنم و بعد میرم مریضام و ویزیت کنم.

ساعت ۹ : ۳۰ بود که شیفت رو تحویل میدم و از بیمارستان در مى یام بیرون و میرم سمت خونه .

چند وقتى میشه یه آپارتمان کوچک گرفتم واسه خودم ، واسه تنهایی هام .

موقعى که حوصله خونه رو نداشته باشم مى یام اینجا و بعضى وقت ها که بشه باران هم همراهیم میکنه اما خیلی کم .

یه دوش میگیرم و بعدش دراز مى کشم . دارم از خستگی بیهوش میشم . سرم که به متکا رسید خوابم برد .

از صدای تق تق چیزى چشمامو باز میکنم صدا از تو آشپزخونه مى یاد ، باران اومده پس .

به ساعت نگاه میکنم همش یه ساعت خوابیده بودم . از رو تخت بلند مى شم میرم بیرون . باران تو آشپزخونه جلوى گاز ، داره چیزى

درست میکنه . روی اپن پر از وسایل .

نگاهش میکنم ، تو اون شلوار لی چسبون و تاب صورتى پشت گردنى هیکل خوش فرمش به چشم مى یاد . موهاش و با گیرع بسته ولی

نصفش ریخته رو شونه هاش . با لذت نگاهش میکنم

- سلام

سرشو برمیگردونه عقب

- سلام ، خوبی ، بیدارت کردم ، نه ؟

- نه عزیزم ، چی کار میکنی ؟

- گرسنه نیستی ؟ دارم یه چیزی آماده میکنم بخوری .

- چرا اتفاقا خیلی گرسنه هنوز صبحونه نخوردم

- باشه پس تو برو بخواب تا بیدارت کنم

اینو میگه و دوباره مشغول میشه . خواب از سرم کلا پریده .

میرم تو آشپزخونه و پشت باران می ایستم . دستامو از پشت دور کمرش قفل میکنم و می چسبونم به خودم .

-ا.. بردیا دارم غذا درست میکنم

دستمو دراز میکنم و گاز رو خاموش میکنم

- بیخیال غذا

هنوز روبروی گاز ایستادیم باران به من تکیه داده . از بالا دارم نگاهش میکنم . سرشو به سینم تکیه داده و چشماشو بسته .

- بردیا

سنگین حرف میزنه ، همیشه وقتی کنارشم سنگین حرف میزنه

- جونم

ساکته ، حرفی نمی زنه .

نفسمو با صدا بیرون میدم . دستمو می برم زیر پاهاش و بلندش میکنم . همین که از رو زمین بلندش میکنم جیغ میزنه

- وای بردیا باز تو منو اینجوری بغل کردی ، می یوفتم خوب

دستاشو دور گردنم حلقه میکنه و سرشو میبره تو گودی گردنم .

عاشقشم ، عاشق همه کارایی که انجام میده . مثل عروسک تو بغلمه ، عروسکی که من عاشقشم .

- خوابم می یاد

همونجوری که موهاشو نوازش میکنم میگم :

-اگه دیرت نمیشه یکم بخواب

- به عزیز گفتم دوساعت دیگه برمیگردم

سرشو بیشتر فرو می کنه به سینم منم محکم تر بغلش میکنم . باران همه ی زندگیم بود الان که تو آغوشم بود ، تازه می فهمم عشق یعنی

چی ، زندگی یعنی چی .

تازه داشتم معنی دوست داشتن و دوست داشته شدن و می فهمیدم . کششی که نسبت به باران داشتم بی نهایت بود ، بی انتها بود .

میخواد از رو تخت بلند بشه که اجازه نمیدم

- کجا

- برم یه چیزی درست کنم بخوری
- نمیخواه تو بخواب
- آخه
- باران خانم الان بلند بشی ضعف میکنی
- لباشو جمع میکنه تا جلوی خندشو بگیره . دوباره دراز میکشه رو تخت . ملافه رو روش مرتب میکنم و سرشو می بوسم و از اتاق در می یام بیرون .
- میرم تو آشپزخونه دو تا لیوان آب میوه میریزم . خودم همونجا میخورم و یه لیوان واسه باران می برم . میبینم بلند شده
- چرا پس بلند شدی عزیزم ؟
- می ترسم ماشین گیرم نیاد دیر برسم
- آژانس که هست
- یکم فکر میکنه و میگه
- نه ، با ماشین میرم
- آب میوه رو میزارم رو میز و میرم طرفش ، دستاشو میگیرم و می کشم سمت خودم و می شینیم رو تخت
- چرا اونوقت
- همین طوری
- همین طوری که نمیشه ، الان سر ظهره خیابون ماشین زیاد نیست
- لبخند میزنم و میگم :
- در ثانی تو واقعا انرژی داری الان با ماشین هایی بیرون بری و کلی معطل بشی .
- واقعا که
- چرا ؟
- چشم غره میره .
- میخندم و میکشونمش تو بغلم
- بیا ببینم کوچولو
- آروم با مشت می کوبه رو سینم
- ولم کن ، من چند دفعه گفتم نگو کوچولو به من
- چرا ولت کنم کوچولو
- با حرص میگه
- میخوام برم ، دیرم میشه
- موهاشو بو میکنم

- باران میدونی خیلی فوق العاده ای

آروم میشه ولی حرفی نمیزنه

- دوست داشتنی و خیلی خواستنی

فقط صدای نفس هاش می یاد . دستمو دراز میکنم و گره لباسشو باز میکنم . آروم با دستم شونه هاش نوازش میکنم . سیر نمی شم از باران ، هیچ وقت . بودن همیشه با باران خوب بود ولی کافی نبود . باران واسم ارزشی بیشتر از همه داشت ، باران بهم عشق میداد و این فوق العاده بود .

با لبام نوازشش میکنم ، صدای نفس هاش دیونه ام میکنه ، صدای قلبش رو می شنوم که می کوبه به سینه اش . ولی نمی دونم چرا اینقدر تند میزنه .

هر چند حال خودم بهتر از اون نبود .

- بردیا بسه

- هیس...

عقلم میگه جلوتر از این نرم ولی احساسم میگه نه هنوز کافی نیست . لبام بی خیال نمیشد بازم میخواست ، بیشتر میخواست .

لباسمو تو دستش مشت میکنه

- بردیا

- فقط چند دقیقه عزیزم

دقیقه ها مثل ثانیه می گذرن وقتی با بارانم ، بودن با باران لذت بخش ترین چیزی بود که می خواستم .

کنارش باشم همیشه ، وقتی هایی که از بیمارستان برمیگردم ، وقتی هایی که بیرونم ، وقت هایی که خوشحالم ، وقت هایی که دلم گرفته ، همیشه و همیشه کنارم باشه .

شالشو مرتب میکنه و میره سمت در .

- کاری نداری ؟

- نه عزیزم ، ممنون که اومدی

لبخند میزنه

- کی می یای خونه ؟

- زود

- فقط کاش امروز اون دختره نیاد

- دختره کیه باران خانم ؟

با حرص میگه :

- دختر دیگه ، زن که نیست

نگاهش میکنم و می زنم زیر خنده

- بله شما راست میگید دختره .

- امروز که اصلا نداشتی بینمت

- میخوای پسر مردمو دید بزنی، فکر نکنم درست باشه

چشم غره میره بهم

میرم سمتش ، بغلش میکنم و میگم :

- دوست دارم

- خیلی ؟

- خیلی .

ازم جدا میشه و فوری میره سمت در و میره بیرون و در می بنده .

با لخد به در بسته خیره میشم . خستگیم رفع شده . باران یه نیرویی داره که می تونه هر کسی رو سر حال کنه و خوشحال کنه ولی اون فقط برای من بود ، فقط برای من .

هنوز به سقف خیره شدم خاطرات باران مثل فیلم می یان جلوی چشمام انگار زمان نگذشته ، انگار همین الان بود ، ولی حیف چه قدر گذشته از اون روزا . باران ، یادش هنوز تو ذهنم قوی ، خیلی قوی .

چشمامو می بندم یاد روزی می یوفتم که با چند از بچه ها رفته بودم بیرون شهر .

اون روز خوب یادمه ، مثل تمام روزایی که باران تو زندگیم بود . روزایی که فراموش نمی شن .

حسام زنگ زده بود . قرار گذاشته بودیم واسه نهار بریم بیرون .

از جمله روزایی بود که بیمارستان نبودم و کاری نداشتم . از صبح باران رو ندیده بودم و فکر نمی کنم بیاد این سمت ، آخه طبق معمول لیندا اینجا بود .

تو کمد دنبال لباس میگشتم که در زدند

-بله

-بردیا جان

-جانم مامان ، بفرمایید تو

در باز میشه و مامان می یاد تو اتاق . یه نگاه به من میکنه و یه نگاه به کمد

-جایی می خوای بری ؟

-آره ، نهار با بچه ها میریم بیرون

سرشو تکون میده و میره سمت کاناپه و میشینه روش .

-میخواید نرم ؟

-خیلی وقت همش کارت شده رفتن بیمارستان و شب اومدن تازه بعضی وقت ها که شب شیفته نمی یای . اصلا واسه ما وقت نمی زاری .

نگاهش میکنم زیبا بود . گذر روزگار رو صورتش مشخص بود ولی هنوز اونقدر زیبا بود که بابا از هر چیزی بیشتر دوستش داشت . لبخند میزنم . در کمد و میبندم و میرم سمتش.

-ببخش مامان ، حق با شماست . این چند وقت سرم خیلی شلوغ بود

-فقط این مدت ؟

بلند می خندم

-نه خوب یکم بیشتر

-نمی گم نرو بیمارستان . میگم یکم بیشتر واسه خودت و خانوادت وقت بزار .

چشم

خیالم از بابت بردان راحت ، زندگی خوبی داره ، ملیکا هم دختر خوبیه . توام باید یه فکر یه حال خودت بکنی .

-چه فکری مثلا ؟

-مثلا پیدا کردن یه دختر خوب

لبخند میزنه و میگه :

-۲۸ سالته بردیا جان ، نمی خوای ازدواج کنی .

-یه فکرایه دارم مامان

-واقعا

-بله واقعا ، ولی الان موقعیتش نیست

-نه بابا ، مثل اینکه واقعا یه نفر دلتو برده ، حالا چرا شرایطش نیست ؟ حالا کی هست ، یعنی واقعا خبرایی ؟

خندم میگیره

-مگه همین الان نگفتی ازدواج کن

-چرا ولی خودم یه دختر خوب پیدا کرده بودم برات .

تو دلم میگم : مسلما دختری که من پیدا کردم خیلی بهتر از اونیه که شما پیدا کردی ، من دختری پیدا کردم که عاشقشم .

-کی هست حالا ؟

-لیندا .

-کی ؟

-چرا که نه . لیندا هم زیباست ، هم فامیله و می شناسیمش تازه بهت علاقم داره .

حالت صورتم جدی میشه

-مامان جان ، بله مطمئنا لیندا دختر خیلی زیبا و خوبیه ، ولی من دختر دیگه ای رو دوست دارم .

یه ربعی مامان از محاسن لیندا و ازدواج فامیلی حرف زد . تو فکر بودم اگه این حرف ها به گوش باران برسه چی میشه . اون همینجوری

هم از لیندا خوشش نمی یاد وای به حال اینکه حرف های مامان هم بشنوه .

فقط به حرف های مامان گوش میدادم و حرفی نمی زدم . لیندا با باران اصلا قابل مقایسه نیست .
نه از نظر ظاهری ، نه از نظر فکری و نه از هیچ جنبه ی دیگه .

میدونم لیندا همه فن حریفه ولی باران من آفتاب مهتاب ندیده بود . لیندا کجا و باران کجا ...؟
ساعت ۱۱:۳۰ بود که از خونه دراومدم بیرون . کسی تو پذیرایی نبود . طبق معمول باران تو ساختمون نبود . گوشی رو برمیدارم و شمارشو
میگیرم . در حین اینکه شماره میگیرم ماشین رو روشن میکنم و راه می یوفتم .
با صدای خواب آلودی جواب میده .

-الو

-سلام خانم خواب آلود

-سلام خوبی ؟

-مرسی ، شما چطوری بانو ؟

-خوابم

-مشخصه از صداتون

-هنوزم خوابم می یاد

-میخندم . عاشق همین کاراش شدم .

-عزیزم من دارم میرم بیرون

-صداش یکم هشیار میشه

-کجا میری ؟ تو که امروز بیمارستان نباید می رفتی ؟

-نه عزیزم بیمارستان نمی رم . با بچه ها نهار میرم بیرون .

-آهان ، باشه . خوش بگذره .

-ممنون ، شما می خوابی ؟

-فکر کنم

-بعد از حرف زدن با باران سرعتمو بیشتر میکنم .

-همین که میرسم و ماشین رو پارک میکنم ، گوشیم زنگ میخوره .

-الو

-کجایی پسر ؟

-دارم ماشین رو پارک میکنم

-پس بیا ، ما تو قهوه خونه ایم

-اوکی الان می یام .

میرم تو قهوه خونه کاملا سنتی . بچه ها دو تا میز و بهم چسبوندن و خیلی صمیمی نشستن . ده نفری میشن که بعضی هاشونم آشنا نیستن .

میرم جلوتر و باهاشون دست میدم و حسام بچه ها رو معرفی میکنه .

-بردیا جان ایشون خانم مهندس بهتویی هستن .

با دست به دختر که کنارش ایستاده بود اشاره میکنه . نگاهش میکنم و دستمو جلو می برم و با هم دست میدیم . چهره زیبا و تیپ خوبی داشت .

خوشبختم خانم بهتویی

-سحر صدام کنید . منم همینطور

-البته سحر جان

لبخند میزنه و دست دختر بغلیشو میگیره

-ایشون خواهرم هستن سمیرا

با خواهرشم آشنا میشم . یه کم از خودش بچه تر بود ولی از شباهتشون می شد فهمید خواهرن .

حسام اونقدر چرت و پرت می گفتند که بچه ها دل درد گرفتن اینقدر خندیدند .

بعد از مدتی که همش خودمو سرگرم کار و بیمارستان و مریضا کرده بود واقعا به یه تفریح احتیاج داشتم . الان واقعا دلم میخواست باران

کنارم باشه تا خوشحالیم تکمیل بشه . به حسام و ترانه نگاه میکنم . معلومه همدیگرو دوست دارند . حسام اونقدر سربه سر ترانه گذاشت

که آخر جیغ ترانه رو درآورد . یدفعه اذیتش میکرد ی دفعه طرافداریشو میکرد . به قول معروف یکی به نعل میزد یکی به میخ .

سنگینی نگاهی باعث شد سرمو برگردونم ، که چشم تو چشم سحر شدم . یه لبخند زد و سرشو به سمت خواهرش چرخوند .

غذا رو سفارش دادیم .

-من میخوام برم دستامو بشورم کی می یاد ؟

همه اعلام آمادگی کردن که ترانه گفت :

-پس اول ما دخترا بریم ، شما هم بعد از ما برید .

چشم سرورم

دخترا به اداهایی که حسام درمی یاورد نگاه میکنن با خنده بلند شدند و رفتند .

حسام داشت به ترانه نگاه میکرد یا بهتره بگم با نگاهش داشت درسته قورتش می داد که علی صداش دراومد

-بابا حسام دختر مردم و خوردی

-مال خودمه ، مشکلی داری ؟

علی یدونه پس گردنی به حسام زد . گوشیمو از تو جیب سویشرت درآوردم و شماره باران رو گرفتم ساعت نزدیک ۲ بود و الان صد در

صد دیگه بیدار شده بود . منتظر می مونم تا جواب بده ولی برنداشت همون موقع دخترا اومدن و حسام اینا بلند شدن ، منم گوشی رو

گذاشتم رو تخت و بلند شدم .

تا ما دستامونو بشوریم و برگردیم سفره رو انداخته بودن رو تخت و غذا رو آورده بودند .

میشینیم رو تخت و دنبال گوشیم میگردم .

-ببخشید سحر جان گوشی من اون گوشه است لطف میکنید .

-ا.. گوشی شما بود

-چطورر مگه ؟

-زنگ خورد . من فکر کردم گوشی حسامه جواب دادم .

یه نیمچه لبخند می یاد رو لبم

-اشکال نداره

-ببخشید تو رو خدا اصلا نمی دونستم مال شماست

-مشکلی نیست

دیگه سرگرم غذا خوردن شدیم و یادم رفت گوشی رو نگاه کنم ببینم کی زنگ زده بود . تا عصری اونجا بودیم . ساعت ۷ بود که از بچه ها خ حافظی کردیم و هر کدوم سوار ماشین های خودمون شدیم . تو راه به باران زنگ زدم ولی جواب نداد . سرعتم بیشتر کردم تا زودتر به خونه برسم از صبح که با باران حرف زده بودم ازش خبر نداشتم .

ماشین و پارک می کنم و میرم تو ساختمون . کسی تو پذیرایی نیست ولی صدای حرف زدن از تو آشپزخونه می یاد . میرم تو آشپزخونه .

مامان ، زهرا خانم ، عزیز ، ملیکا نشسته بودن

-سلام به همگی

-سلام عزیزم ، اومدی ؟

-آره مامان ، همین الان رسیدم

-خوبی بردیا جان ؟

-مرسی عزیز ، شما خویید

-الحمدالله

به سمت زن بردان برمیگردم

خوبی ملیکا ؟

-مرسی ، تو چطوری ؟

-خوبم ، بردان کجاست ؟

-دارن با بابا صحبت میکنند .

-بردیا جان چای می خوری یا آبمیوه ؟

-مرسی زهرا خانم ، چای بی زحمت .

زهرا خانم میره چای بریزه . لیندا نیست ولی بارانم نیست .

بعد از اینکه چای و میخورم میرم تو اتاقم . اول یه پیام به باران میدم

-عزیزم جوابی ؟

بعد میرم به دوش میگیرم تا خستگیم در بیاد . بعد اینکه از حموم در می یام لباس می پوشم و میرم سمت گوشیم ولی باران جواب نداده . شمارشو میگیرم ولی بازم جواب نمی ده . سابقه نداشته اینقدر زنگ بزnm و باران جواب نده . یعنی خوابه ؟ نه مگه میشه تا الان خواب باشه . اتفاقی هم نیوفتاده که اگه می یوفتاد عزیز حتما با خبر بود . رو تخت دراز می کشم و گوشیمو دستم میگیرم . دوباره به پیام به باران میدم . -کجایی دختر ؟

یک بعد خوابم می بره . بلند می شم هوا کاملا تاریک شده و هنوز گوشیم دستمه . به ساعت گوشی نگاه میکنم . نه و نیم . بدون معطلی شماره باران رو میگیرم ولی بازم بر نمی داره . دیگه نگران شدن . یعنی چی شده ؟ دو روزی بود که هوش و حواس درست و حسابی نداشتم . از صبح روز جمعه که با باران حرف زده بودم تا الان خبری ازش نداشتم . به تماسم و پیامم جواب نمی داد . نمی تونستم از عزیز سراغشو بگیرم . داشتم دیوانه می شدم . چرا نباید تلفنامو جواب بده ، نگران بودم ولی کاری هم نمی تونستم بکنم . تو این دو روز انقدر کلافه بودم که حتی مامان هم فهمیده بود اتفاقی افتاده . دو روزه میرم خونه می بینم چراغ اتاقش روشنه ولی هر چی زنگ میزنم جواب نمیده . چند دفعه خواستم سراغشو از عزیز بگیرم ولی گفتم به چه بهونه ای آخه .

آخرین مریضمو ویزیت میکنم و شیفت رو تحویل میدم . بازم گوشی رو برمیدارم و شماره باران رو میگیرم . طبق معمول این دو روز تماسم بی جواب موند . کلافه شدم از دستش ، چه دلیلی داره هر وقت زنگ بزnm جواب نده . ماشین و پارک میکنم و میرم تو . چراغ اتاقش خاموشه دم در ساختمون دنبال کلیدام میگردم که پیدا نمی کنم ، مگه این باران هواس میزاره واسه آدم . زنگ در و میزنم . در باز میشه و باران و می بینم -سلام آقا

نگاهش میکنم ، تو این دو روزی که ندیده بودمش ، دلم براش خیلی تنگ شده ، خیلی زیاد . الان که می بینمش تازه می فهمم که دور بودن از باران سخت بود

اخم میکنم

-علیک سلام

میرم تو خونه و در پشت سرم می بنده . سرشو میندازه و می خواد بره . دستشو میگیرم و اجازه نمیدم بره -وایستا ببینم ، کجا ؟

اونم اخم میکنه

-دستم و ل کن ، الان یکی می بینه

با این که بچه است ولی راست میگه . دستشو ول میکنم

-چرا تلفن ها مو جواب نمی دی ؟

سرشو میندازه پایین.

- کجا موندی باران ؟

- اومدم عزیز

- کی بود

- آقا بردیا

باران میره سمت پذیرایی و منم دنبالش میرم . الان که می بینمش خیالم راحت مییششه از یه طرفم عصبانی شدم .

- سلام بردیا جان

- سلام عزیز

- شام که خوردی ؟

- نه

- پس تا دست و صورتتو بشوری میز و می چینیم .

تا دمه آشپزخونه با نگاهم باران و تعقیب میکنم .

خیالم از بابت سالم بودن باران راحت شد ، فکر میکردم مریضی یا ناراحتی داره که جوابمو نمیده . میرم بالا و لباسامو عوض میکنم و

دوباره می رم پایین . مامان اینا پشت میز نشستن .

- سلام بابا

- علیک سلام . کی اومدی ؟

- تازه رسیدم

- بیا بشین پسرم

میرم و کنار مامان می شینم و باران غذا رو می یاره .

تمام مدتی که داشت غذا رو می یافورد سرش پایین بود و اصلا سمت من نگاه نمی کرد . نمی دونم چی شده بود ، باران تو این چند ماهی که

با هم بودیم تا حالا این برخورد رو نداشت ، اما حالا .

بعد از خوردن غذا بلند میشم تا برم تو اتاقم

- قهوه نمی خوری پسرم

- خستم مامان اگه اجازه بدین تو اتاقم میخورم

با یه شب بخیر میرم سمت اتاقم . تو دلم دعا دعا میکنم که باران قهوه رو بیاره و کسه دیگه ای نیاد .

چند دقیقه میگذره که تلفنم زنگ میخوره ، شماره حسامه .

- الو

- چطوری ؟

- تو سلام بلندی نیستی

- تو که بلدی چرا سلام ندادی .

- خیلی پرویی به خدا
- اختیار دارید . غرض از مزاحمت
- اوه ، اوه چه با کمالات
- ببین من میخوام مودب باشم تو نمی زاری
- بگو بابا
- هفته ی بعد شب جمعه تولد سحر
- بعد از چند لحظه یادم افتاد سحر کیه
- مبارک باشه
- میخواست خودش دعوت کنه ، فعلا با من کاری نداری ؟
- چه کاری مثلا
- ما همه کار بلدیم
- زهره مار گوشی رو بده
- سلام بردیا
- سلام سحر جان
- خوبی
- مرسی ، تو چطوری
- خوبم ، حسام که گفت شب جمعه یه مهمونی جمع و جور گرفتم خوشحال میشم بیای
- مرسی بابت دعوت . اگه تونستم حتما می یام
- . : : این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است : .
- همین که با سحر خداحافظی میکنم و گوشی رو میزارم رو میز در اتاق باز میشه و باران با یه سینی که یه فنجان توش بود می یاد داخل . از پشت میز بلند می شم و میرم روبروش وایمیستم
- میخوام قهوه رو بزارم رو میز
- دستامو میزارم تو جیبم و نگاهش میکنم . سرشو انداخته پایین و نگاهم نمیکنه
- اگه نمی خورید ببرم
- چی شده باران ؟
- سرشو بلند می کنه و نگاهم میکنه .
- چشماس از اشک لبریز شده . ناراحته ، ولی چرا ؟
- قهوه رو از دستش میگیرم و میزارم رو میز
- چی شده باران

- چیزی نشده

- آهان ، چیزی نشده که چند روزه جواب تلفن های من و نمی دی ، چیزی نشده که الان چشمتو ببندی اشک های می یاد پایین

- لازم بازم بپرسم چی شده یا خودت میگی ؟

- پایین کار دارم میخوام برم پایین

- اگه فکر کردی اجازه میدم بدون اینکه توضیح بدی این چند روز چرا جواب تلفنمو ندادی بری پایین اشتباه کردی .

- با کی حرف میزدی ؟

هنوز روبروی هم وسط اتاق ایستادیم . از سوالش جا میخورم چه ربطی به بحث ما داشت . حالت چهرمو که می بینم یه نیشخند میشینه رو لبش .

- حسام

ابروهاش میره بالا

- آهان ، حسام

- باران معلوم هست چی میگی . دارم میگم چت بود تو این چند روز . فکر نمیکنی نگرانت می شم ؟

- با اجازه

دستشو میگیرم تا مانع رفتنش بشم ولی همین که دستشو تو دستم میگیرم از سردیش تعجب میکنم .

- چرا اینقدر سردی ؟

دستمو با زور از دستم جدا میکنه

- چیزی نیست

میره سمت در . اجازه نمی دم در و باز کنه

- شب زنگ میزنم ، جواب بده ،

هیچ عکس العملی نشون نمی ده انگار خلی دورتر از منه و تو یه دنیای دیگه

- باشه ؟

فقط سرشو تگون میده و از اتاق میره بیرون .

قهوه رو میخورم و یکم منتظر می مونم تا باران بره خونه .

زنگ میزنم ولی جواب نمی دم . عصبانیم ، دختره ی بی فکر .

چند بار زنگ میزنم ولی بی نتیجه . یه سوییشرت برمیدارم و از ساختمون میزنم بیرون . چراغ اتاقش روشنه میرم سمت باغ تا یکم راه برم .

این چند روز فکرم همش درگیر باران بود .

چرا رفتارش تغییر کرده بود . هر چی فکر میکنم می بینم کاری نکردم که از دستم ناراحت باشه پس چه دلیلی داشت چند روز زندگی رو

زهر کرده واسه هر دومون .

نیم ساعتی تو باغ چرخ زدم، آرام تر شده بود داشتم میرفتم سمت ساختمون که دیدم در خونه باز شد و عزیز اومد بیرون

- بردیا جان کجا بودی
- تو باغ بودم عزیز، چی شده
- باران، بچم داره از دستم میره. رفتم تو اتاق نبود میخواستم دیگه به اورژانس زنگ بزنم
- بدتر از عزیز هول میشم
- چی شده مگه عزیز؟
- همونجوری که میره سمت خونه حرف میزنه
- چند روز بود حال نداشت ولی آخر شب که رفتم خونه حالش بدتر شد. دارو دادم گفت خوب میشه ولی بدتر شد
- کجاست؟
- تو اتاقشه
- میدم سمت خونه. در و باز میکنم و بدون معطلی میرم طبقه بالا. در و باز میکنم می بینم رو تخت خوابیده، رنگش خیلی پریده بود. میرم و معاینش میکنم. فشارش به شدت افتاده.
- چش شده
- سرمو بلند میکنم و به عزیز که دم در وایستاده بود نگاه میکنم
- دارو چی بهش دادید عزیز؟
- مسکن
- داشت به خودش می لرزید پتو رو میندازم روش.
- عزیز یه پتوی دیگه بندازین روش تا من بیام.
- کجا میری
- میرم دارو بیارم.
- از پله ها با سرعت می یام پایین. میرم تو خونه و کلید ماشین و برمیدارم از باغ در می یام بیرون. با سرعت میرم سمت یه داروخانه شبانه روزی که حدوده یه ربعی با خونه فاصله داشت ساعت یه ربع به دو بود. یکم دارو میگیرم و میرم سمت خونه. رفتن و برگشتن بیست دقیقه بیشتر طول نکشید.
- میرم سمت خونه عزیز. در و باز میکنم و میرم طبقه بالا. عزیز بالای سر باران نشسته و دستش تو دسته بارانه.
- اومدی بردیا جان
- آره عزیز مشکلی نیست الان یه سرم بهش میزنم خوب میشه
- سرمو وصل میکنم و یه آمپول تقویتی تو سرم براش میزنم
- از کی اینطوری شده بود؟
- دو سه روزی بود حال نداشت ولی امشب اومدم خونه رنگ به رو نداشت
- کاش زودتر به من میگفتید عزیز

- فکر نکردم حالش انقدر بد بشه و گرنه زودتر می بردمش دکتر

نبضشو میگیرم . دمای بدنش کم کم داره نرمال میشه دیگه از اون سردی قبل خبری نبود .

چرا خودم وقتی تو اتاق دستشو گرفتم و متوجه سردی بیش از اندازش شدم کاری نکردم . به خاطر بی توجهی خودم ناراحت بودم . به باران نگاه میکنم ، چه دلیلی داره که به این حال و روز بیوفته .

- عزیز شما برید استراحت کنید از صبح سرپا بودید ، من هستم

عزیز داره با تعجب نگاهم میکنه . حالا که باران یکم بهتر شده خیالم راحت شده . تو دلم دعا می کنم عزیز متوجه نشده چیزی نشده باشه . عزیز و که تو حیاط دیدم و فهمیدم باران مریض شده بدون توجه به عزیز یه راست اومدم بالای سر باران و اصلا نپرسیدم اتاقش کجاست ؟

- نه بردیا جان ، شما برو بخواب فردا صبح باید بری بیمارستان من خودم بالای سرش هستم

لبخند دلگرم کننده ای به عزیز میزنم

- برید و استراحت کنید عزیز . من حواسم به باران هست .

- آخه

- بهتره من پیشش باشم . ممکنه حالش بد بشه و یه دکتر بالای سرش باشه بهتره

عزیز و قانع میکنم . یکم پیش باران میشینه و میره که بخوابه . از صبح سرپا بوده و خسته است از یه طرفم دلم میخواست عزیز بره و معذب نباشم . دمای بدنش نرمال شده

برق اتاق و خاموش میکنم . روشنایی که از تو باغ می یاد صورت رنگ پریده باران رو رنگ پریده تر نشون میده .

یه ساعتی هست که کنارش نشستم و دارم نگاهش میکنم . تکون میخوره و زیر لب چیزی میگه که نمی شنوم .

- باران جان

- سرده

پتویی که از روش برداشته بودم دوباره میکشم روش

- خوبی عزیزم ؟

- کجام

- تو اتفاقی

- چی شده ؟

- یک فشارت پایین بود

- تو اینجا چی کار میکنی ؟

لبخند میزنم و میگم :

- بخواب ، چه قدر حرف میزنی

چشماشو میبنده و سعی میکنه دوباره بخوابه . ولی بعد از چند دقیقه میگه :

- برو حالم خوبه
- باران خانم الان اصلا وقت لجبازی نیست
- مگه فردا بیمارستان نداری برو دیگه
- بلند میشم و کنارش دراز میکشم
- چی کار میکنی
- نزدیکش میشم و بغلش میکنم
- وای بردیا عزیز
- خندم گرفته از اون موقع یاد عزیز نبود
- بهش گفتم بره بخوابه حواسم بهت هست
- نفسی از سر آسودگی میکشه و میگه
- باشه خوبم توام برو بخواب
- تو بخواب تا منم بخوابم
- یکم تقلا میکنه
- اگه عزیز بیاد ببینه
- گفتم که رفت بخوابه
- هنوز حالش زیاد خوب نشده و نمی تونه با تقلا از بغلم بیاد بیرون . چند دقیقه بعد آرام میشه . دستمو دورش حلقه میکنم . دو روز نا آرام و پشت سر گذاشتم اونم به دلایل نامعلوم ولی الان آرامم مثل باران که الان تو بغلم آرومه گرفته .
- چرا جواب تلفنامو نمی دادی عزیزم چی شده ... ناراحتت کردم ؟..
- حرفی نمی زنه
- نمی گی نگرانت می شم .. نمیگی دلم برای حرف زدنت تنگ میشه ، از ندیدنت داشتم دیونه میشدم ، نمی تونستم از عزیز بیرسم
- سرشو فشارم میده رو سینم ، منم محکمتر بغلش میکنم
- چیزی شده عزیزم ؟ از چیزی ناراحتی ...
- موهاشو می بوسم
- چی شده که به این حال و روز افتادی ، چرا باید فشارت بیاد پایین آخه
- بردیا
- جانم
- تو ..
- من چی ؟
- تو دختر دیگه ای رو دوست داری ؟

دستام که دور باران حلقه شده شل میشه .

یکم جابه جا میشم و سرشو میگیرم بالا تا به صورتش نگاه کنم

- چی ؟

نگاهم میکنه

- متوجه نشدم باران ، چی گفتی ؟

- با دختر دیگه ای رابطه داری ، نه ؟

چشمام از تعجب گرد شده ، رابطه داری .

- معلوم هست چی میگی ؟

خودشو از بغلم در می یاره بیرون . بلند میشه می شینه و به تخت تکیه میده

- میدونم کسی هست .

منم به تبعیت اون بلند میشم و میرم کنارش

- باران حالت خوبه ؟

با خشم نگاهم میکنه و با حرص میگه :

- بله خوبم

- پس چرا داری چرت و پرت میگی

- راست میگم

دستشو میگیرم تو دستم .

- میشه بدونم این فکرا از کجا اومده تو کله ی شما خانوم کوچولو

میخواود دستشو از دستم دریاره بیرون که اجازه نمیدم

- راست میگی من کوچولوام . اگه کوچولو نبودم که هر حرفی که میزدی باور نمی کردم

- باران میشه واضح حرف بزنی . چه حرفی ، چه دختری آخه ؟

با شوک دارم نگاهش میکنم . صورتش از اشک هاش خیس شده .

- باران جان عزیزم چی شده آخه ، چرا اینطوری میکنی با خودت .

میخواوم بغلش کنم

- دست به من نزن

- باران آروم تر ، خواهش میکنم ممکنه عزیز بیدار بشه .

دستشو میگیره جلوی صورتش تا صدای گریه اش نیاد

- کی هست حالا . از من بهتره ، خوشگل تره یا بزرگتره ؟

عصبی شدم

- باران بهتره هر چه زودتر تمومش کنی تا عصبی تر از این نشدم .

میخواه خودشو کنترل کنه ولی انگار اشک هاش تمومی نداره . حق هق گریه هاش رو عصبانه ولی با این حال خودمو کنترل میکنم .

از رو تخت بلند میشم و تو اتاق قدم میزنم تا به خودم مسلط بشم . در آروم باز میکنم و میروم بیرون . نشیمن با چراغ کمی روشن شده و از عزیز خبری نیست . می ترسم با صدای گریه باران از خواب بیدار شده باشه . برمیدرم داخل اتاق و در آروم می بندم . هنوز داره گریه میکنه

- باران تمومش میکنی یا نه .

ده دقیقه ای هردومون حرف نمیزنه . آروم شده . نمی دونم چی شده خودشم که حرف درست نمی زنه

صندلی رو می کشونم کنار تخت تا نزدیک باران باشم .

- حالا که آرومی بهتره بگی چی شده .

حرفی نمی زنه و این سکوتش آزارم میده

- باران اگه نگی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی

- خودم شنیدم

- چی شنیدی ؟

بازم ساکت شده . دستمو می برم نزدیک تر و دستشو میگیرم . ایندفعه اسراری به درآوردن دستم از دستش نمی کنه .

- چی شده خانومم ، چی انقدر ناراحتت کرده ؟

- بردیا

- جان بردیا

می یاد جلوتر .

- اون دختره کی بود ؟

- کی باران ، کدوم دختره ؟

- همون که اون روز تلفنتو جواب داد

- کی تلفنمو جواب داد ؟

- همون روز

شمرده شمرده میگم

- کدوم ...روز... باران ..؟

سرشو میندازه پایین و با انگشتاش بازی میکنه

- همون روزی که با دوستات رفته بودی بیرون

- خوب

- اون دختره تلفنتو جواب داد

- باران جان اون روز من خیلی زنگ زدم ولی شما جواب ندادی .

- زنگ زدم ولی اون دختره برداشت .

فکرم میره اون روز . من چند بار به بار زنگ زدم ولی تماسی از اون نداشتم . با کف دستم میزنم به پیشونیم تازه یادم افتاد اون روز سحر گفت اشتباهی فکر کرده تهن حسام و جواب داد . چه افتضاحی با بغض میگه :

- یادت اومد نه ؟

- باران توضیح میدم فقط آروم باشه . باشه ؟

خیلی مظلوم سرشو تکیون میده .

میرم کنارش رو تخت میشینم .

- اون روز با چند تا دختر آشنا شدم ولی اونطور که تو فکر میکنی نیست عزیزم . اشتباهی تلفنمو جواب داد فکر میکرد گوشی حسامه .

- دروغ نگو ، امشب که داشتی باهاش حرف میزدی شنیدم

افتضاح پشت افتضاح .

- باران فقط زنگ زده بود واسه تولدش دعوت کنه

- پس چرا گفتی حسامه

- چون با حسام بودن و اون موقع داشتم با سحر حرف میزد

- پس اسمش سحره

- باران ، باران جان بهتره فکرای مزخرفه و از خودت دور کنی

- بهش گفتم سحر جان

- باران جان تو که میدونی لحن حرف زدن منو . بی غرض گفتم جان... عزیزم باور کن

نگاهش میکنم اونم نگاهم میکنم . از حالت چهره اش چیزی نمی فهمم

- باورم میکنی ؟

لباشو جمع میکنه و دوباره بغض میکنه . آروم سرشو تکیون میده .

خیالم راحت شده که حداقل باور کرد و گرنه نمی دونستم چه جوری باید درستش کنم .

بغلش میکنم و یه نفس از سر آسودگی می کشم . باران بغلمه حالش خوبه و این از همه چی بهتره

- بردیا

- جانم

- من .. من خیلی بچم ؟

- آره بچه ای ولی من عاشق همین بچگییت شدم

میخواه مطمئن بشه که دوشش دارم . نمی دونم تو این دو روز چی کشیده بود که امشب به این حال و روز افتاد . باید حواسمو جمع کنم و تو روابطم با دخترا محتاط تر باشم . نمی خوام باران فکر دیگه ای راجع به من بکنه و هم خودشو آزار بده و هم از من دور بشه . باید متعهد تر رفتار کنم .

دوباره داره گریه میکنه

- باران جان همه چی تموم شده . گریه نداریم که

- فکر کردم اون دختره رو دوست داری . فکر کردم دیگه منو دوست نداری . اون موقع من باید چی کار میکردم

- آخه مگه میشه من دوست نداشته باشم دیوانه ، من عاشقتم . دیگه از این فکرا نکن باران . من تو رو با دنیا عوض نمی کنم .

الان بهترین موقعیت بود که باهاش راجع به عزیز حرف بزنم

- باران باید با عزیز حرف بزنیم . این رابطه باید زودتر علنی بشه

ایندفعه مخالفتی نمی کنه و با صدای آرومی میگه

- باشه

خوبی این موضوع این شد که باران اجازه داد با عزیز حرف بزنم و این خودش کلیه بعد از این همه مدت . ترس با آدم ها چه کارا که نمی کنه .

رو تخت دراز می خوابونمش و پتو رو می کشم روش .

- بخواب عزیزم ، تا فردا حالت خوب خوب میشه .

دستم میگیره . نگاهش میکنم

- دوست دارم

لبخند میزنم . داشتن دو روز استرس و نگرانی می ارزه به داشتن این لحظه ها .

زیر لب زمزمه میکنم :

- دوست دارم

بعد از چهار سال دارم جواب دوست داشتنشو میدم .

درسته یه هفته بعد از اون روز بود که اون اتفاق افتادی . اتفاقی که مقصرش خودم بودم فقط خودم .

چهار سال گذشته و من اینجا رو تخت باران دراز کشیدم و دارم به این فکر میکنم که واقعا اون بچه ، بچه ی منه .

اگه اینطور باشه دیگه اشتباه نمی کنم . دیگه اجازه نمی دم باران از دستم بره . کاری میکنم که منو ببخشه و زندگی می سازم که همیشه دلم میخواست با باران داشته باشم .

عزیز راست میگه نباید دوباره اشتباه کنم . منتظر تماس وکیل می مونم و بعد میگم که میخوام با باران حرف بزنم . آدرسشو باید بده و من باید برم ببینمش .

با فکر دیدن باران لبخند می یاد رو لبم ولی زود محو میشه . میدونم الان از دستم چه قدر ناراحته . مثل تموم اون سالهایی که من ناراحت بودم با این حال که اون می دونست مقصر نیست . از فکر اینکه تا الان کجا بوده و چی کار میکرده دارم دیونه می شم ولی نمی خوام دوباره

اشتباه کنم و زود قضاوت کنم . پس همه ی اینا رو میزارم تا وقتی دیدمش باهاش حرف بزنم و مطرح کنم . باران باید منو ببینه . اون دفعه مقصر من بود ولی ایندفعه جبران میکنم . اگه باران منو ببخشه همه ی کارای گذشته رو جبران میکنم .

نمی دونم تو این یکی دو ساعته چی شد که الان به این فکر میکنم که داشتن بچه می تونه چه لذتی داشته باشه . تا الان فقط کار کردم و به یاد گذشته خودمو آزار دادم ولی الان میدونم زندگی چیز های دیگه هم داره که کم کم دارم می فهمم .

داشتن خانواده ، همسر ، بچه .

از شنبه که با وکیل باران حرف زده بودم خبری ازش نبود ، نگران بودم که زنگ نزنه و به قول بابا ریگی به کفشش باشه . استرس داشت دیونم میکرد ولی کاری نمی تونستم بکنم .

امروز سه شنبه است و دارم آماده می شم برم اتاق عمل .

عمل سختی نبود . یه برخورد باعث ایجاد یه لخته ی خون شده بود و باید اونو خارج میکردیم . بعد اینکه برگشتم به اتاقم تلفنمو چک کردم . یه شماره ناشناس تماس گرفته بود . منتظر تلفن وکیل بودم پس بدون معطلی با شماره تماس گرفتم .

- الو

- سلام آقا . من پژوهنده هستم . تماس گرفته بودید

- سلام جناب دکتر . احتشام زاده هستم وکیل خانم

عجله دارم و اجازه نمی دم حرفشو تموم کنه

- منتظر تماستون بودم .

- خانم بهرامی بابت آزمایش پسر تون اعلام رضایت کردند .

لبخند می یاد رو لبم . تموم افکار منفی از سرم میره بیرون .

احتمال اینکه باران واسه آزمایش رضایت نده خیلی آزار دهنده بود ولی حالا با تماس وکیل خیالم آسوده می شه و ته دلم خوشحالم و ذوق میکنم ، مطمئنا اون بچه مال منه ، که اگه اینطور نبود هیچ وقت تن به آزمایش نمی داد .

آدرس یه آزمایش گاه و داد تا واسه آزمایش برم . زیاد اسراری نداشتم تا پیام همین جا تو بیمارستان آزمایش بگیرم . دوست نداشتم دیگه واسه باران تعیین تکلیف کنم . قرار شد که من خودم برم و اونا خودشون واسه آزمایش اقدام کنند .

بی تاب بودم تو دادن آزمایش ، تو دیدن باران ، تو دیدن پسر من که تا الان حتی نمی دونستم وجود خارجی داره ، بی تاب وقتی بودن که باران روبروم ایستاده باشه .

خوشحالم ، اینو تو تک تک کارام میشه دید . روحیه نسبتا بهتری نسبت به چند هفته قبل دارم . درسته فکرم مشغوله ، مشغوله خیلی چیزا ولی با این حال خوشحالم و افکاره پیچیده و مشوشم نمی تونه از خوشحالم چیزی کم کنه .

همین که میرم تو باغ ماشین لیندا رو می بینم که پارک شده . با اکراه ماشین و پارک میکنم و میرم داخل .

بعد از اون روز دیگه نمی خواستم ببینمش ، هنوز یادم نرفته با زندگیم چی کار کرد با خودخواهیش کاری کرد به باران شک کنم و چهار سال زندیگم به باد بره .

با دیدنم از رو مبل بلند میشه و سلام میکنه .

به خاله نگاه میکنم و سلام میدم . نباید توقع داشته باشه بتونم حضورشو تحمل کنم .

- خوبی بردیا جان

- ممنون

به چهره نگران مامان نگاه میکنم و لبخند میزنم . حتی لیندا و حضورشم نمی تونه ناراحتم کنه

- خوبی پسر ، خسته نباشی

- مرسی ، با اجازه من برم لباسمو عوض کنم

- میز تا چند دقیقه دیگه می چینن لباسشو عوض کن بیا

سری تکون میدم و بدون توجه به لیندا میرم سمت اتاقم . خودم میدونم منظورم اینکه نمی یام .

چند دقیقه بعد در اتاقو میزنن

- بله

مامان در و باز میکنه و می یاد داخل اتاق

- میز و چیدن

- من میل ندارم مامان ، نوش جان

می یاد جلوم و دستمو میگیره

- به خاطر مامان ، آبروم جلوی خواهرم میره

اخم میکنم

- مامان مثل اینکه یادت رفته لیندا با من چی کار کرده

- میدونم اشتباه کرده ، میدونی تا الان چند دفعه اومده معذرت خواهی

- به نظر شما با معذرت خواهی چیزی عوض میشه ، زمان به عقب برمیگرده . میشه من یه آدمو بکشم و بعد عذرخواهی کنم تموم بشه

- خدا نکنه این چه حرفیه ، میدونم اشتباه کرده ولی امشب به خاطر من بیا سر میز . حالا که خدارو شکر باران پیداش شده

با یادآوری باران لبخندی می یاد رو لبم که زود جمعش میکنم ولی اونقدر زود نبود که از دید مامان پنهان بمونه . لبخندم و که می بینم

دلش قرص تر میشه .

- می یای ؟

- ولی ..

- ولی نداره دیگه ، پاشو پسر

- باشه شما برید من خودم می یام .

با اینکه اصلا دلم نمی خواست برم پایین و به خون لیندا تشنه بودم ولی به خاطر مامان بلند شدم و رفتم سر میز . همه دور میز نشستن و

منتظر من بودند .

سلام میدم و میشینم .

- خوبی بردیا خان
- ممنون ، شما چطورید
- ای شکر میگذره
- جویای احوالتون از خاله هستم
- لطف داری پسر
- به بابا نگاه میکنم و با نگاهش به آروم بودن تشویق میکنم . سعی میکنم اصلا به سمتی که لیندا نشسته نگاه نکنم ولی تا وقتی که از رو میز بلند بشم سنگینی نگاهشو حس میکرد ولی اهمیتی نداشت .
- بعد از خوردن شام با عذرخواهی میرم تو اتاقم . خسته بودم ولی خوشحال . برق اتاق و خاموش میکنم و منتظر می مونم تا خاله اینا برن تا برم و با بابا صحبت کنم .
- نمی دونم شاید باید خجالت بکشم که این موضوعات با بابا حرف بزنم . همون موقع که همه فهمیدن رابطه من و باران کسی هیچ حرفی نزد . شاید تو دلشون بابت کاری که کرده بودم زیاد خوشحال و راضی نبودند ولی خدا شاهده که عاشق باران بودم و نمی خواستم از سن کمش سوء استفاده کنم .
- در اتاق باز میشه . با تعجب به لیندا که اومده تو اتاق و در بست نگاه میکنم . از رو تخت بلند میشم و با اخم و طلبکاری نگاهش میکنم
- بردیا میخوام باهات حرف بزنم
- بهتره بری بیرون ، من حرفی باهات ندارم
- من دارم ، تو رو خدا به حرف هام گوش بده
- چه حرفی مثلا ، دلت نمی خواد که پیش بابات آبروت بره پس برو بیرون تا صدام بلند نشده .
- همونجا دمه در وایستاده
- حالا که ، حالا که باران پیداش شده
- خیز برمیدارم سمتش از ترسش می چسبه به دیوار
- اسم باران و نیار ، دیگه اسم منم نیار ، دور باش ، دور باش از من و از زندگی من . از هرچیزی که مربوط به منه و گرنه رسوات میکنم ، پیش عام و خاص رسوات می کنم . بابات خبر داره تازگی ها با کی میپری
- من اختیارم دست خودمه
- جدی ، چه خوب . پس بابات مشکلی نداره که با یه مرد زن دار و متاهل رابطه داری
- رنگش می پره و با ترس نگاهم میکنه و با لکنت میگه
- تو .. تو از کجا میدونی
- نگاهش میکنم . موضعشو ترک نمیکنه
- اون داره از زنش جدا میشه
- یه قدم میرم عقب تر . از سر تا پاشو نگاه میکنم و با تمسخر میگم

- تا چند وقت پیش عاشق من بودی ، حالا فارغ شدی.. میدونی چه قدر از این رفتارات حالم بد میشه .
- اگه منو ببخشی تا آخر عمر باهات می مونم
- با من می مونی ، خوبه ، خیلی خوبه . من زن میخوام ، نه یکی مثل تو .
- سخت شدن چشماشو می بینم ولی به روی خودم نمی یارم . هر کاری هم که بکنم هر حرفی هم که بزنم جبران اون کاری که اون با من کرد نمی کنه .
- میرم سمت پنجره و پشت بهش می ایستم
- گم شو بیرون ، از زندگیم گم شو بیرون لیندا
- به ثانیه نمیکشه که در اتاق بسته میشه .
- بیرون انداختن آدم ها یا به عبارتی آشغال های زندگیم اولین کاری بود که انجام دادم . باید خودم آماده میکردم واسه عذرخواهی طولانی از باران .
- پشت پنجره ایستادم و به رفتن خاله لینا نگاه میکنم ، همین که ماشینشون از پارکینگ میره بیرون منم از اتاق درمی یام بیرون . مامان و بابا تو پذیرایی نشستن
- فکر کردم خوابیدی
- نه مامان میخواستم باهاتون حرف بزنم
- چیزی شده ؟
- نه مامان جان ، چرا نگران میشی
- بیا اینجا بشین
- بابا به مبل کناریش اشاره میکنه .
- برم عزیز و صدا کنم می یام .
- همه دور هم نشستیم
- چی شده از باران خبر گرفتی ؟
- به عزیز نگاه میکنم ، به چهره نگرانش ، به چهره مهربونش ، به غصه ای که تو چشماشه .
- امروز وکیل باران با هام تماس گرفت واسه آزمایش قرار گذاشتیم
- به عزیز نگاه میکنم که با خیال راحت نفس میکشه ، بابا لبخند میزنه و مامان تمام تلاششو میکنه تا یه لبخند بشینه کنج لبش .
- پس راست بود .
- عزیز خواهش میکنم
- اشک هاشو پاک میکنه و سعی میکنه که گریه نکنه . نفسمو با صدا بیرون میدم و به بابا که متفکر نگاهم میکنه ، نگاه میکنم .
- این خوب به نظر میرسه
- البته که خوبه بابا

- میخوای چی کار کنی ؟

- باید به وکیلش بگم که میخوام باران رو ببینم

- فراموش که نکردی گفت تمایلی نداره با ما روبرو بشه .

- درسته بابا ولی من میخوام اشتباهاتمو جبران کنم

- باران من دلش دریاست ، اگه بردیا میخواد اشتباهاتشو جبران کنه حتما اونم سعی میکنه بردیا رو بخشه یا لااقل به خاطر بچه .

به عزیز نگاه میکنم و یه لبخند محو می یاد رو لبم .

مامان اما ساکت نشسته و داره به صحبت های ما گوش میده .

اون شب نمی دونم از استرس یا نگرانی بود که درست نخوابیدم .

صبح اولین کاری که کردم رفتم آزمایشگاه بهار که وکیل باران آدرسشو داده بود .

ساعت ۹ قرار گذاشته بودیم وقتی وارد شدم وکیل باران منتظرم بود .

وقتی منو دید از صندلی بلند شد و یه قدم اومد نزدیک تر . دستشو سمتم دراز کردو باهاش دست دادم

- سلام آقای دکتر

- سلام آقای احتشام زاده ، صبحتون به خیر

- ممنون ، صبح شمام به خیر ، اگه چند لحظه اجازه بدید هماهنگ کنم که اومدید

سعی میکنم لبخند بزنم و یه لبخند نصفه نیمه می یاد رو لبم . ۵ دقیقه منتظر می مونم و بعد با هم میرم تا آزمایش بدم .

بعد از اینکه آزمایشگاه دراومدیم بیرون موقع خداحافظی میگم :

- میخواستم اگه وقت داشته باشید عصری تو دفترتون باهاتون صحبت کنم .

- البته من ساعت ۵ وقتم آزاده منتظرتون هستم .

قرار ساعت ۵ که اوکی کردم سوار ماشین میشم و میرم سمت بیمارستان .

حس و حالی که دارم واقعا مشخص نیست . چند دقیقه خوشحالم ، چند دقیقه ناراحت ، چند لحظه بعد استرس روبرو شدن با باران و پسر

و دارم .

همش تو این فکرم که قبولم نکنه یا منو نبخشه باید چی کار کنم . باید چطوری جبران کنم . به این فکر میکنم که تا الان با کی زندگی

میکرده ، به این فکر میکنم که نکنه مرد دیگه ای تو زندگیش باشه .

با خودم عهد بسته بودم که دوباره زود قضاوت نکنم ، ولی...

به این فکر میکنم که چرا باید از بچه اش بگذره ، اون که تو چند سال ازش نگهداری میکرده چرا دیگه نمی تونه این کارو بکنه . فکر

کردن و پر و بال دادن به افکار سردرگم خارج از توانم شده ولی نمی تونم کنترل کنم .

به پسر فکر میکنم ، پسری که حتی نمی دونم اسمش چیه . واقعا باعث خجالتیه ، از خودم ، از دست تصمیم هایی که تو زندگیم گرفتم از

دست کارایی که انجام دادم عصبانیم . عصبانی ، خجالت زده ، ناراحت اینا احساس هایی بود که تو این مدت باهاشون کلنجار میرفتم .

به باران فکر میکنم ، بارانی که منو عاشق خودش کرده ، به بارانی فکر میکنم که مادر پسر من بود ، با بارانی فکر میکنم که بهترین بود ، بهترین .

و حالا پسر باران ، پسر من و باران ...

پسر من . حتی زمزمه کردن کلمه پسر من حس خوبی بهم میداد .

کاش لااقل اسمشو می پرسیدم . حتی نمی تونم حدس بزنم اسمش چی می تونه باشه . شاید هم قافیه اسم باران و شاید من .

باران و تصور میکنم وقتی که حامله است . وقتی که می تونست کنار من باشه و با هم این مراحل و تجربه کنیم و لذت ببریم ولی به خاطر اوت تهمت و کاری که من کردم نبود . نبود تا ببینمش . تصور باران وقتی حامله است کار سختی نیست . باران توپول باید خیلی با مزه می بود .

دوباره یه خنجر میخوره تو قلبم من با کارم باعث شدم خیلی از احساساتتونیم تجربه کنیم هم من و هم باران .

ازدواج با باران خواسته ای بود که قلبا داشتم و در اون اصرار داشتم ولی باران مخالف بود و وقتی هم که موافقت کرد خیلی دیر بود و نمونه اجازه نداد تا ما باهم باشیم .

چرا نمونه مگه نه اینکه تصمیم خودش بود ، مگه نه اینکه با بی رحمی تمام اونو از خونه انداختی بیرون ، مگه نه اینکه به حرف هاش گوش نکرده ، مگه نه اینکه فیلمی که اون لیندا عوضی بازی کرده بود ، باور کردمی و اصلا فکرشم نمیکردی که غلط باشه . حتی تو اون لحظه فکرشم نکردی یه جای کار ممکنه بلنگه .

باید تنبیه می شدم یه تنبیه سخت . ولی همیشه خودمو بابت کارایی که کردم مقصر میدونم ، بابت باران ، بابت بیرون کردن باران ، بابت لحظاتی که می تونستم با باران باشم و نبودم .

ازدواج با باران رویای شیرینی بود که از همون موقع که دیدمش خواستارش بودم . دیدن باران با اون همه زیبایی باید تو لباس سفید و بلند عروس فوق العاده باشه که ازش محروم بود .

شاید ... شاید اون لباس بلند و سفید و پوشیده باشه و در کنار مرد دیگه ای ایستاده باشه . نمی دونم ...

خبر حاملگی باران ، اگه می دونستم قطعا از خوشحالی رو پاهام بند نمی شدم . داشته بچه ای که مادرش باران باشه . داشتن یه خانواده ، یه خانواده ای که عاشقشون باشم .

دوست داشتم کنار باران بودم وقتی حامله بود ، وقتی دلش چیز می خواست ، وقتی درد داشت ، موقع زایمان کنارش باشم و دستشو بگیرم و بهش دلگرمی بدم .

شاید ... شاید همه این لحظات و کنار مرد دیگه ای داشته نمی دونم ...

من لعنتی تموم اون روزایی که می تونم با باران باشم و در کنارش احساس خوشبختی کنم با دست های خودم از بین بردم .

داغونم میکنه وقتی یادم می افته وقتی که باران رو از خونه انداختم بیرون ، باران حامله بود . بچه من داشت تو بطن اون رشد میکرد و من فقط به این فکر میکردم که باران به من خیانت کرده .

شاید خیانتی که من به باران کرده خیلی خیلی زیاد تر از چیزی بوده باشه که من با دیدن چند تا عکس بهم دست داد .

من خیانت کردم ، به باران ، به احساس باران ، به اعتماد باران .

خیانت کردم و باور نکردم که باران مال من بود ، باران عاشق من بود ، باران نمی تونست اون کارا رو انجام بده . علی گفت ، عزیز گفت ولی اونقدر داغ بود اون روزا که اصلا نمی تونستم حرف هیچ کسی رو گوش کنم و به درست و غلط بودنشون فکر کنم .

اما حالا ، باید فکر کنم ، باید یاد کارایی که کردم بیوفتم و توی منجلابی که خودم درست کردم غرق بشم . دست و پا بزنم و کسی نتونه کمک کنه .

منتظر بودم تا زودتر عصر بشه و برم دفتر وکیل باید هر چه زودتر باران و میدیدم و باهاش حرف میزد ، باید می گفتم اشتباه کردم ، باید طلب بخشش میکردم .

نزدیک ساعت چهار بود که گوشیم زنگ خورد با دیدن شماره احتشام زاده که قبلا یه بار زنگ زده بود جواب میده .

بعد از چند دقیقه حرف زدن گفت که نمی تونه امروز با من حرف بزنه و قرار و کنسل کرد . استرس داشتم ولی تو اون لحظه بیشتر ناراحته این بودم که قرار کنسل شد و باید دیرتر صحبت هام به گوش باران برسه .

چهار روزی بود گذشته بود تو مرز دیوانگی بودم ، وکیل باران تماس نگرفته بود ، با این که می دونستم جواب آزمایش چی بود ولی بازم مضطرب بودم .

اون حتما پسر منه وگرنه راضی به این آزمایش نمی شدن . با این حرفا سعی میکنم خودمو راضی کنم .

دیگه امروز نتونستم خودمو کنترل کنم و به احتشام زاده تماس گرفتم و اصرار به دیدنش همین امروز کردم و یه قرار گذاشتم .

ساعت ۷ شب بود که تو دفتر احتشام زاده نشسته بودم و به فنجون قهوه که تو دستم بود نگاه میکردم .

– من بابت اون روز واقعا متاسفم یه موضوع پیش اومده و مجبور شدم قرار و کنسل کنم

سرمو تکون میدم

– مشکلی نیست . کی جواب آزمایش و میدن ؟

– پس فردا . میخواستید راجع به چه موضوعی صحبت کنید ؟

فنجونو میزارم روی میز و رو میل جابه جا میشم

– من میخوامت شخصاً با خود خانم بهرامی صحبت کنم

لبخندی میزنه که عصبی ترم میکنه

– من توی ملاقات اولم که به شما گفتم که خانم بهرامی خواستن

– ببینید آقای احتشام زاده اون موقع موضوع فرق داشت ، اون پسر باران هم هست ، میخوام بدونم چرا نمی تونه ارزش نگهداری کنه

نمیخوام همه چی رو به وکیل بگم پس سکوت میکنم

– درسته ولی ایشون هیچ تمایلی ندارن که با شما یا کسه دیگه ای روبرو بشن حتی بعد از این موضوع

– من میخوام شما دوباره با خانم بهرامی صحبت کنید بگید من اسرار دارم که ایشون و بینم

– چشم ، من با ایشون صحبت می کنم هر چند از الان می تونم بگم جوابشون چیه ی.

تو دلم میگم : نمی خواد تو اظهار نظر کنی لطفا .

- اوکی پس من منتظر تماستون می مونم .

- حتما جناب پژوهنده ، در اسرع وقت تماس میگیرم باهاتون .

وقتی که احتشام زاده تماس گرفت و گفت باران نمی خواد منو ببینه انگار یه سطل آب سرد ریختن رو سرم . چرا حالا من اینقدر اصرار میکنم تا ببینمش باران منو پس میزنه . شاید حقم باشه ، شاید باید صبر کنم ولی نمی تونم مقاومت کنم .
قرار شد احتشام زاده با باران صحبت کنه و بگه که من مسرم به دیدنش ولی امروز با تماسش داغون شدم . باران نمی خواست منو ببینه . داشت بچه شو میداد به من ، دیگه نمی تونه ازش سرپرستی کنه . شاید خودخواه باشم شاید باران و فقط مال خودم می دونم ولی الان یه حس های دیگه دارم که بدتر .

حالا من و باران یه بچه داشتیم اوضاع کاملا عوض شده ولی باران با تمام اسرار حاضر به ملاقات نشد .
هیچ شماره نداشتم ، هیچ آدرسی نداشتم تا برم پیداش کنم و باهاش رو در رو صحبت کنم . بگم که پشیمونم ، بگم که اشتباه کردم ولی نمی شد . وکیل باران هیچ جوره راضی نمی شد شماره یا آدرسی از باران به من بده .
خیلی زود همه چی با هم جور دراومد . گرفتن جواب آزمایش ، قرار برای آوردن پسر ، نا امید شدن از دیدن باران .
نمی دونم چرا ولی ته دلم امیدوار بودم که به زودی می بینمش . درسته منو پس زده بود ولی نمی تونست مدت زیادی از باراد دور بمونه .
باراد ، باراد پژوهنده ، پسر من و باران . وقتی اسمشو شنیدیم لبخند زدم یه لبخند واقعی .
باران و باراد . فقط یه حرف با هم اختلاف داشتن ولی هر دوشون اسم های زیبایی داشتن . باراد من ، پسر من .
ندیده بودمش ولی تصور میکردم که یه پسر بچه ۳ ساله می تونه خیلی خیلی شیرین باشه . دوست داشتم شکل باران باشه . شکل مامانش .

عزیز داشت از خوشحالی بال درمی یاورده همه تو خونه به جنب و جوش افتاده بودند . مامان با اینکه اوایل خیلی خونسرد نشون میداد ولی الان در تکاپو واسه تهیه وسایل اتاق باراد بود .

بابا اما فقط لبخند میزنه و خوشحالیشو با لبخند زدن نشون میداد . ملیکا و بردان هم فقط اظهار خوشحالی کردن . همیشه دوست داشتم یه دختر مثل تبسم دختر بردان داشته باشم اونقدر شیرین و خواستنی بود که دیوانه وار دوستش داشتم ولی حالا خودم یه پسر دارم . پسری که هنوز نیومده و من عاشق بودم .

از علی بگم بعد از اینکه خبر و شنید فوراً اومد تهران . حتی صحبت کردن علی هم با احتشام زاده اثری نکرد . باران از الف به ب نمی یومد . همه حق رو به اون میدادن . سخت بود برگرده به خونه ای که چند سال پیش از اونجا بیرونش کرده بودند . سخت بود با آدم هایی روبرو بشه که تو سخت ترین شرایط زندگیش ولش کرده بودند .

امروز عصر قرار بود احتشام زاده باراد رو بیاره خونه . عزیز از خوشحالی سرپا بند نمی شد . خوشحال بود که بعد از چهار سال می تونه یه نشونه از باران رو ببینه درسته باران گفته بود نمی خواد ما رو ببینه ولی همون امیدوار بودیم باراد بشه نقطه وصل ما با باران .
شیفتمو طوری تنظیم کرده که واسه بعد از ظهر خونه باشم . وقتی رسیدم خونه عزیز با لبخند اومد استقبال

- سلام عزیز

- سلام بردیا جان ، زود اومدی ؟

میخندم و سرمو تگون میدم

- نگرانم

- نگرانی نداره عزیز ، صبح با احتشام زاده صحبت کردم

- پس حتما باراد و می یاره

- معلومه که می یاره عزیز ، خیالتون راحت

- خداروشکر . بیا برات نهار بکشم

- برم دستامو بشورم الان می یام . راستی مامان اینا کجان ؟

- تو اتاقشون دارن استراحت می کنن. از صبح خانم سرپا بودن

یه چند ساعتی خودمو مشغول کردم تا احتشام زاد برسه .

ساعت ۸ بود که زنگ و زدند

زنگی که نوید اینو میداد که پسر من اومده . پسری که از پیش باران اومده بود .

همه تو پذیرایی منتظر بودیم تا بیان تو . علی رفت استقبالشون ولی من نمی تونستم قدم از قدم بردارم ، پس منتظر موندم تا بیان تو .

اول احتشام زاده رو دیدم که اومد داخل . پشت سرش علی بود که دست یه پسر بچه ای خیلی کوچک و ناز و گرفته بود تو دستش و داشت

می یومد سمت ما.

یه علی نگاه میکنم یه دستشو به بچه داده و با دست دیگه ای یه چمدون رو داخل می یاره و گوشه دیوار گذاشت .

یه پس بچه ی ناز که اول موهاش نظرمو جلب کرد ، سعی کرده بود موهای پرپشتشو کج درست کنه ولی هنوزم به هم ریخته بود و خیلی

خیلی به بهش می یومد . یه شلوار لی یخی تنش کرده . پیراهن سفید و یه کت روش پوشیده بود و یکم از آستینلاشو داده بود بالا ، با نمکه .

به کفش های کوچیکش که نگاه میکنم یه لبخند عمیق میشه رو لبم .. دست علی رو ول میکنه و آروم می یاد جلوتر و میره پیش احتشام

زاده وایمیسته .

حتی تو تصوراتم نمی تونستم به داشتن همچین فرشته ای فکر کنم چه برسه به الان که می تونم دستمو دراز کنم و دستشو بگیرم .

صورت توپول ، چشم های زیبا که فکر کنم بیشتر شبیه من بود تا باران . صورت ناز و با نمکی داشت .

با احوالپرسی احتشام زاده به خودم می یام

- خوب هستید آقای دکتر

با اکرهه نگاهمو از باراد می گیرم و به احتشام زاده نگاه میکنم

- ممنون

دست باراد و میگیره و میگه :

- خوب معرفی میکنم اینم باراد کوچولوی ما

یه قدم ، فقط یه قدم میاد جلوتر

- سلام

نفسم تو سینه حبس میشه ، این موجود خواستی پسر من بود ، پسر باران من بود .

دوباره قدم که اومده بود برمیگرده عقب و میره پیش احتشام زاده

- بفرمایید آقای احتشام زاده

بابا همه ما رو از بهت درآورد . با دست اشاره میکنه که بشینن .

عزیز همونجا روی نزدیک ترین مبل میشینه انگار دیگه تحمل سرپا وایستادنو نداره . مبهوت شده ، نه عزیز بلکه همه مبهوت شدیم .

مبهوت فرشته ای شدیم که الان اینجا روبرومون نشسته بود و داشت با تعجب همه رو نگاه میکرد . هنوز نزدیک احتشام زاده بود .

بابا و احتشام زاده دارن صحبت میکنن . منو علی کنار هم نشستیم

- خدایش انگار کپی برابر اصل خودته . بچه بودی دقیقا این شکلی بودی.

- تو اون موقع های منو یادته مگه

- نه این اندازگی هاتو ولی یکم بزرگتر بودی رو قشنگ یادمه

هنوز باورم نشده این پسر خواستنی پسر من باشه . احساس میکنم مثل یه خوابه که کم کم باید بیدار شم . چند لحظه به من چند لحظه به

علی و کلا همه جا رو با تعجب نگاه میکنه .

- بفرمایید آقا

به سینی که روبروی صورتم گرفته نگاه میکنم

- بردار بابا ، به باراد اشاره میکنه مال خودتو کسی نمی خوردش .

علی هم یه فنجان بر میداره با لبخند و عشق که تو صداس موج میزنه به ندا میگه

- مرسی عزیزم

سرمو بلند میکنم . اونم لبخندی به پر رنگی لبخند علی میزنه

- نوش جان

کم کم مزه میکنم . اه تلخ . الان دوست داشتم یه چیزه شیرین بخورم .

- بردیا عزیز و نگاه کن .

بد از اون روز که علی فهمید قرار باراد بیاد خوشحال بود خیلی تغییر کرده بود و می شد فهمید . کم تر دلگیر بود ، همه کمتر دلگیر بودیم .

حتی منم که الان اینجام خوشحالم ، دوست ندارم به یادآوری گذشته این لحظه ای که ممکنه نادر باشه تو زندگیمو از دست بدم ولی حتما

دوباره باید با احتشام زاده حرف بزنم.

دلم میخواد برم جلو و بغلش کنم . ولی دلم نمی خواد احساس ترس کنه که کسی که نمی شناسدش بغلش کنه و بترسه . داره نگاهم میکنه

، من نگاهش میکنم ولی توانایی بلند شدن و رفتن طرفشو ندارم .

احساسی که الان دارم شاید باید سرکوب بشه . درسته باراد پسر من بود ولی شاید هنوز منو به یه چشم غریبه نگاه میکرد و من نمی

خواستم اولین برخورد با پسرمن اینجوری باشه .

باید زمینه سازی میکردم ، باید خیلی کارا انجام میدادم .

همه ساکت انگار همه نمی خوام این رویا رو خراب کنیم ولی بردان سکوت رو می شکنه

- خوب چطوری باراد جان

- مرسی عمو جون خوبم

مامان داشت قهوه شو میخورد که به سرفه افتاد همه داشتیم با تعجب به باراد نگاه میکردم .

عمو جون . چطوری شناخت ، یعنی باران راجع به ما بهش چیزی گفته

به مامان نگاه میکنه و میگه :

- چرا سرفه می کنی ؟

مامان هنوز داره سرفه میکنه . ملیکا آروم آروم میزنه پشتش

باراد رو به احتشام زاده میگه

- خفه نشه ؟

علی قهقهه می زنه . بابا و بردان هم با صدای بلند می خندن

اما باراد هنوز داره با تعجب نگاه میکنه . الان پیش خودش میگه من چی گفتم که اینا اینجوری میخندن .

بالاخره به حرف می یام . نمی خوام بترسه ، هنوز با ترس خیره شده به مامان

- نه عزیزم چیزی نشده .

نگاهم میکنه ولی حرفی نمی زنه .

احتشام زاده یکم می مونه و بعد بلند میشه

- خوب دیگه با اجازتون من برم .

همه بلند میشن حتی باراد خودشو به زور از صندلی میکشونه پایین .

- خوب باراد خان کاری نداری ؟

- نه

- پس خدافظ

- خدافظ

خیلی راحت جدا شد ، فکر میکردم الان ناراحت بشه یا حداقل بغض کنه ولی خیلی راحت گفت خدافظ .

نمی دونم شاید احساس غریبی نکرد که زود اوخدا شد با خونه و خانواده .

من و بابا و علی احتشام زاده رو تا در ساختمون همراهی میکنیم . برمیگردم و نگاهش میکنه عزیز بغلش کرده و داره گریه میکنه اما باراد

فقط نگاه میکنه . موقع رفتن میگه :

- نیاز نمی بینم بگم که مواظبش باشید چون مطمئناً که مواظبش هستید

- البته

- من باید باهاتون صحبت کنم راجع به شناسنامه باراد و یه مورد دیگه .

نگاهم میکنه می دونم منظور این نگاهش چیه . ولی من دست بردار نیستم . نه تا وقتی که باران و پیدا نکردم .

- امیدوارم روزهای خوبی در انتظارتون باشه .

- ممنون

بعد از اینکه احتشام زاده از در میره بیرون میرم سمت پذیرایی . باراد کنار عزیز نشسته و داره حرف میزنه .

..... از آشپزخونه می یاد بیرون و یه راست می یادپیش من . بغلش میکنم و رو پام میشونمش . با تعجب داره باراد و نگاه میکنه که همه

کنارش نشستن و دارن باهاش حرف میزنن .

- عمو

- جون عمو

- این پسره کیه ؟

با دستش به باراد اشاره میکنه . باراد یه لحظه سرشو بلند میکنه و ... تو بغل من می بینه اونم انگاری تعجب کرده اما دوباره سرشو

برمیگردونم

- اسمش باراد

- باراد ؟

- آره . از این به بعد با ما زندگی میکنه

- چرا مگه بابا مامان نداره ؟

یه لبخند تلخ میشینه رو لبم

- چرا عزیزم داره .

- پس چرا نمی ره پیش اونا

- از این به بعد پیش ما میمونه عزیزم

تو بغلم جابه جا میشه

- دیگه منو دوست نداری عمو ؟

- نه عمو جون ، من خیلی دوست دارم

- پس چرا رفتی اونو آوردی

میخندم و محکمتر بغلش میکنم

- قربونت برم من ، تو بابا بردان و دوست داری

سرشو تکون میده

- بابا بردانم شما رو دوست داره ؟

سرشو تکون میده

- خوب منم باراد همونجوری دوست دارم

- مگه تو باباشی ؟

- آره عزیزم

سرشو تکون میدو و دوباره به باراد نگاه میکنه

- پس چرا تا الان نبود ؟

نمی دونستم چی بگم ، هنوز خودمم با این موضوع کنار نیومده بود پس از بچه انتظاری نمیرفت

- خوب ... خوب مسافرت بود .

چهره متفکری به خودش میگيره و میگه :

- آهان

همه از هر دری با باراد حرف میزنن بیشتر از همه عزیز قربون صدقه اش میره . بابا لبخند از رو لباش کنار نمیره . مامان خوشحالیشو با بوسیدنش و بغلش کردنش نشون میدو . اما من هنوز ساکت نشستم و نگاهش میکنم .

همه رو میشناسه ، همه رو به اسم می شناسه . یه نور .. یه نوری که تو تاریکی به کمکم اومده . باران از همه براش گفته ، اونقدر گفته که بدون اینکه دیده باشه همه رو می شناسه . پس یعنی باران هنوز هم ما رو ...

ولی من چی ؟ یعنی اونقدر از من متنفر بوده که حتی در مورد من باهاش حرفم نزده . منو نمی شناسه چون فقط چند باری نگاهم کرده . اما با بقیه با اون لحن بچگونه اش حرف میزنه و از همه دل می بره .

تبسم رفته پیشش نشسته و نگاهش میکنه . نمی دونم چه چیز عجیبی تو باراد دیده که چشم ازش برنمیداری ، هر چند از اون بچه نمی تونم ایرادی بگیرم خودم نمی تونم چشم از اون پسر کوچولویی بگیرم که روبروم رو مبل نشسته . نمی تونم نگاهمو از اون دستای کوچولوش بگیرم . نمی تونم نگاهش نکنم ، باران چطوری تونست دل بکنه از باراد ، چطوری تونست ازش دوره بشه . منی که تازه دیدمش نمی تونم حتی نگاهم برای چند لحظه ازش بگیرم ، باران چطوری تونست .

عزیز انگار داره رو ابرا راه میره ، چشمش برق میزنه ، برقی که چند سال بود خاموش بود ولی حالا داره برق میزنه .

همه خوشحان ولی من نمی دونم چه مرگم شده ، خوشحالم ولی دلگیر . دلگیرم از اینکه باراد منو نشناخت ، دلگیرم از خودم که تا الان ازش دور بودم،

خوشحالی و ناراحتی تنها حسی نیست که الان داشتم . یه احساس ، یه احساس مسئولیت . مسئولیتی که با اومدن باراد دارم ، مسئولیت پدر بودن .

نمی دونم پدر بودن چطوریه . به بردان نگاه میکنم ، تبسم بغلش کرده و داره باهاش حرف میزنه .

چه توقع زیادی دارم که باراد هم بیاد پیشم ... چه توقع زیادی دارم که مثل همه پدر و پسرا باشیم . مگه نه اینکه پسر سه سالشه و واسه اولین بار امروز دیدمش .

شام تو همون حالت خورده شده . باراد حرف میزد و با شیرین زبونی یاش همه رو میخندون . دیگه تبسم هم ناراحت نبود و باهاش حرف میزد . دو تا صندلی پایه بلند واسه دو تا کوچولو کنار میز گذاشته بودن و کنار ما شام می خوردن که البته ملیکا هم کمکشون میکرد . باراد حرف میزنه و من هر لحظه بیشتر و بیشتر غرق احساسی می شم که تجربه شو به همه ی زندگیم ترجیح میدم .

چه روزاهایی که می تونستم کنارشون باشم و از دست دادم .

حس پدر بودن ، حس قشنگ داشتن موجودی که مال تو بود ، ثمره عشق بود ، ثمره عشق من و باران .

باران و برمیگردونم ، باید برشگردونم . میخوام یه خانواده داشته باشم . من و باران و بردیا . یه خانواده ای که همیشه کنار هم باشیم . باران و برمیگردونم .

بچه ها نشستن اون گوشه و داره با هم بازی میکنن . نگاهم سنگیه ، جو سنگینه فقط برای من .

- با اجازه من برم یکم هوا بخورم .

با این حرف من همه نگاهم میکنن ، و یه لبخند دلگرم کننده میزنن .

موبایلمو از رو میز برمیدارم و بلند میشم ، میرم سمت در . اما قبل اینکه به در برسم صدایی میخکوبم کرد

- بابا

موبایلم از دستم می یوفته ، چی گفت الان ... بابا . قلبم به شدت پر کار شده و داره تند و تند میزنه . از هیجان زیاد ممکنه از کار بیوفته .

بابا ... راست میگه ، من پدر اون بچم .. من پدرشم . زیر لب چند بار زمزمه میکنم . اسم خودمو ، اسم باراد . من پدر بارادم .

برمیگردم سمتش ، کنار تبسم رو زمین نشسته. دست از بازی کشیده و داره نگاهم میکنه

- جانم

با دستای کوچیکش موهاشو میزنه عقب و میگه :

- من خوابم می یاد

نمی دونم راه رفتم یا پرواز کردم سمتش . خنده ، یه خنده واقعی رو لبم .

از گفتن بابا ، از یه کلمه اونقدر خوشحالم که الان تو عرشم . بابا ، پس منو می شناسه ، پس باران گفته از من براش .. من پدرشم

میرم سمتش ، با لبخند.

صدای آروم مامان و می شنوم که گفت :

- کم کم داشتم نا امید می شدم که نمی شناسه بردیا رو

مامان نگاهم میکنه ، اما عزیز زیر لب ذکر میگه .

علی با خنده زیر گوشه ندا یه چیزی میگه که هر دوشون میخندن. میخندم ، خوشحالم ، خوشحالی کمه دارم رو ابرا پرواز میکنم .

میرم کنارش و رو زمین می شینم

- خوابت می یاد عزیزم

- آره

دستمو دراز میکنم و دستای کوچیکشو دستم میگیرم . دستای توپول ، انگشت های کوچکشو ناز میکنه

- بریم بخوایم

سرشو کج میکنه و تکون میده . به بقیه نگاه میکنم همه دارن ما رو نگاه میکنن .

ملیکا بلند میشه و می یاد سمتون

- آره دیگه وقت خوابه تبسمم باید بخوابه

- مامان امشب می مونیم

- آره عزیزم امشب اینجا می مونیم .

می یاد و تبسم و بغل میکنه

- خوب بردیا باراد هم خوابش می یاد بهتره ببریش تو اتاقش .

- همیشه من برم اتاق باراد ، میخوایم بازی کنیم

- نه دیگه ، الان بخوایید ، فردا دوباره بازی میکنید

به باراد نگاه میکنه که داره به تبسم تو بغل ملیکا نگاه میکنه

- ما هم بریم بخوایم

دستاشو میزاره زمین و با یه حالت با مزه ای بلند میشه

- بریم.

با گفتن شب بخیر دست باراد و میگیرم و میریم سمت اتاقی که مامان براش درنظر گرفته .

دست توپولش تو دستام گم شده ولی محکم گرفتمش ، انگاری نمیخوام بره ، نمی خوام دوباره گمشون کنم . باراد یه نشونه بود ، یه نشونه

از باران ، یه نشونه از زمانی که شاید خیلی دور بود .

در اتاق و باز میکنم و لامپ و میزنم تا اتاق رو روشن کنم .

بعد از من باراد آهسته وارد اتاق میشه . داره به اتاق نگاه میکنه ، سرشو اطراف می چرخونه و نگاه میکنه . به ماشین بزرگی که گوشه اتاق

به سلیقه مامان خریداری شده که میرسه یه لبخند میشنه رو لبش و چشماش باز باز میشه . خواب از شرس انگاری که کاملاً پریده .

- اون مال منه ؟

با دستش داره به ماشین اشاره میکنه . میرم جلو و خم میشم . بغلش میکنم و دوتایی میشینیم رو تخت .

- آره عزیزم ، مال شماست

- میشه برم از جلو نگاه کنم

سرمو تکون میرم و به ثانیه نمیکشه از بغلم خودشو میکشه پایین و میره سمت ماشین . اول یه دور دور ماشین می چرخه و آروم میخزه تو

ماشین . یه ماشین کوچک که یه پسر بچه کوچک پشتش نشسته خیلی دیدنی شده . دیدنی تر از هر چیزی که تا الان دیدم .

- راه هم میره ؟

خندمو حفظ میکنم و میرم سمتش . رو زمین کنار ماشین می شینم

- راه میره ولی اینجا نمیشه . اگه دوست داشتی فردا میرم تو حیاط تا تو راه ببریش

با خوشحالی دستاشو میکوبه به هم و دوباره فرمون و می چرخونه . انگار که داره راه میره .

هونجوری که نگاهش به ماشین و داره وسایلشو نگاه میکنه میگه :

- تو کجا بودی ؟

- من ؟

- آره دیگه ، مامان همیشه میگفت رفتی مسافرت . کجا رفته بودی ؟

از حرفی که شنیدیم انگار یه سطل آب یخ ریخت روم . مسافرت . الان من چی به این بچه بگم . بگم کجا رفته بودم . آخه کدوم مسافرتی

این همه سال طول میکشه . چی بگم به این بچه ، بگم که پدرت با مادرت چی کار کرد ، بگم که اصلا نمی دونستم تو این سالها بارادی هم

وجود داشته ، بگم اصلا نمی دونستم مادرش کجاست ... چی بگم .

مسافرت .. خوب چی باید می گفت ، چی باید میگفت تا کوتاهی منو جبران کنه ، چی باید می گفت تا جبران کارایی رو من نبودم تا براش

انجام بدم بکنه .

الان چی باید می گفتم

- یه جای دور ؟

- خیلی دور بود

کم آوردم ، جلوی یه پسر بچه که از قضا پسر منم بود کم آورده بودم . سرمو تگون میدم

- خوب باشه

اونقدر راحت حرفشو زد و اونقدر راحت بی خیال شد که باور نکردم .

پس همیشه همینطوری ، همیشه زود میگذره از موضوعات اطرافش .

- من میخوام بخوابم

- خوب می تونی رو تخت بخوابی

- یعنی با همینا بخوابم

اینو میگه و به لباساش اشاره میکنه

- مامان میگه هیچ وقت نباید با لباس های بیرون رفت رو تخت .

تازه می فهمم چی میگه

- الان میرم چمدونتو می یارم

از رو زمین بلند میشم و میرم سمت در قبل اینکه کامل از اتاق بیرون برم نگاهش میکنم ، هنوز سرگرم ماشین و داره فرمونو میچرخونه و

صدای گاز دادن ماشین و در می یاره .

بدون اینکه در و ببندم میرم پایین تا چمدون باراد و بیاره

- چرا پس اومدی پایین ؟

به علی که این سوال و می پرسه میگم :

- چمدون باراد و یادم رفته بود ببرم
 - آهان
 دوباره همه مشغول می شن به حرف زدن . چمدون و کنار دیوار برمیدارم و دوباره میرم سمت اتاق . باراد داره با زور خودشو از ماشین میکشونه بیرون . چمدونو میزارم دمه تخت و میرم کمکش میکنم تا از ماشین بیاد پایین .
 - خوب بینم چی میخوای بیوشی ؟
 میشینیم رو تخت و ساک و باز میکنم .
 - چه قدر ماشین
 - بین چه باحالت
 با خوشحالی تک تکشونو برمیداره و میگه که چه قدر دوستشون داره . از ذوقی که از دیدن ماشیناش کرده به خنده می یوفتم . با هر حرکتی که میکنه بیشتر خودشو تو دلم جا میکنه .
 - خوب حالا کدوم لباسو میخوای بیوشی
 دستشو دراز میکنه و یه تاب شلوارک آبی در می یاره بیرون و میگه
 - اینو
 - خوب بزار من این ساک و جمع کنم تا پیام کمکت کنم لباسو عوض کنی
 - نه خیرم ، من خودم لباسمو عوض میکنم ، من بزرگ شدم
 - وای ببخشید آقا ، یادم رفته بود شما واسه خودتون مردی شدید
 همونجوری که داره بلند میشه و با غرور بچگونه اش میگه :
 - آره ، تازه مامان همیشه میگه من مردشم
 اینو میگه و میره و منو تو بهت میزازه . همونجوری رو تخت نشستم و ساک هنوز بازه رو تخت و ماشین های باراد رو تخت ولو . چند دقیقه بعد لباساشو عوض کرده و اومد
 - اینا رو کجا چی کنم
 با سستی بلند میشم و رو تخت و خالی میکنم و چمدون و میزارم گوشه و لباسایی که باهاش اومده بود و از دستش می گیرم و میزارم رو مبل .
 بغلش میکنم و میخوابونمش رو تخت . برق و خاموش میکنم و فقط یک چراغ خواب که گوشه اتاق بود و فقط کمی از اتاق و روشن کرده بود میزارم روشن باشه .
 پتو رو مرتب میکنم
 - تو که دیگه نمیری ؟
 - کجا
 - مسافرت

یه لحظه چشمامو میبندم تا به خودم مسلط بشم

- نه عزیزم ، دیگه هیچ جا نمی رم ، دیگه هیچ وقت تنهات نمی زارم

بالای سرش نشتم و به تخت تکیه دادم . ساعت هاست خوابیده و من هنوز داره موهاشو نوازش میکنم .

ساعت هاس اون خوابیده و فقط به این فکر میکنم چه روزهایی که می تونستم با اون باشم و با کارهای احمقانه خودم ازش محروم بودم .

فکرم مشغوله ، درسته که باراد الان اینجا بود کنارم ولی باران چی ، شاید بی جا باشه که دلم بخواد اونم اینجا باشه . کنار من ، کنار باراد .

باران چرا رهش کرد ، چطور تونسته از این موجود دوست داشتنی دست بکشه . من که چند ساعتی بیشتر نیست که دیدمش ، دوست

ندارم لحظه ای تنهانش بزارم باران چطور تونست .

شاید اون چیزی که دارم بهش فکر می کنم واقعیت داشته باشه ، شاید...

شاید میخواست زندگی جدیدی رو شروع کنه و وجود باراد یه مانع بود .. نه ، امکان نداره . چه طور می تونم باران و کنار مرد دیگه ای

تصور کنم . بعد از اون جریانات . اون روزا بدترین روزهای زندگیم بود ، اما حالا کابوس هام داره دوباره برمیگرده . نمی تونم ، اونقدر آدم

خودخواهی هستم که باران و فقط به واسه خودم میخوام . اون مال من ، نمی تونم اون بغل مرد دیگه ای ببینم ، نمی تونم بشنوم که باران

داره ازدواج میکنه .

حتی لمس شدن باران توسط یه مرد دیگه دیونم میکنه . چطور می تونم تحمل کنم زمزمه های عاشقونه رو کس دیگه ای به باران بگه .

باران مال من بود ، نگاهش تب دارش ، صدا خوش آهنگش ، عطر تنش که مستم میکرد ...

یاد اون روزایی که با بودنش من و از خودم بی خود میکرد ، یاد اون روزایی که وقتی کنار عزیز میدیدمش لبخند میزد .

یا روزایی می یوفتم که قرار بود مامان یه جشن خودمونی بگیره ، خودمونی که چه عرض کنم . کلی مهمون دعوت کرده بود و مهش می

گفت خودمونی ، غریبه که نیست . اما من می دونستم که خیلیا هستن و برام زیاد فرق نمی کرد . دو روزی می شد که خونه نرفته بودم .

از یه طرف همایش دعوت بودیم ، از یه طرف درگیر بیمارستان بودم و نتونسته بودم برم خونه .

میدونستم که خونه هم خیلی شلوغه واسه مهمونی پس ترجیح میدادم اون طرفا پیدام نشه . پس رفتم خونه خودم تا لباسامو عوض کنم

داشتم لباسامو عوض میکردم تا برم بیمارستان که گوشیم زنگ خورد .عکس باران که می یاد رو صفحه ، لبخند میشینه رو لبم ، مثل همیشه

- جانم

- سلام بردیا ، ببخشید زنگ زدم یه چیزی شده بود میخواستم قبل از اینکه خودت بفهمی خودم بگم ، به خدا من نمی دونستم

داشت پشت سر هم حرف میزد به من اجازه حرف زدن نمی داد چند دفعه صداش کردم تا بالاخره ساکت شده

- حالت خوبه ؟

- خوبم ولی

- چی شده دختر ، چی کار کردی ؟

- به خدا من کاری نکردم

- پس چی شده ، نگرانم کردی

- چیزه مهمی نیست به خدا ، فقط گفتم

- باران خانم اگه چیزه مهمی نیست پس چرا اینقدر استرس داری

یکم ساکن میمونه ، فقط صدای نفس های تندشو می شنوم

- بردیا

- بگو باران خانم

- عزیز گفت تو هم باید تو مهمونی باشی ، مثل اینکه یکی از اونایی قرار بود بیاد امروز صبح پدرش مرده نمی تونه بیاد

- چـــــی ؟

- به خدا بردیا منم نمی خوام عزیز میگه

عصبی شدم ، هنوز یادم نرفته چند ماه پیش چه اتفاقی افتاده ، امروز معلوم نیست چند نفر آدم اونجان بارانم بیاد اون وسط وسطا که دیگه

نور علی نور میشه . خودم از دست کارای مامان حرص میخورم ، هنوز یادم نرفته چند ماه پیش تو مهمونی که ترتیب داده بود کم بوده بود

یکی به باران

عصبی شدم و صدام رفته بالا

- شما الان باید به من بگی ؟

با بغض میگه

- به خدا عزیز همین الان به من گفت

- من قبل بهت گفته بودم باران تو این جور مهمونیا غریبه زیاد هست ، یادت که نرفته

- به خدا

- قسم نخور ، همین الان میره به جوری عزیز و راضی می کنی . من خودم به نفر و پیدا میکنم به جای اون زنه می فرستم

- چشم

- برو ساختمون الان زنگ میزنم

گوشی رو قطع میکنم ، از دست این کارای مامان ، خوب مهمونی دعوت میکنی دو تا کارگر بیشتر بگو بیان .

می شینم رو مبل و زنگ میزنم به خونه

- بله

نفس نفس میزنه ، حدس اینکه که راه از خونه تا ساختمون دویده کار زیاد سختی نیست

- چرا دویدی ؟

صداش آرومه و ضعیف می یاد

- خودت گفתי زود پیام اینجا

- گوشی رو بده عزیز

- بردیا به خدا

- باران الان عصبیم ، لطفا گوشی رو بده به عزیز

- من خودم به عزیز میگم مریضم
- شما که بگو ، با شما کاری ندارم . میخوام ببینم اونجا چه خبره
- بردیا تو رو خدا
- کم مونده به گریه بیوفته . می ترسه از اینکه یه چیزی از رابطمون به عزیز بگم
- قسم نخور باران ، کاری ندارم . میخوام با عزیز حرف بزنم
- چیزی نگی
- نه . حالا میشه گوشی رو بده
- چند دقیقه بعد عزیز می یاد اونور خط
- الو
- سلام عزیز
- سلام بردیا جان ، چیزی شده
- نه ، میخواستم ببینم امروز واسه مهمونی چیزی کم و کسر نیست ؟
- اولش یکم مکث کرده ولی زود به حرف اومده
- والا چی بگم ، خدا تو رو نگه داره که باز می پرسی . همه از صبح رفتن از خونه بیرون ، من پیرزنم موندم دست تنها
- چیزی شده مگه ؟
- یکی از کارگرا امروز صبح زنگ زد پدرش به رحمت خدا رفته نمی تونه بیاد از صبح نگران اون بودم که چی کار کنم که خدا رو شکر قرار
- شد باران بیاد کمکم
- دندونامو رو از عصبانیت رو هم فشار میدم
- نه عزیز نیاز نیست باران خانم بیان . من خودم دو نفر و می فرستم بیان
- دستت درد نکنه پسر و لی باران بود
- می فرستم عزیز ، دیگه مشکلی نیست ؟
- نه خدا رو شکر غذا اینا که سفارش دادیم ، الانم کارگرا دارن صندلی ها رو می چشن
- باشه ، پس اگه مشکلی داشتید زنگ بزید به خودم
- خداحفظت کنه پسر
- بعد از حرف زدن با عزیز از خونه در می یام بیرون . قبل اینکه برم خونه میرم یه شرکت خدماتی و دو تا کارگر می فرستم خونه .
- ساعت ۵ بود که شیفتم تموم شده و راه افتادم سمت خونه ، خسته بودم ، صبح با باران بد حرف زده بودم ، کلافه بودم ، ولی هر جور بود تا عصری تحمل کردم . باید امشب تو مهمونی می بودم تا حواسم باشه عزیز هوس نکنه باران بیاد کمکش .
- دوست نداشتم باران بیاد تو اون همه مهمون که بعضیا با چشماشون درسته باران رو بخورن . دوست نداشتم نگاه آلوده ی کسی رو به باران باشه . عصبی بودم بیشتر از دست خودم که صبح اونجوری عصبی شده بودم و باران و دل نگران کرده بودم .

ماشین و می برم گوشه و پارک می کنم . خونه تقریبا سامان گرفته و زیاد قاطی پاتی نیست .

- سلام

- سلام بردیا جان اومدی

- آره عزیز ، اوضاع چه طوره ؟ مامان کجاست ؟

- خوبه ، والا از صبح که رفتن هنوز نیومدن

- آهان ، باشه من برم یه دوش بگیرم

میرم سمت اتاقم و کیفم و پرت میکنم رو تخت . هر چی گشتم باران و پیدا نکردم ، پس این سمت نیومده ، خوبه .

یه دوش می گیرم و یکم دراز میکشم . میخوام به باران زنگ بزنم ولی بیخالش شدم ، شاید اخر شب باهاش حرف زدم .

ساعت هفت بود که مامان از خواب بیدارم کرد .

- هی میگم اینقدر کار نکن

چشمامو باز میکنم

- چی شده مامان ؟

- پسر پاشو مهمونا اومدن

- باشه بیدار میشم

یکم میگذره که مامان دوباره صدام میکنه

- بردیا

- بیدار شدم مامان ، بیدار شدم

رو تخت می شینم و به مامان که دمه در اتاق وایستاده نگاه میکنم . لباس خوش دوختی تنش کرده که زیبا بود . نمی دونم چرا رو مامان

اونقدر حساسیت نداشتم که الان روی باران دارم . شاید به خاطر این بود که مامان همیشه اینطوری لباس می پوشید و شاید به خاطر اون

سالهایی بود که خارج از کشور زندگی میکردیم ولی الان نمی تونم به باران این اجازه رو بدم .

لباسامو عوض میکنم و لباس رسمی تنم می کنم . صدای مهمونا از تو باغ می یاد . دو رتا دور باغ و علاوه بر چراغ هایی که بود چراغ های

دیگه ای هم گذاشتن و باغ روشن تر از همیشه است . جلوی آینه وایمستم تا گره ی کراواتمو ببندم که در اتاق رو میزن

- بفرمایید

در باز میشه ولی کسی رو از تو آینه نمی بینم

- بفرمایید

- ببخشید آقا خانم میگن زودتر بیاد پایین

با شنیدن صدای باران دست از بستن کراوات می بندم و برمیگردم عقب . در داشت بسته می شد .

- باران.

هیچ صدایی نمی یاد ، در دیگه تکون نخورد

. : : . این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است : : .

- بیا تو
- کار دارم آخه آقا
- سعی میکنم عصبانیتمو کنترل کنم
- گفتم بیا تو
- به ثانیه نمی کشه در اتاق باز میشه و باران می یاد تو اتاق . سرشو انداخته پایین . یه مانتو مشکی با شلوار صورتی تنش کرده و یه شال مشکی انداخته رو سرش
- سلام
- دستمو میزارم تو جیبمو نگاهش میکنم
- به خدا من داشتم میرفتم خونه ، خانم گفت پیام صدات کنم
- اخم میکنم
- بردیا باور کن من تقصیر نداشتم هی میخواستم برم خونه عزیز کار میگفت
- به شالش که خیلی رفته عقب و موهاش بیرون بود نگاه میکنم . رد نگاهم و دنبال میکنه به شالش که میرسه فوری موهاشو میزازه تو و شالشو مرتب میکنه
- همین الان میری خونه تا ۵ دقیقه دیگه زنگ میزنم به تلفن خونه برنداری وای به حالت
- چشم ، چشم همین الان میرم
- سریع
- فوری میره خونه و در و می بنده . کراواتمو مرتب میکنم و شیشه عطر و برمیدارم . چند دقیقه ای که میگذره شماره خونه عزیز و میگیرم .
- من خونم
- متوجه شدم ، از خونه بیرون در نمی یای
- باشه
- از اینکه خونه است خیالم آسوده میشه ، یکم آرومتر میشم
- شام خوردی ؟
- نه
- تا الان اینجا بودی و شام نخوردی ؟
- کار زیاد بود خوب
- مگه شما کارگری ؟
- الان یه چیزی درست میکنم میخورم
- مواظب باش باران ، خواهشنا امشب منو اذیت نکن

- من کی تو رو اذیت کردم آخه
 - امروز کلی اذیت کردی خانوم
 - تقصیر من نبود که
 - باشه ، اشکالی نداره . استراحت کن
 - شب بخیر
 - شب توام بخیر عزیزم
 گوشیمو مزارم تو جیسم و از اتاق می یام بیرون .
 از کارای مامان واقعا سر در نمی یارم .. خودمونی ...
 من کلا نصف این آدم ها رو نمی شناسم ، هیچ علاقه ای هم نداشتم که باهاشون آشنا بشم . از بیشتر مردا که نمی تونن نگاهشون و کنترل کن و از زنایی که اینقدر رو صورتشون نقاشی کرده اصلا خوشم نمی یاد .
 مامان همش مراسم معارف اجرا میکنه ، لیندا از کنارم تگون نمی خوره ، خستگی این چند روز ، همه و همه کلافم کرده .
 فرشته نجاتم بابا بود که صدام کرد .
 - لیندا جان بابا اشاره میکنه من یه سر برم پیشش
 چهره اش درهم شد ولی گفت
 - باشه عزیزم ، پس زود بیا
 پیش بابا احساس بهتری دارم تا وقتی نزدیک مامانم . حداقل مجبور نیستم بلاچار از دیدن کسی اطهار خوشبختی بکنم .
 قبل از اینکه مهمونا رو واسه شام دعوت کنند یه بشقاب غذا برمیدارم و یکمی از سالاد ها میکشم و میرم سمت خونه .
 - بردیا جان کجا میری ؟
 برمیگردم عقب
 - عزیز سرم یکم درد میکنه میرم تو باغ
 با سرم به ته باغ اشاره میکنم
 - میخوای قرص بهت بدم
 - نه خوب میشم
 - زشت نیست؟
 - اینقدر شلوغه که کسی متوجه نبود من نمیشه .
 - پس بی زحمت یکم غذا می کشم سر راهت ببر واسه باران ، بچم گرسنه رفت .
 - حتما عزیز
 کور از خدا چی میخواد دو تا چشم . میخواستم یه سر پیش بارانم برم ، حالا که عزیز گفت بهترم شد .
 تو یه بشقاب غذا ریخته و گذاشته تو سینی

- بیا پسر، غذای خودتم بزار تو سینی راحت تر ببری. سینی رو هم بزار خونه به باران میگم آخر شب بیا ره تو دلم میگم: عمرا اگه اجازه بدم باران امشب از خونه دربیاد بیرون.

سینی رو از دست عزیز میگم و از در آشپزخونه می می یام بیرون.

در خونه بازه، فکر کنم وقت هایی که همه خونه هستن عزی در خونه رو قفل نمیکنه. میرم تو چراغ حال روشن و بقیه خونه تاریک. پله ها رو میرم بالا و در اتاق بار رو میزنم ولی جوابی نمیده. صداش میکنم ولی باز جواب نمیده. آروم در و باز میکنم و میرم داخل.

یه چراغ خواب که نور زیادی نداره، با نوری که از پنجره می یاد داخل اتاق.

رو تخت دراز کشیده، تقریباً تو تخت مچاله شده بود. غذا رو میزارم رو میز تحریر. پنجره اتاق بازه و هوا رو به خنکی میره. اول پنجره رو می بندم و بعد کتمو در کی یارم و میزارم رو صندلی و میرم نزدیکش.

رو تخت میشینم، دستمو می برم و موهاشو نوازش میکنم.

- باران جان

یکم تکون میخورم و دوباره میخوابم

- بارانم

یکم پلک هاش تکون میخورم و نمیه باز میشه اما دوباره می بنده و چند ثانیه بعد هوشیارتر میشه و کاملاً چشماشو باز میکنه

- بردیا

- جان بردیا.

گونه هاشو نوازش میکنم

- بلند شو دیگه خانم

آروم رو تخت میشینم.

- اینجا چی کار میکنی؟

به سینی روی میز اشاره میکنم

- عزیز گفت برات غذا بیارم

چشماش گرد شد. خندم میگیره.

- داشتم می رفتم ته باغ عزیز گفت اینا رو هم برات بیارم

- آهان

- بلند شو من گرسنمه

سخت بود اونجوری و با اون وضع رو تخت نشسته باشه و خودمو کنترل کنم

- منم

- خوبه پس بلند شو دیگه

من از رو تخت بلند میشم و میزم، بارانم هم بالفاصله بلند میشه و میره سمت در. واقعا تو اون لباس خواب مشکی خیلی جذاب تر شده

- بریم دیگه

- احيانا نمی خوای یه چیزی تنت کنی

به لباسش نگاه میکنه و سرخ میشه

- وای ببخشید حواسم نبود

میره سمن کمد و دنبال لباس .

دستمو میزارم تو جیبم و با لذت نگاه میکنم . شاید لذت توهم به هوس .

هوس بودن با باران چیزی نیست که بخوام نادیده بگیرم .

باران دختر فوق العاده ای بود . اخلاقش ، رفتارش ، احساسش نسبت به اطرافیانش و زیباییش . زیبایی چهره اش که مثل فرشته ها معصوم و دوست داشتنی بود .

اگه چند ماه پیش یه نفر میگفت به یه دختر ۱۶ ساله علاقمند میشم و بهش درخواست ازدواج میدم ، بهش می گفتم دیوانه .

ولی الان من خودم عاشق یه دختری شدم که کم کم ۱۷ سالش می شد و فوق العاده بود .

- پس من میرم بیرون تا راحت باشی .

سینی رو از رو میز برمیدارم و از اتاق در می یام بیرون تا راحت تر لباسشو عوض کنه .

درسته نگاهم به باران خاص بود ولی زندگی فقط تمایلات جنسی نیست . باران ارزشش واسم خیلی بالا است . اگه اون شب ، اون شبی که ندا نیومد خونه و من و باران تنها بودیم خودم کنترل کرده بود هیچ وقت همچین رابطه ای رو با باران شروع نمی کردم . ارزش باران بالاتر از این بود . من میخواسم باران همسرم باشه و امیدوارم هر چه زودتر راضی بشه که موضوع رو علنی کنم .

سینی رو میزارم رو میز و کنترل تلویزیون و برمیدارم .

- پس چرا اینجا نشستی

یه تونیک آبی با شلوار لی تنش کرده با یه روسری کوتاه با حاشیه های آبی .

- همین حا خوبه ، تلویزیونم نگاه میکنیم

- باشه پس الان می یام

اینو میگه و میره سمت آشپزخونه

- فقط دو تا قاشق چنگال با آب بیار

چند دقیقه طول میکشه تا برگرده . ماست و نوشابه و خیارشور و یکم مخلفات میچینه رو میز

- خوبه گفتم چی بیار

- آخه خالی خالی که نمیشه تو میخوای سالاد بخوری من باقالی پلو رو خالی بخور .

با خنده سرمو تکون میدم

- بفرمایید

- روسری چیه ی سرت کردی ؟

- گفتم شاید عزیز یهو بیاد
کنترل و بر میدارم و در حین خوردن کانال ها رو هم جابه جا میکنم .وقت تلوزیون دیدن ندارم واقعیت حوصلشم ندارم .
-ا... بردیا بزار باشه دیگه
- کدومش
- همون قبله خوب بود
خستگی این چند روز فقط با چند دقیقه کنار باران نشستن از بدنم درومد . لیوان و میزارم رو میز و به مبل تکیه میدم و چشم هامو ببندم
باران آروم داره وسایل و جمع میکنه . سعی میکنه سر و صدا نکنه ولی اینقدر ناشیانه جمع و جور میکنه که لبخند میزنم .
یکم طول میکشه تا بشینه کنارم .
دستشو تو موهام میکنه و نوازشش میکنه . نفسمو با صدا بیرون میدم .
- صبح خیلی عصبانی بودی ؟
- الان عصبانی نیستم
- هستی ؟
سکوت میکنم . باران اونقدر نزدیکه که اجازه حرف زدن ازم گرفته شده . چشمام بسته است ولی می تونم گرمی نگاهش و حس کنم .
نوازش دستاش ، گرمی نفس هاش ، لوندی صداش . باران داره منو از پا در می یاره .
- من به عزیز گفتم می دونم دوست نداری تو این جور مهمونیا باشم ، خودمم دوست ندارم ولی عزیز گفت
صدای تلوزین کم میشه .
- بردیا
نه اینکه نخوام جوابشو بدم . انگار تو یه خلسه فرو رفتم .
از تکونی که میخوره میفهمم رو کنایه جابه جا شده و از نزدیکی زیادش می فهمم که تقریباً اومده بغلم
دستاشو میزاره رو گونم .
- ببخشید
نفس هاش خیلی نزدیک ، نزدیک نزدیک .
دستشو میزاره رو شونم و خودشو فرو میکنه تو بغلم .
- ببخشید دیگه
لباش اونقدر نزدیک لبام بود که وقتی داشت حرف میزد برخورد میکرد با لبام . به ثانیه نکشید که گرمای لباش اونقدر داغم کرد که انگار
تو یه کوره آتیشم . این اولین باری بود که باران سمتم می یومد . همیشه خجالت می کشید ولی امشب ...
آروم لبامو با لباش لمس میکنه ، لبای نرمش ، لبای داغش ، از خود بی خود میکنه . دستم می یاد بالا و میشینه پشت گردنش. روسری
کوتاهش از سرش می کشم پایین و دستمو می برم تو موهایش و همراهیش میکنم .

لباش ، اونقدر دوست داشتنی و خواستنی بود که نمی تونسمن ازشون دل بکنم . کارای باران هیجان انگیزه ، وقت هایی که اصلا انتظارشو نداری کارایی میکنه که آدم و دیونه میکنه .

نفس کم آورم ولی نمی خوام ازش جدا بشم . باران یکم میره عقب و در حالی که هنوز نفس نفس میزنه میگه :

- بخشیدی ..؟

چشمامو باز میکنم . چشمام خمار شده ، با چشم هایی که به سختی باز مونده به لباش نگاه میکنم . با انگشتم لباشو لمس میکنم جا به جا میشم . از رو کاناپه بلند میشم و باران و میخوابونم رو کاناپه . تقریبا جاهامون برعکس شده . چشماش بسته است و با دندوناش داره گوشه لبشو گاز میگیره . اونقدر خوب بوده که دلش میخواد بازم ادامه داشته باشه . امروز باران تو اوج احساسات بود و این یعنی بودن تو بهشت . سرمو میبرم جلو و فاصله ها رو کم میکنم . باران با دستش داره پشت گردنمو نوازش میکنم . حالت انگشتاش که رو بدنم میکشه منو به مرز جنون می رسونه . سیر نمی شم ولی لباش و ول میکن و لبامو رو گردنش میکشم که صداش از هیجان زیاد می لرزه و فشار دستشو که پشت گردنمه بیشتر میکنه .

هیچ وقت باران و اینجوری ندیده بودم . یکم به مغزم فشار میاره تا بفهمم دوران ماهیانش کی تموم شده ، حساب کتاب ها درست بود .

امروز باران و احساساتش هر دو ، تو اوج بودن .

صورتشو غرق بوسه می کنم . نگرانم نکنه عزیز بیاد و ما دو تا تو هال با این وضعیت ببینه .

موهاشو کنار میزنم و صورتشو نوازش می کنم .

- خانومم

با چشم های بسته لبخند میزنه . گونمو به گونش میچسبونم و غرق آرامش می شم .

خودمو جمع و جور میکنم ، غیبتم طولانی شده و ممکنه لیندا دنبالم بگرده .

- باران جان میخوای تا اتاقت همراهیت کنم

- میخوای بری ؟

- ممکنه دنبالم بگردن

آروم میگه

- باشه

- لباسشو عوض نمیکنی

سرشو تکون میده

کمکش میکنم تا بره رو تخت و پتو رو روش مرتب میکنم .

- دوست دارم

با لبخند چشماشو می بنده . پیشونیشو می بوسم و از اتاق در می یام بیرون

هنوز به در خونه نرسیده بود که با صدای باران وایستادم

- بردیا

از پله ها اومده بود پایین و کتم دستش بود .

- آخ یادم رفته بود

کت میزار و جا کفشی که دمه در بود . با تعجب نگاهش میکنم که داره چی کار میکنه

می یاد و دقیقه روبرم وایمیسته . چشماش هنوز تب داره . رو انگشت های پاش بلند میشه و دستاشو دور گردنم حلقه میکنه و لبامو می بوسه .

این دومین شوکی بود که باران امشب بهم داد و البته چه شک دوست داشتنیه . یک بعد که از شک در می یام بیرون دستامو دورش حلقه میشه و از رو زمین بلندش میکنم و محکم بغلش میکنم .

- دوست دارم بردیا

- منم دوست دارم عشقم ، خیلی زیاد

بدنشو شل میکنه و فشار دستم و کمتر و کمتر میکنم و باران و میزارم رو زمین . هنوز چشمام بسته است . لذت این بوسه ناگهانی فوق العاده بود که هنوز دارم حضمش می کنم .

همین که میزارمش زمین . میره . چشمامو که باز میکنم باران نیست . اومدنش ناگهانی و رفتنش ناگهانی .

با لبخند کتمو برمیدارم و میرم بیرون . فکر نمیکرد این شب مهمونی که دوست نداشتم توش شرکت کنم اینجوری بشه ، اونقدر عالی و خاص .

اونقدر تو گذشته غرق بودم که نفهمیدم کی خوابم برد .

یه نفر داشت تکونم میداد ، ولی اینقدر منگ خواب بودم بیخیال تکوناش شدم ولی مثل اینکه اون بیخیال نمی شد . همین که تکون خوردم دردی تو گردنم پیچیده شد . دوباره کسی سعی میکنه بیدارم کنه . بیخیال خواب میشم و چشمامو باز میکنم .

اولین چیزی که می بینم دست های کوچکی بود که رو دستام بود و دستامو تکون می داد .

رد دستهای رو میگیرم و به صورت باراد که می رسم مکث میکنم . هوشیارتر میشم و با دقت بیشتری نگاه میکنم . با دقت و لذت . چه قدر خوبه که صبح ها از خواب بیدار بشی و یه موجود به این دوست داشتنی ببینی . کاش بارانم اینجا بود . کاش بود...

دور از دسترس که از خواب بیدار بشم و باران و تو بغلم ببینم ، چه خوب میشد صبح ها با صدای اون از خواب بیدار میشدم ، چه خوب بود در کنار باران و باراد بود اما حیف...

بودن با باران ، داشتن باران ، لمس باران ، همه و همه شده بود یه رویا ، یه رویای غیر قابل دسترس . حیف ...

- بیدار شد دیگه بابا من گشتمه

چشمامو رو هم فشار میدم و دستشو میگیرم و نوازش میکنم

- گرسنته ؟

- اوهوم

با لبخند سعی میکنم تکون بخورم ولی از دیشب به تخت تکیه داده بودم و بدنم خشک شده بود .

- خوب پس بریم اول دست و صورتتو بشور بعد یه صبحونه ی مفصل بخوریم

- نرفته بودی تو اتاقت ؟
- نه عزیزم گفتم شاید بررسی .
- میرم سمت در ولی می بینم همونجا وسط اتاق دست به سینه وایستاده و اخم کرده . لب هاش رو ، رو هم فشار داده و ذل زده بود به من
- برمیگردم قدم
- چی شده ؟
- من از تاریکی نمی ترسم
- اوه خدایا ، تازه می فهمم واسه چی این ژست و گرفته و داره به من اخم میکنه
- من همیشه تو اتاق خودم تنها می خوابیدم
- هنوز دست به سینه وایستاده بود و اخم کرده بود . میرم جلوتر و رو زانو می شینم
- ببخشد ، من نمی دونستم شبها تنها میخوابی
- خوب باید از مامان می پرسیدی ، مگه من بچم که بترسم
- ببخشید دیگه ، باشه ؟
- یکم اخماشو باز میکنه
- مامان میگه نباید قهر کرد
- خوب مامان راست میگه
- دستاشو باز میکنه
- خوب پس بریم صبحونه بخوریم
- اینو میگه و میره سمت در . بازم به این فکر میکنم که باراد از همه چیز خیلی راحت رد میشه . از رو زمین بلند میشم و میرم دنبالش . هیچ جا رو بلد نیست چه با اعتماد به نفسم از اتاق میره بیرون .
- تو راهرو داره در همه اتاقا رو با سختی باز میکنه و توشون سرک می کشه
- چی میکنی باراد جان ؟
- میخوام ببینم دستشویی کدومه
- میخندم و میرم سمت سرویس . درشو باز میکنم
- اینجاست
- ... بابا من خودم میخوامم پیدا کنم
- دیگه نمی گم ببخشد ، بزار کمکت کنم .
- بین تو رو خدا از صبح چند دفعه به این یه الف بچه گفتم ببخشد .
- صورتشو با حوله خشک میکنم .
- خوب بریم صبحونه بخوریم ؟

اینو که میگم بدو بدو از میره سمت پله ها . به لحظه احساس کردم از پله ها ممکنه بیوفتم . تند میرم سمتش و دستشو میگیرم

سرشو بلند میکنه و نگاهم میکنه

- با هم بریم

سرشو تکون میده .

میز چیدن ولی هنوز از خواب بیدار نشده بودن . میرم سمت میز

- سلام

برمیگردم سمت صدا . ندا است .

- سلام خاله

- سلام عزیزه دلم ، چه زود بیدار شدی

- سلام ندا خانم

- صبحتون به خیر

- ممنون

- بریم صبحونه بخوریم

دستشو سمت باراد دراز میکنه ، بارادم مشتاقانه دستشو میگیره .

- بگم صبحونتو بیارن اینجا یا می یاد تو آشپزخونه ، علی هم داره صبحونه میخوره

- من گشنمه

میخندم ، ندا هم خندش میگیره

- بدو بریم

همه میرم سمت آشپزخونه .

به همه سلام میدم و می شینم .

ندا داره برای باراد لقمه دست میکنه . عزیز کنارش نشسته و نگاهش میکنه

- کی میخوای بری پیش این وکیل ؟

- امروز حتما به سر میرم

علی آروم جوری که کسی نشنوه میگه :

- خدا کنه از خر شیطان بیاد پایین

- خدا کنه

باراد داره خودشو خفه میکنه از لقمه هایی که می زاره تو دهنش

- خاله جون آرومتر

- آخه گرسنمه

- خوب زودتر می یومدی پایین

سرشو کج میکنه و میگه

- آخه بیدار نمی شد

- کی ؟

- بابا

اینو که میگه همه لبخند میزنن

- آهان

چای و شیرین میکنم و می خورم . به ندا نگاه میکنم که با عشق داره به باراد صبحونه میده . تو این دو سالی که با علی ازدواج کرده بود

اولین باری بود که اینجا می یومد . بعد از رفتن باران همه چیز داغون شد ، ندا رفت ، علی رفت ، ، فروغ چشمای عزیز رفت ، اما حالا با

اومدن باراد همه چیز برگشته سر جای خودش ، همه چیز جز خود باران .

باراد سرگرم صبحونه خوردن و من از رو میز بلند میشم

- بردیا جان چرا بلند شدی پس ؟

- ممنون عزیز

- فقط یه چای خوری

- سیر شدم ممنون

باراد سرگرم

- ندا خانم حواستو به باراد هست

- بله شما بفرمایید

- پس با اجازه

دارم میرم سمت اتاق که تبسم رو دیدم

- عمو پسره کوش ؟

- به به ، تبسم خانم . سلامت کو پس عمو ؟

- سلام ، پسره کوش ؟

- پسره کی ؟

- همون که دیشب اینجا بود دیگه

- آهان باراد

با خوشحالی سرشو تکون میده

- داره صبحونه میخوری

به سمت میز نگاه میکنه ، لب هاشو جمع میکنه و آماده است واسه گریه کردن

- نیستش که .

- تو آشپزخونه است عزیزم

میدوه سمت آشپزخونه ... بین بلا چه طوری میدوه . پسره

از حرف های تبسم خندم گرفته ، چه زود اسم باراد یادش رفته بود .

چندین روز که باراد اومده ولی هنوز نتونستم یه راهی پیدا کنم تا باران رو ببینم .

اون روز رفتم پیش احتشام زاده و حرف زدیم ولی روی حرفش پافشاری میکرد . باران هیچ جوهره نمی خواست منو ببینه شاید حق داشت ، شاید نه اون حق داشت .

کاری که من با باران و زندگیش کردم غیر قابل ببخشش ولی بازم ته دلم می خواستم که اون منو ببخشه و دعا میکردم که کسی تو زندگیش نباشه .

علی هم تلاششو کرد و با وکیل باران حرف زد ولی همون حرف هایی که به من زده بود به علی هم زد . علی هم مثل من داشت تو تب دیدن باران می سوخت . همیشه غبطه می خوردم به رابطه ای که باران با علی داشت . یه رابطه ای که از بچگی باران شکل گرفت ولی اون رابطه هم نتونست تو شرایط سخت و دردناکی که داشت کمکش کنه .

زندگی با یه پسر کوچولوی بامزه خیلی شیرین بود . هر روز یه اتفاق می افته ، هر روز یه حرکت با مزه ای میکرد که کل روز خنده از رو لبامون کنار نمی رفت . عزیز سر حال تر شده بود ، خیلی زیاد . می گفت ، میخندید و قربون صدقه ی باراد میرفت . مامان با تمام خونسردیش هم عاشق باراد شده بود . مگه می شد کسی باراد و ببینه و عاشقش نشه .

باراد شبیه من بود ، عزیز و مامان میگفت شبیه بچگی های من بود و من خودمم میدیدم که چه قدر شبیه من بود ولی دلم می خواست شبیه باران باشه تا بتونم ساعت ها تماشاش کنم .

کارای خاصی میکرد ، خیلی خاص . با همه خیلی راحت برخورد میکرد ، قهر نمی کرد ، دعوا نمی کرد ، وقتی چیزی میخواست می گفت . تا حالا از باران حرفی نزده بود . نمی دونستم دلش تنگ نمی شد یا فراموشش کرده بود .

بچه ای به این سن خیلی زود به شرایط عادت میکنه و خودشو وقف میده ولی باراد از اول خیلی خیلی راحت با قضیه اومدن به خونه و زندگی من کنار اومد .

شاید اگه کمی اظهار دلتنگی میکرد و میخواست که باران و ببینه واسه منم خوب بود . خیلی بی رحمانه است که باراد و وسیله ای کنم تا به باران برسم .

شاید باران ازش خواسته بود که کمتر ازش حرف بزنه ، شاید خواسته بود که فراموشش کنه .

ولی آخه بچه ای به سن و سال باراد این چیزه ها رو درک نمی کرد . تو این مدتی که باراد اومده بود تو زندگیم ، فهمیده بودم که با بچه های دیگه فرق داره .

حرفاش ، کاراش ، حرکاتی که در مقابل دیگران انجام میده سنجیده تر از یه بچه ی ۳ ساله بود .

هر وقت نگاهش میکردم خودمو سرزنش میکردم که باعث شدم چه روزهایی رو از دست بدم .

یه هفته بعد از روزی که باراد اومد علی و ندا برگشتن رشت ولی کماکان پیگیری میکرد تا باران رو پیدا کنیم .
 زندگی تقریبا رو روال افتاده بود، بیمارستان می رفتم و بقیه روز خونه ، و قتمو با باراد میگذروندم .
 اون روز بعد از شام داشتیم قهوه می خوردیم و تلویزیون تماشا میکردیم . یه فیلمی نشون میداد .
 باراد جلوی تلویزیون نشسته بود و هر چی اصرار میکردیم عقب تر بیاد نمی یومد . اونقدر اصرار کرد همونجا بشینه که دیگه منو عزیز بی خیال شدیم .

بیشتر از اینکه هواسم به تلویزیون باشه با باراد بود که محو فیلم شده بود .

نمی دونم چی شد که از جلوی تلویزیون بلند شد و رفت پیش مامان .

مامان موهاشو نوازش میکنه

- چی شده عزیز ، چرا بلند شدی ؟

خودشو یکم تکون میده و به مبل تکیه میده . پاهای کوتاهش به زور یکم از مبل آویزون شده .

دست به سینه نشسته و اخم کرده

- دوستش ندارم

نگاهش میکنم و میگم

- چرا پسر م

- مامانش مریضه

متوجه نشدم چی گفت باراد . به مامان نگاه میکنم به تلویزیون اشاره میکنه

- فیلم

- آهان

به باراد نگاه میکنم و میگم

- نه پسر مریض نیست

- من می دونم مریضه ، مثل مامان من . اونم همونجوری می شد

ایین اولین باری بود که باراد راجع به باران حرف میزد . فنجونو میزارم رو میز و هوش و هواسمو جمع می کنم و می پرسم

- چی جوری می شد ؟

با دستای کوچیکش به تلویزیون اشاره میکنه

- همینجوری دیگه می یوفتاد زمین

به تلویزیون نگاه میکنم . شخصیت زن فیلم وسط یه اتاق افتاده بود زمین و بی هوش شده و بود و همه دورش جمع شده بودند .

گیج شده بودم و متوجه نمی شدم باراد چی میگفت .

- مگه مامان شما هم اینجوری می شد ؟

به بابا که این سوال رو از باراد پرسیده بود نگاه میکنم . آب دهنم و به زور قورت میدم . دهنم خشک خشک شده .

- آره دیگه همینجوری تازه بعضی وقت ها من و مامان خونه تنها بودیم ، مامان اینجوری می خوایید .

من و مامان خونه تنها بودیم.... کی با اونا زندگی میکرد ، یعنی باران بیهوش میشد ؟

صدایی باعث میشه سرمو از سمت باراد بگیرم و به کنارم که عزیز نشسته نگاه کنم . فنجون چای داره تو دستش به طرز وحشتناکی می لرزه . دستمو دراز میکنم و فنجون و ازش میگیرم و میزارم رو میز . کارام اصلا ارادی نیست . دوست داشتم باراد حرف بزنه کامل نه نصفه و نیمه .

- خوب بعد چی میشد ؟

- خوب خاله می یومد بهش از اون اسمارتیز میداد خوب می شد .

زیر لب زمزمه میکنم : خاله ، اسمارتیز

باراد فقط اسمارتیز و شنید .

- آره از اون کوچولو رنگی رنگی یا

با دستش دایره های کوچک کفه دستش می کشه تا بگه از کدوم اسمارتیزا . نگاهم میره سمت بابا ، نگاهم گنگم میره سمت بابا .

بابا انگاری عصبی شده ، فضای خونه خیلی بد بود همه یه جوری بودن . بابا میگه :

- مامان همیشه اینجوری می شد باراد جان ؟

یه نگاهش به تلوزیونه . زنی که چند لحظه پیش تو اتاق بیهوش شده بود تو بیمارستان بود . دلم میخواست بلند بشم و کنترل و بردارم ولی اراده ای نداشتم . فقط میخواستم باراد بیشتر از باران بگه . خیلی بیشتر .

هنوز نگاهش سمت تلوزیون بدون اینکه نگاهشو از تلوزیون بگیره جواب میده

- بعضی وقت ها ولی الان دیگه خوب شده .

با دستش به تلوزیون اشاره میکنه

- این زن چرا نمیره مسافرت خوب بشه

- مسافرت

- آره . از اون مسافرت هایی که مامانم رفته خوب بشه

حرف های باراد واقعا گیج کننده است . با نگاهم به مامان التماس میکنم که سوالاشو ادامه بده .

مامان رو به بابا میگه :

- عزیزم من نمیدونم از کدوم مسافرتا ، شما میدونی ؟

مامان میخواست باراد و به حرف زدن تشویق کنه که بابا هم متوجه شد

- من نمی دونم ولی فکر کنم باراد بدونه . مگه نه باراد جان ؟

باراد هواشو از تلوزیون میده به حرف های بابا . با خوشحالی دست هاشو به هم می کوبه و میگه

- من می دونم

تونستن به حرف بیارنش . پس چرا من ساکت و فقط دارم نگاه میکنم . باران چی شده بود ؟

- از اونایی که میرن خوب بشن

- خوب کجا میرن ؟

- یه جای دور

- خوب میشن ؟

- آره دیگه مامان میگفت بره اونجا دیگه مریض نمیشه

چشمامو می بندم فقط واسه چند لحظه ،، باران چه مریضی داشت ، چشمامو باز میکنم که گندی رو که چند سال پیش زدم ببینم ، دوباره و

دوباره . من دارم با این درد زندگی می کنم و حالا درد باران

- خوب خوب میشه ؟

- آره دیگه خدا خوبش میکنه

خودمو جمع و جور میکنم و میگم :

- خدا

- آره دیگه بابا ، آدم هایی که مریضا میرن پیش خدا تا خدا خوبشون کنه ، دیدی من می دونستم

با حالت بامزه ای ژست گرفته ، خدا خدا خوبشون کنه

- خوب کی برمیگردن

- دیگه نمی یان که

- یعنی چی پسر

باراد خواب آلود شده ، چشماشو می ماله و میگه :

- خوب میرن پیش خدا دیگه ، خدا کجاست بابا ؟

- یه جای دور

- مامان هم رفته اونجا ، دلش نمی خولست بره ها ولی مریض بود منم بهش گفتم بره

- مریضی مامان چی بود ؟

با یه حالتی نگاه میکنه ، حرفمو اصلاح میکنم .

- کجا مامان درد می یومد ؟

مامان فهمیه خانم و صدا میکنه تا باراد و ببره و بخوابونه .

- عزیز باران مریضی خاصی داشت ؟

به عزیز نگاه میکنم ، رنگش سفید شده بود داشت می لرزید . حرف های باراد دل همونو لرزونده بود . فکر نکنم اصلا سوال بابا رو شنیده

باشه . مامان اومده بود و کنار عزیز نشسته بود

- بردیا برو آشپزخونه یه لیوان آب قند درست کن ، عزیز حالش خوب نیست .

خودم کم از عزیز نداشتم . به سختی بلند می شدم و به لیوان آب قند درست می کنم و میدم دست مامان .

بابا هم اومده نزدیک عزیز و داره نبضشو میگیره .

- بهتره عزیز و ببریم تو اتاقش

مامان زیر بغل عزیز و میگیره و بابا میره سمت اتاقش منم سمت دیگه ی عزیز تا یدفعه نیوفته . عزیز و رو تخت می خوابیونم که بابا می

یاد داخل اتاق . به سرنگ دستشه که می یاد جلو به عزیز تزریق میکنه

- باران

- چیزی نیست عزیز ، پیداش میکنیم

خودمم به حرفی که بابا زده بود اطمینان نداشتم ولی تو اون لحظه چاره نبود باید به چیزی میگفتم تا آرام تر بشه .

- به آرام بخش بهتون زدم بهتر می شید . باراد بچه است ، دقیقه نمی دونه چی میگه

بعد از اینکه بابا این حرف ها رو میزنه چشم های عزیز بسته می شه . آرام بخشش خیلی قوی بود که به این زودی عزیز و خواب کرد .

اول از همه از اتاق می یام بیرون و میرم تو هال . راه میرم . دستامو مشت کردم و راه میرم . با اینکه سرم گیج میره ولی کوتاه نمی یام

نمیدونم چرا .

- بردیا جان بشین

مامان کنارم ایستاده و داره منو میبیره سمت مبل . می شینم ولی هنوز سرم داره گیج میره . به چند لحظه بعد به لیوان می یاد روبروی

صورتم . لیوان و از دست مامان میگیرم و کمی آب می خورم . اونقدر داغم که حتی این آب خنک هم نمی تونه کمی آرامم کنه .

- شاید همین جوری به چیزی گفته باشه

مامان خودشم از حرفی که میزنه مطمئن نیست اینو از لحن حرف زدنش میشه فهمید .

- تا الان دخالت نکردم گفتم خودت تلاش کنی و پیداش کنی ولی الان باید به کاری بکنیم . عزیز از فردا دیوانه میشه اگه خبری از باران

نگیریم .

- بابا شما که میدونن چه قدر به اون احتشام زاده گفتم چه قدر خواهش کردم ولی جواب درستی نمیده .

- تو خبر نداری باران یاری خاصی داشته یا نه ؟

- نمی دونم بابا . اونقدر گیج شدم که خودمم داره دیوانه می شدم .

- ممکنه می خواسته ازدواج کنه و اینو به باراد گفته تا....

با چشم های به خون نشسته دارم به مامان نگاه میکنم . ادامه حرفشو نمی زنه . بلند میشم .

به قدم دوم نمی رسه که احساس میکنم دنیا داره می چرخه . می یوفتم زمین .

دستم تو چشمم فشار میدم تا حالم بهتره بشه

مامان جیغ می کشه و اسممو صدا میکنه .

داغونم اونقدر داغون که دارم دیوانه می شدم تا کجا باید تاوان بس بدم ، بس نبود اینهمه مدت عذاب ، اینهمه مدت تنهایی بس نبود .

دستای قدرتمند بابا کمکم میکنه که بلند بشم .

- بهتره بریم تو اتاق .

همونجوری رو تخت دراز می کشم . هنوز چشمم بسته است .

- چرا با خودت اینجوری میکنه آخه پسر .

صدای گریه آروم مامان مثل یه سوهانی می مونه که داره روحمو می خوره .

چه جووری میکنم ، کاری نمیکنم ، فقط دارم تاوان کارایی که لیندا کرد و حماقت های خودمو پس میدم . حماقت روندن باران ، حماقت تمهت هایی که به باران زدم ، حماقت اون روزایی که بایتس کنارش می بودم و نبودم . حماقت اعتماد نکردن به باران . خدایا کم آوردم با سوزش دستم چشممو باز میکنم .

- به یه آرام بخش احتیاج داشتی ، فردا راجع بهش مفصل حرف میزنی ، حالا استراحت کن .

استراحت به تنها چیزی که الان فکر نم میکنم استراحت کردن . من چی کار کردم اگه باران مریض بوده باشه چی ، اگه باراد تو همون بچگی راست گفته باشه و یا نه اگه مامان حدسی که زده درست باشه .

چرا گفت نمی خواد منو ببینه ، من می خواستم جبران کنم ولی باران این اجازه رو به من نمی داد ، چرا ؟

من به اندازه کاری جزای کارایی که کرده بودم و کشیده بود . چهار سال تو دودلی دست و پا زدن ، چهار سال تو تنهایی . از وقتی که از قضیه ایندا با خبر شدم یه شب بدون فکر باران خواب به چشمم نیومده . بسه ، بسه این هم عذابی که به من روا شده ، که همش مقصرش خودم بودم .

درسته شاید کارایی که با باران کردم قابل بخشش نباشه ولی حداقل یه خبری ، یه بار دیدنش ، خیالمون آسوده میشه .

اگه می خواست ازدواج کنه می گفت مطمئنا این اجازه رو نداشتم که اعتراض کنم ولی می تونم آسوده باشم که سالمه و نه مثل الان که نمی دونم کجاست و جه حالی داره .

بیچاره عزیز ، بیچاره باران ، بیچاره من .

با آرامبخشی که بابا بهم تزریق کرد منگ شدم ولی خوابم نمی بره .

لیندا ، لیندا ، با خودخواهی خودت چه کاری با زندگی ما کردی

همش دارم به این فکر میکنم که باران بیماری خاصی داشت نداشت .

با اینکه منگم ولی فکرم درگیر باران .

- بهتره بریم بیمارستان عزیزم ، اینجوری خیالم راحت تره .

با دستش دستمو میگیره و میگه

- به خدا بهترم بردیا ، بیخیال

لبخند میزنه

- اولین بار بود اینطوری شدم

اولین بار بود پس چرا نمی تونستم باور کنم . نفس هاش حالت عادی پیدا کرده .

- بازم میگم

- نگو خوبم .

- باشه ، باشه تو که منو نصفه عمر کردی

- الان که خوبم

- خوبه که خوبی عزیزم ، اگه یک بار دیگه این حالت بهت دست داد حتما بهم بگو ، باشه ؟

- چشم

- می تونی بلند بشی

سرشو تکون میدی و آروم جابه جا میشه . کمکش میکنم که رو تخت بشینه

- ساعت چنده بردیا ، دیرم نشه

- نه قوربونت برم دیرت نمیشه

به تخت تکیه میدی .

- اینجوری بهتره ، یکم بشین الان می یام

از اتاق می یام بیرون و یه لیوان آب میوه براش می برم .

- مرسی

- نوش جان

کنارش می شینم تا آخر آبمیوه شو بخور . به این فکر میکنم نباید با یکم دویدن به این حالت دریاد ولی شاید به خاطر گرما و استرس

باشه ، البته امیدوارم که اینطوری باشه .

امروز باران یکم خرید داشت و من خونه بودم . گفته بود که یه سر می یاد اینجا ولی همین که در و باز کردم باران و تو آسانسور نیمه بی

هوش دیدم .

وسط کوچه یه سگ کوچک دنبالش کرده بود و در حد مرگ ترسیده بود و فقط تونسته بود تا تو آسانسور خودشو نگه دار .

نصف آبمیوه شو خورده . دارم نگاهش میکنم که لیوان و ستم میگیره :

- میخوری

- آره

خودمو می کشم جلو و لیوان و از دستش میگیرم و لبامو می زارم رو لباش . شیرینی آب میوه با شیرینی لباش مخلوطه خوبی شده .

چشمام باز میکنم و به چشم های بستش نگاه میکنم

- بارانم

- جانم

- با هم بریم خرید

چشماشو باز میکنه ، درخشش چشماش دیونه ام میکنه

- واقعا

- آره

دستاشو باز میکنم و پست گردنم قفل میکنه . لیوان آبمیوه رو دستم گرفتم و بردم کنار تا نریزه . با اون دستم بغلش میکنم

- وای عاشقتم

خندم میگیره

- فقط چون دارم باهات می یام خرید عاشقمی

- نه خیرم ، کلا عاشقتم

با هم رفتیم خرید . همه چی با باران مهیج بود . باران ۱۷ سالش بود و تو بهترین دوران زندگیش بود ، خوشحال بود ، شاد و سرزنده بود و

این همه انرژی که داشت من و هم شارژ میکرد .

روبروی یه تاکسی تلفنی نگه میدارم . یه ماشین واسه باران می گیرم و وسایلشو میزارم تو ماشین . کرایه رو حساب میکنم و میرم تو ماشین

- برم ؟

- می ری ؟

- نرم؟

دستمو دراز میکنم و دستشو دستم میگیرم . یه بوسه میزنم رو دستش

- برو

با خنده از ماشین پیاده میشه . دوست نداشتم لحظه هایی که با باران بودم تموم بشه . مشتاق بودم روزی رو ببینم که واسه دیدن باران هیچ

سدی نداشته باشم . ماشین و روشن می کنم و من راه می یوفتم سمت خونه .

یکم راهمو دور تر می کنم تا دیرتر از باران برسم خونه . موقعی که ماشین و پارک میکردم باران داشت تقلا میکرد تا وسایلشو از دمه در

بیاره تو حیاط .

ماشین و پارک می کنم و راه اومده رو برمیگردم سمت در تا کمکش کنم .

- کمک نمی خوای باران خانم ؟

سرشو بلند میکنه . لبخندشو جمع میکنه

- نه مرسی

همون موقع ها یکی از کیسه ها از دستش سر میخوره و میوفته زمین

- از رو که نمی ری دختر

خم میشم و کیسه رو برمیدارم

- خب به آژانش میگفتی بیاید داخل باغ

- روم نشد

- امان از دست تو

چند تا از جعبه ها رو از دستش میگیرم و راه می یوفتیم سمت ساختمان

نزدیک ساختمان که میرسم در باز میشه و لیندا می یاد بیرون و دمه در وایمیسته .

باران زیر لب جوری که من بشنوم غر میزنه

- باز که این دختره اینجاست ، فکر کنم خونه ندارنا

- سلام عزیزم

یا صدای عزیزم گفتن لیندا باران قدم بعدی رو برنمی داره . خشک شده و داره به لیندا نگاه میکنه .

عزیزم کلمه ای نیست که واسه من خاص باشه ولی باران خیلی رو این جور کلمات حساسیت نشون میده مخصوصا اون کسی که میگه لیندا

باشه که دیگه بدتر .

- سلام لیندا جان خوبی ؟

- سلام خانم

یه نگاه به سرتاپای باران میکنه و آروم جوابشو میده

- رفته بودی خرید ؟

- نه ، وسیله های باران خانمه . دم در بودندن کمکشون کردم .

ابروهاشو میندازه پایین ، یه شال نصفه نیمه سرش کرده که اونو سرش نمی کرد خیلی سنگین تر بود ، آرایش همیشگی و البته سنگینش

رو صورتش بود . یه نگاه به باران میکنم که هنوز کنارم ایستاده بود . اونم شال سر کرده بود لیندا هم شال سرش کرده بود . آرایشی

نداشت . ساده ی ساده ، که با همون سادگیش منو دیونه خودش کرده بود

- آقا وسیله ها رو بدید به من خودم می برم

- نه خودم می یارم

- آره بردیا بده بیره ، بیا من کارت دارم .

باران اومد جلو و بدون اینکه نگاه کنه و سیله ها رو به سختی از دستم گرفت و تو بغل خودش جا داد . لیندا از فرصت استفاده کرد و دست

منو تو دستش گرفت . اینم یدونه از کارایی بود که می دونستم باران روش حساس ولی نمی تونستم کاری کنم ، یعنی خود باران اجازه

نمیداد کاری بکنم ، خودش نمیزاشت کسی بغمه وگرنه من مشتاق بودم تا هر چه زودتر این رابطه علنی بشه

لیندا دستمو میگره و میگه :

- بریم عزیزم

رو به باران میگه :

- یه چمدون دمه ماشینمو اون برام بیار تو

- خوب بریم من بیارم

- خودش می یاره دیگه

باران سرشو می ندازه و میگه

- چشم می یارم . با اجازه

اینو میگه و میره سمت خونه .

- از این دختره خوشم نمی یاد

با تعجب به لیندا نگاه میکنم

- از کی ، باران ؟

- آره دیگه ، یه جوریه

تو دلم میگم آره یه جوریه ، خیلی زیباست ، خیلی تو دل برو ، تو دل همه میشنه ، بایدم بدت بیاد

- دختر خوبیه

- بهتر بگی مستخدم خوبیه

دندونامو فشار میدم تا حرفی از دهنم در نیاد بیرون

- بهتره بریم خونه ، کاری داشتی با من ؟

با لیندا میرم خونه .

لیندا حرف میزنه و مامان که کلی حال میکنه با این خواهر زادش . بلند میشم و میرم سمت پنجره . ولی با صحنه ای که می بینم اخم هام

میره تو هم .

باران داره تلاش میکنه یه چمدون بزرگ و بلند کنه . یکم بلند میکنه و میزازه زمین . سرمو برمیگردونم به لیندا نگاه میکنم و میگم :

- چی داری تو چمدون

- یکم خرت و پرت ، سنگین بود خودم نتونستم بیارم .

- تو نتونستی باران به این ریزی می تونه بیاره

- خوب اون کارشه

پشتمو به پنجره میکنم و دستامو تو جیبم میزارم

- لیندا عزیز خیلی واسه همه ما مهمه و عضوی از خانواده است و مستخدم نیست پس در نتیجه باران هم مستخدم ما نیست . این دومین بار

و آخرین باری بود که گفتم .

مامان که دید من عصبانی شدم بحث و عوض کرد .

دوباره به باران نگاه میکنم . هنوز نتونسته چمدونو بیاره . میرم بیرون تا کمکش کنم . چمدونو از دستش میگیرم

با اخم نگاهم میکنه

- خودم می تونم بیارم آقا

زیا سخت نیست تشخیص بدم ناراحتیشو بابت کارای لیندا . آروم میگم .

- سنگینه خانومم

با صدای آروم جواب میده :

- شما می رفتید پیش لیندا خانم مثل اینکه خیلی باهاتون کار داشتند .

- حسودی نکن

اینو میگم و خودم به ثانیه نشده از حرفی که زدم پشیمون میشم . حسودی به چی ، به چی لیندا باید حسادت کنه

- بردیا

وقتی اسممو صدا کرد و صدای بغض دارشو شنیدم فهمیدم چه گندی زد .

لیندا رو با باران یکی کردم . یعنی جایگاه هر دوشون واسم یکی بود .. عجب حرفی زدم .

به ثانیه نکشید که با یه ببخشد رفت سمت ساختمون خودشون و منو با یه چمدون سنگین وسط حیاط جا گذاشت .

- باران

ولی باران رفته بود . اه ... لیندا کاری جز گند زدن نداره . چمدونو برمیدارم و می برم داخل و میزارم دم در . دارم میرم تو اتاقم که :

- بردیا جان کجا ؟

- خستم مامان یکم استراحت کنم

- واسه شام صدات میکنم .

سرمو تکون میدم و میرم سمت اتاقم . همین که می رم تو و در می بندم ، گوشی رو از تو جیبم در می یارم و به باران زنگ می زنم . یکم

طول میکشه ولی جواب میده .

- باران جان

....

- عزیزم باور کن منظوری از اون حرفم نداشتم

- من به اون حسودی میکنم ؟

داره گریه میکنه

- قوربونت برم گریه نکن ، به جون خودت قصدی از اون حرف نداشتم

- آره خب ، هم خوشگل تر از منه ، هم خوشتیب تر از منه ، هم سنش از من بزرگ تر ، بایدم حسودی کنم

- وای باران خواهش میکنم ، اون کجاش خوشگل آخه . من یه تار موی تو رو با دنیا عوض نمی کنم اون که دیگه لیندا ست .

- چرا به تو میگه عزیزم ؟

- عزیزم کلمه ای نیست که خیلی خاص باشه باران

- چرا خاصه ، واسه من عادی نیست . تو خوشت می یاد یه پسر جوان و خوشتیب بیاد به من بگه عزیزم .

اخم هام میرم تو هم . باران راست می گفت اگه یه پسر جوان به باران بگه عزیزم من قاطی میکنم ، پس باران حق داره

- حق باشماست

حرف نمیزنه ولی هنوز داره گریه میکنه .

- باران بسه دیگه

- کاری نداری ؟

- باران خانم چرا اینطوری میکنی ؟

- میخوام بخوابم

- بچه بازی نداریم

- بچه بازی درمی یارم به خاطر اینکه بچم . در ضمن به سن و سال لیندا هم حسودی میکنم . خدافظ

گوشی رو قطع میکنه و من خودمو پرت می کنم رو تخت و با دستم صورتمو می پوشونم .چه گندی زدی پسر .

می شینم رو تخت . خیلی با باران بحث پیش می یاد ، خیلی زیاد .

از یه طرف خونه و خونواده و کار تو بیمارستان ، یه طرفم باران .

تو رابطه ای که الان داریم واقعا هیچی مشخص نیست . با دستم پیشونیمو میگیرم .

نمی دونم واقعا با باران چی کار کنم ، البته حق ام به اون میدم که هر وقت دوست داشته باشه بخواد راجع بهش با خانواده حرف بزنم . ولی

دیگه منم بچه نیستم که بخوام از این رابطه های پنهانی داشته باشم . من دلم میخواد باران همیشه کنارم باشه ولی نیست .

همونجوری با لباس هایی تنم بود رو تخت دراز کشیدم و خوابم برد .

یه نفر داشت از یه جای دور صدام میکرد . خیلی دور . ولی صدا داشت نزدیک تر می شد .

- بردیا

چشمامو باز میکنم

- بیدار شو دیگه بردیا

- لیندا

- میدونی چه قدر که دارم صدات میکنم

کنار من رو تخت نشسته و تقریبا خم شده روی من . تکون میخورم و لیندا رو مجبور میکنم که بره عقب .

بلند میشم و می شینم .

با گيجی چشمامو روی هم فشار میدم

- چی شده

دستمو میگیره

- میخوایم شام بخوریم

با دستم که تو دست لیندا است نگاه میکنم . یاد باران و عصر می یوفتم

دستم از تو دستش در می یارم و از رو تخت بلند می شم

- اوکی ، تو برو من یه دوش بگیرم می یام

با اکراه بلند میشه

- پس زود بیا

سرمو تکنون میدم و لیندا می ره بیرون و در می بنده .

یه دوش می گیرم و میرم پایین .

- اومدی

- بله مامان ، ببخشید خوابم برده بود

- اشکال نداره الان باباتم می یاد

رو مبل میشینم و مامان ندا رو صدا میکنه تا میز و بچینه . امیدوارم باران تو ساختمون نباشه که حتما با دیدن لیندا دوباره عصبی میشه .

- سلام

- سلا بردیا جان

- خسته نباشی

- زنده باشی

یکم با لیندا احوالپرسی میکنه و بعد میرم سر میز

یکم طول میکشه تا غذا رو بیارن که در آخر هم زهرا خانم غذا رو آورد

- زهرا خانم از عزیز خبری نشد

به مامان که از زهرا خانم این سوال و پرسید با تعجب نگاه میکنم

- نه والا ، ندا دوبار زنگ زد ولی جواب ندادن

همین که میخواستم پرسم چی شده بابا گفت :

- چیزی شده ؟

- والا چی بگم ، عصری باران یکم حالش بد شد عزیز بردش دکتر

باران ، عصری ، دکتر ...

خدای من چه اتفاقی افتاده بود .

- چش شده بود ؟

- والا آقا بردیا من که نفهمیدم ولی حال ندار بود

دلشوره گرفتم ، از وقتی که باران خداحافظی کرد دیگه زنگ نزدم تا یکم آرومتر بشه

- ایشالله که چیزی نیست

- ایشالله ، چیز دیگه ای لازم ندارید ؟

- ممنون زهرا خانم

زیر لب یه تشکر میکنم و زهرا خانم میره و همه مشغول میشن . خودمو کنترل میکنم تا آخر سر میز بشینم تا بلند نشم تا به باران زنگ

بزنم . اصلا از غذا و حرف هایی که سر میز زدیم چیزی نفهمیدم فکرم همش درگیر باران بود .

بلند می شم

- ببخشید من یه تلفن باید بزنم

میرم گوشیمو از کنار عسلی برمیدارم و میرم تو حیاط . زنگ میزنم ولی جواب نمیده ، دوباره زنگ میزنم ولی بازم جواب نمیدم . میرم قدم میزنم تا آروم بشم ولی...

می بینم که باران و عزیز آروم آروم دارن می یان سمت ساختمون . یکم نگاهشون میکنم تا خیالم از بابت باران راحت بشه . درسته آروم راه میره ولی سالمه.

فاصله ها رو کم میکنم و نزدیکشون میشم

- سلام عزیز

- سلام بردیا جان

- خوبید عزیز ، چی شده ؟

- به خیر گذشت

تو دلم میگم ، آخه بخیر گذشت هم شد جواب

- خوبید شما باران خانم ؟

بدون اینکه سرشو بلند کنه و نگاهم کنه جواب میده

- بله آقا ، ممنون

روشو میکنه به عزیز

- نمی تونم وایستم عزیز

با حرف زدن باران میفهمم که میخواد بره و من معطلشون کردم

- کمکی لازم ندارید ؟

- نه پسرم برو بخواب

با اینکه دوست داشتم کنار باران باشم ولی نمی تونستم بیش تر از این اصرار کنم .

- پس اگه مشکلی بود حتما خبرم کنید ، بیدارم

- یه قرص زیر زبونی دکتر داد بهش بهتره خداروشکر ، فکر کنم تا صبح بخوابه

قرص .. قرص ... قرص زیر زبونی .

چطور یادم اومده بود ، چطور نفهمیده بودم . باران ناراحت بود ، استرس داشت ، قرص زیر زبونی دکتر داده بود و من اصلا متوجه نبودم که چرا اون قرص رو به باران داده ولی حالا دارم می فهمم .

حالا با حرف های باراد دارم می فهمم چی کار باید می کردم که نکردم . آرام بخش اثر میکنه و بدون اینکه بخوام چشمم سنگین میشه .

صبح با سردرد بدی از خواب بیدار شدم ، بدنم کوفته بود ، یکم تو تخت می مونم بعد یه دوش میگیرم .

امروز من باید تکلیفمو با این احتشام زاده روشن کنم . مردک نفهم حالا یه شماره از باران بهم بده میمیره انگار .

دستگیره در تکون میخوره ولی در اتاق باز نمیشه . با صدای در دقتم بیشتر میشه ولی در باز نمیشه .
میرم جلوتر و در و باز میکنم باراد داره تلاش میکنه که در و باز کنه وقتی من و می بینم بیخیال میشه .

- سلام بابا

- سلام آقا باراد ، صبح شما بخیر

- می یای صبحونه بخوریم ؟

- آره پسر من یام

دستم با دستهای کوچولوش میگیره و با هم میرم تا صبحونه بخوریم . دمق بودم ولی نمی تونستم ناراحتیمو باراد بفهمه اون دیشب
ناخواسته حرفهایی زده بود که داغونم کرده بود .

مامان فقط سر میزه

- سلام مامان

- سلام

- به به پسرای گل ، بیاید بشینید . باراد جان بیا پیش من عزیزم

مامان داشت به باراد صبحونه میداد .

- مامان جان

- جانم

- عزیز

با چشماهای که داره آرامش توش موج میزنه

- خوبه ، داره استراحت میکنه

یکم صبحونه میخورم و بلند می شم امروز خیلی کار دارم خیلی .

با علی صحبت میکنم و راجع به حرف های دیشب بهش میگم . تعجب میکنم ، حتی اونم نمی دونست که باران مشکل دارشته . اصلا شاید
تازگی ها مشکل پیدا کرده ، شاید .. هیچی معلوم نیست و من دارم فقط دست و پا میزنم .

اونم میگه که بره پیش احتشام زاده و الان یه راست دارم میرم اونجا .

داشتم ماشین و پارک میکردم که از چیزی که دیدم جلوی چشمامو گرفت . دسته ی فرمون و تو دستم مشت کردم تا کاری نکنم که
بعدا پشیمون بشم .

اون اینجا چی کار میکرد ، اوه خدایا چرا زودتر متوجه نشده بودم . چند با باید از اون بخورم تا یادم بمونه همیشه مواظب باشم .

در ماشینشو قفل کرد و وارد ساختمون شد ، ساختمونی که دفتر احتشام زاده اون تو بود . یعنی با اون کار داره ، می کشم اگه پای اون تو
این قضیه باشه زنه ی نفهم ، هرجایی .

چند دقیقه تو ماشین می مونم تا مطمئن بشم که به مقصدش رسیده . میرم تو ساختمون و با آسانسور خودمو به دفتر احتشام زاده می
رسونم .

فقط منشی دفتر نشسته و کسی تو اتاق نیست

- سلام خانم

- سلام آقای پژوهنده ، بفرمایید

- میخواستم با آقای احتشام زاده صحبت کنم ، هستن دیگه ؟

- بله ، تشریف دارن ولی مهمون دارن ، اگه می تونید منتظر بمونید

- منتظر می مونم .

دارم به در اتاق نگاه میکنم ، نمی دونم چرا ولی یه حسی بهم میگه اون تو این اتاقه .

- ببخشید خانم ، میشه یه لیوان آب واسم بیارید

- البته

بلند میشه و میره تو یه راهرو که دو تا در داره و وارد یکی از اتاق ها میشه . از فرصت استفاده میکنم و میرم پشت در .

- کی بریم پس

- دور روز دیگه خوبه

- خانمی زودتر ، من دیگه طاقت ندارم

صدای خودش بود ، همون عوضی بود . دوباره بازی کرده بود ، دوباره با زندگیم بازی کرده بود .

در اتاق و باز میکنم و می رم تو .

دیدمش که تو بغل احتشام زاده رو یکی از مبل ها نشسته و شالش از سرش افتاده .

رنگش شد سفید و از بغل احتشام زاده بلند شد .

- اینجا چه خبر آقای پژوهنده

پوزخند میزنم ، همونجوری که دارم به اون نگاه میکنم جوابشو میدم

- خوب شما باید بگید اینجا چه خبره نه من

- متوجه نمی شم ، مشکلی پیش اومده که اینجوری ، سرزده وارد دفتر شدید ؟

- بهتره تو بگی چی شده و اینجا چی کار میکنی؟

- آقای احتشام زاده من با شما صحبت میکنم نه خانوم

- خانوم ؟

- من جز یه عوضی هر جایی چیزه دیگه ای نمی بینم

- مواظب صحبت کردنوتن باشید آقای پژوهنده

میره سمت کیفشو ، برمیدارم

- من می رم بعدا می یام

میخواد بره بیرون که دستشو میگرم و پرتش میکنم سمت میز .

- کجا حالا تشریف داشتید

میرم جولو و یه کشیده میزنم بهش که دستم از پشت گرفته میشه .

- معلوم هست دارید چی کار میکنید آقا

دستم از دستش می یارم بیرون و میرم عقب

- دوباره با من بازی کردی .

- تو ضیح میدم

- توضیح ، باز می خوام توضیح بدی ، خفه شی خیلی بهتره

میرم نزدیکش و بلندش میکنم

- چی کار کردی باز ... هان...؟

احتشام زاده دستمامو میگیره و میره عقب

منشی شرکت و می بینم که یه لیوان آب دستشه و دستاش به شدت دارن می لرزن

میشینم رو مبل

- من میرم

نمیخز میشم اما احتشام زاده اجازه نمی ده بلند شم

- بشین ببینم ، یکی به من بگه اینجا چه خبره ، تو آقای پژوهنده رو از کجا می شناسی

- الان میرم بعدا با هم حرف میزنیم ، باشه عزیزم

با انگشتم تهدیدش میکنم

- نع ، همین جا جلوی این باید حرف بزنی ، شما دو تا با من چی کار کردید

- متوجه نمی شم

- بردیا تو رو خدا

- بردیا ..؟ از کجا می شناسیش لیندا .. اینجا چه خبره...

میدوه سمت در ولی قبل از اینکه احتشام زاده جلوم بگیره میره و میکشونمش تو اتاقم و با تمام نیروم می خوابونم رو صورتش .

پخش زمین میشه . بدون توجه بهش میرم سمت در . منشی بیرون وایستاده و داره بر و بر من و نگاه میکنه . میرم بیرون و لیوان آب و

ازش میگیرم و یه نفس سر میکشم و دوباره لیوان و میزارم رو بشقاب که توی دستشه . میره تو اتاق و در می بندم . احتشام زاده لیندا رو ،

رو صندلی نشونده و یه دستمال داده دستش .

از گوشه لبش داره خون می یاد ولی حتی یه ذره هم دلم به حالش نمی سوزه ، اینجا چه غلطی می کرد .

دوباره جوف پا اومده بود وسط زندگیم ، چی می خواست از من این عفریته .

با شک به دوتاشون نگاه میکنم

- شما دو تا با من چی کار کردید ؟

احتشام زاده با تعجب و لیندا با ترس داره نگاهم میکنه

از جلوی پای لیندا بلند میشه و روبروم وایمیسته

- منظورتونو نمی فهمم ، اصلا شما با چه اجازه ای اومدید تو دفتر من این قاعله رو راه انداختید .

- چه خوب ، طلبکارم هستید ؟

- طلبکار کدومه ، بدهکار کدومه ، شما نامزد منو از کجا می شناسید

نیشخند میزنم

-ا.. پس نامزدتونه

به لیندا نگاه میکنم

- پس نامزد کردی بی خبر ، چه جالب شده وکیل باران نامزد دختر خاله من ؟

- دختر خاله ... یعنی چی ..؟ لیندا چه خبر اینجا ، چرا پس ساکتی ؟

- مگه نگفتی نامزدمه ، پس باید فامیل های نامزدتو بشناسی دیگه

لال میشه و حرف نمی زنه ، مرتیکه ی نفهم فکر میکنه با بچه ی دو ساله طرفه ... نامزدمه ..

- نامزده تو تا الان خیلی نامزد داشته ... نامزده هایی مثل تو

صورت سرخ احتشام زاده اهمیتی نداشت ، اهمیتی نداشت در مقابل وجودم که داشت می سوخت

- هواستون باشه چی میگید ، منم صبری دارم پس توهین نکنید آقا

- توهین نیست ، واقعیته . خوب لیندا تو به نامزدت توضیح بده

نگاهش میکنم . دستمال کاغذی هنوز رو لبشه

- چرا پس لال شدی خانوم ، تا قبل از اینکه من پیام که داشتی بلبل زبونی میکردی عوضی

یه نگاهم به احتشام زاده است و یه نگاهم به لیندا

- با هم ریختید رو هم .. آره ؟

- چی میگید ، من نمی فهمم، چی رو ریختیم رو هم

- باران کجاست

احتشام زاده کمی مکث میکنه ، می فهمم که زیر لب اسم باران و میگه ... و بعد خیره میشه به لیندا

- اینن چی میگه لیندا ، تو باران و می شناسی ؟

لیندا سرشو میندازه پایین و گریه میکنه

- می شناسه ... هه می شناسه ، خیلی هم خوب می شناسه

- با باران چی کار کردید شما دو تا

- راجع به چی حرف می زنید آقا ، ما چی کار کردیم با خانم بهرامی .

- کجاست الان کجاست

- من چه می دونم
- لیندا دروغ بود نه ، همه حرف هایی که زدی دروغ بود نه بیچاره زنه تنها.. با یه بچه ، آره دروغ بود . دلت نسوخت بود ...؟
- باران کجاست
- شونه هاش افتاده ، خودشو پرت میکنه رو صندلی
- نمی دونم
- یعنی چی نمی دونم ، چی کار کردید باهاش
- کاری نکردیم
- پس این اینجا چی کار میکنه
- سرشو تکون میده و چند بار لیندا رو صدا میکنه
- من حتی نمی دونستم شما همدیگرو می شناسید
- یعنی میخوای باور کنم با هم دست به یکی نکردید ؟
- ما زن ها بدبختیم و با یه حرف مردا خام میشیم چرت و پرت بود دیگه نه ، این بود انصافت لیندا ، بیچاره دختره دست تنها پسرشو بزرگ کرده و حالا میخواد بره سر زندگی خودش دروغ بود دیگه نه . داشتی خامم میکردی با این کارات نه متوجه نمی شدم چی میگفت . فقط با لیندا نگاه میکرد و یه حرف های بی سرو و ته میزد .
- دوست داشتنتم دروغ بود نه
- پس تو رو هم دوست داشته نه ... بیخیال اون ماهی یه بار عاشق میشه .
- شکستن اختشام زاده رو می بینم ، می بینم گه چه زود خام یه دختری مثل لیندا شده و الان که داره روی واقعیشو می بینه چه حالی داره ، ولی حال من خیلی خراب تر از حال الان اونه .
- اون عاشق هر کی بشه زندگی طرفشو ویرون میکنه ، روش حساب باز نکن
- عاشقت بودم اما هیچ وقت به من بها ندادی
- به لیندا که اینو گفت نگاه میکنم . احتشام زاده عصبانی بود و الان با چشمهای برزخی داره لیندا رو نگاه میکنه
- پس به خاطر همین زندیگمو داغون کردی نه ، به خاطر همین باران و ازم گرفتی نه . الان نقشت چی بود که آویزون این شدی . با باران چی کار کردی ؟
- - هیچی
- نیشخند صدا دار احتشام زاده رو قلبم سنگینی میکنه ، اون یه چیزی میدونه .
- هیچی ، جالبه
- بلند میشم و میرم نزدیکتر
- اگه چیزی میدونی بگو
- نمی دونم عجز و دید تو صدام یا نه . ولی تو اون لحظه از همه ی دنیا ناامید شده بودم ، نا امید .

تا اومد زبون باز کنه و چیزی بگه ، لیندا صداس کرد

- عزیزم خواهش میکنم

بیخیال از التماس لیندا به صندلی تکیه میدی و پاهاشو میندازه رو پاش .

- بابا تو دیگه کی هستی ، بعد از عتراف عاشقانه ات ، عزیزم .. خنده داره به خدا .

- دوست دارم باور کن

- بهتره همین الان بلند بشی و از دفتر من بری بیرون . البته از زندگیم همین طور

- من

- بیرون

خونسرد ، کاش منم می تونستم خونسرد باشم . لیندا بلند میشه و کیفشو برمیدارم و میرم ، قبل از اینکه کامل بره بیرون یه لحظه وایمیسته ولی برنمیگرده و دوباره راه می یوفته میره بیرون .

- بگید

پشت فرمون می شینم و ماشین و روشن میکنم . رانندگی تو این شرایط خوب بود آروم می رفتم تا باعث آرامشم بشه .

- نفهمیدم از کجا اومد زندگیم

یه روز داشتم با خانم بهرامی حرف میزد که شنید و بعد پاپیچ شد که توضیح بدم چی به چی بوده . توضیح دادم ، ناراحت شد یا نشد نمی دونم ولی اون موقع اشک تو چشماش پر شده بود و از نامردی اون مردی حرف میزد که با اون دختر اون کار و کرده بود . اونقدر گفت ، از بی وفایی اون مرد ، از اینکه اون زن باید از این به بعد بره سمت زندگی خودش ، از اینکه اگه اون مرد دوباره با زن برخورد کنه دوباره دختره رو فریب میدی . اونقدر گفت و گفت تا باعث شد منم دلم بسوزه و به دختره گفتم که مرد دیگه نمی خواد ببیننت . دختر هیچی نگفت فقط لبخند زد . از لبخندش برداشت خوب کردم که اونم خوشحاله ، خوشحاله که این بند داره پاره و میتونه دنبال سرنوشتی که خودش دوست داره .

از مرد اصرار و از من انکار . اونم این وسط داشت رو افکار م کار میکرد که کوتاه نیام و شماره ی دختره رو بهش ندادم اما دریغ دریغ از اینکه دلش بسوزه ، دریغ از اینکه ناراحت بشه از حال و روز اون دختره .

حرف های احتشام زاده مثل پازل بود که داشت کمک کمک جور در می یاد . نمی دونستم چی بهش بگم ، یه روز لیندا هم منو گول زده بود و هر دفعه این گول زدن واسه از بین بردن باران بود . بیچاره باران .

چرا نمی شد یه زندگی آروم داشته باشه . باراد و داد به من و فکر میکرد که من هنوز فکر میکنم که اون گناهکاره ولی اینطوری نبود ، چرا اینجوری شد .

احتشام زاده فقط از باران به شماره داشت . هیچ آدرسی نبود که ای کاش بود . شمارش رو ازش میگیرم و از دفتر می یام بیرون . امیدوارم دیگه هیچ وقت نبینمش ، اونم یکی بود مثل من که تو دام کارهای حيله گرانه ی لیندا افتاده بود .

پشت فرمون می شینم و ماشین و روشن میکنم . رانندگی تو این شرایط خوب بود آروم می رفتم تا باعث آرامشم بشه .

- نفهمیدم از کجا اومد تو زندگیم

یه روز داشتم با خانم بهرامی حرف میزدم که شنید و بعد پاپیچ شد که توضیح بدم چی به چی بوده. توضیح دادم، ناراحت شد یا نشد نمی دونم ولی اون موقع اشک تو چشماش پر شده بود و از نامردی اون مردی حرف میزد که با اون دختر اون کار و کرده بود. اونقدر گفت، از بی وفایی اون مرد، از اینکه اون زن باید از این به بعد بره سمت زندگی خودش، از اینکه اگه اون مرد دوباره با زن برخورد کنه دوباره دختره رو فریب میده. اونقدر گفت و گفت تا باعث شد منم دلم بسوزه و به دختره گفتم که مرد دیگه نمی خواد ببینت. دختر هیچی نگفت فقط لبخند زد. از لبخندش برداشت خوب کردم که اونم خوشحاله، خوشحاله که این بند داره پاره و میتونه دنبال سرنوشتی که خودش دوست داره.

از مرد اصرار و از من انکار. اونم این وسط داشت رو افکارم کار میکرد که کوتاه نیام و شماره ی دختره رو بهش ندادم اما دریغ دریغ از اینکه دلش بسوزه، دریغ از اینکه ناراحت بشه از حال و روز اون دختره.

حرف های احتشام زاده مثل پازل بود که داشت کمک کمک جور در می یاد. نمی دونستم چی بهش بگم، یه روز لیندا هم منو گول زده بود و هر دفعه این گول زدن واسه از بین بردن باران بود. بیچاره باران.

چرا نمی شد یه زندگی آروم داشته باشه. باراد و داد به من و فکر میکرد که من هنوز فکر میکنم که اون گناهکاره ولی اینطوری نبود، چرا اینجوری شد.

احتشام زاده فقط از باران به شماره داشت. هیچ آدرسی نبود که ای کاش بود. شمارش رو ازش میگیرم و از دفتر می یام بیرون. امیدوارم دیگه هیچ وقت نبینمش، اونم یکی بود مثل من که تو دام کارهای حيله گرانه ی لیندا افتاده بود.

شمار ای که از احتشام زاده گرفتم جواب نمیده، چندین باز پشت در هم زنگ زدم ولی جواب نمی دادن.

یکم بعد از اینکه تو خیابون رانندگی کردم رفتم پیش بابا. اول مرخصی رد کردم و بعد رفتم تو اتاقش و باهاش حرف زدم. اگه اوندفعه برخورد تندتری

باهاش میکردم اجازه نمی داد به خودش که دوباره با زندگیم بازی کنه. ولی ایندفعه کوتاه نمی یام، اوندفعه به اصرار مامان قضیه رو به پدرش نگفتم ولی ایندفعه باید یه تصمیم درست بگیرم. بابا با پدر لیندا تماس گرفت و گفت که شب میرم اونجا و قضیه رو به خاله نگه و حتما لیندا خونه باشه. با اینکه خیلی اصرار کرد تا بگم چه موضوعی انقدر مهمه که همه باید باشن ولی باید رودرو می گفتم تا جای هیچ ابهامی باقی نمی زاشت.

نمی دونم درست بود یا نبود ولی بهترین راه بود. باید یه کاری میکردم که دیگه نیاد سمت من و چون باباش خیلی حساب می برد این بهترین تصمیم بود. باید از طریق نقطه ضعیف بهش حمله می کردم مثل اون که می دونست نقطه ضعف من بارانه.

قضیه رو به مامان نگفتم که اگه می گفتیم دوباره می خواست یه جورایی صلح راه بندازه و موضوع را سرپوش بزاره بالاخره هر چی بود خواهر زاده اون بود و اونو خیلی دوست داشت.

شب با بابا رفتیم. موقع شام رسیدیم همشون دور میزن بودن و البته لیندا خانم که منو دید رنگش شد مثل گچ رو دیوار.

وقتی که رفتیم میخواست به بهانه سر درد بره تو اتاقش ولی بابا گفت که کار مهمی داره . و از من خواست که حرف بزیم همه نشسته بودیم و البته ساکت بودن . گفتم از اولین روزی که لیندا شروع کرد به بازی کردن زندگی من ، گفتم که با من چی کار کرد . گفتم قضیه درست کردن اون عکس ها رو ، گفتم که با باران چی کار کرد ، از همه معشوقه های رنگ و وارنگش و در آخر گفتم که می خواست منم مثل اون هیچ وقت طعم داشتن عشق رو نچشم و می خواست باران رو از من دور کنه . گفتم که داشت با دروغ سر وکیل باران و شیریه می مالید تا من نتونم با باران باشم و باران و بینم . می دیدم که صورت باباش هر لحظه تیره تر میشه . حرف و زدم و در نهایت گفتم که اگه یه یار دیگه لیندا رو وسط زندگیم بینم قید نسبت فامیلی رو میزنم و از دستش شکایت میکنم .

خودمم اون لحظه نمی دونستم دقیقه به خاطر چی و با کدوم مدرک می خواستم شکایت کنم ولی میخواستم بترسونمش که وقتی قیافشو دیدم فهمیدم موفق شدم .

بابا گفت که می خواد بمونه ولی من بعد از اینکه حرف هام تموم شد بلند شدم و اودم بیرون و حتی وقتی خاله صدام کرد هم واینستادم . اون تربیت دخترش خیلی قصور کرده بود و حالا من باید ضربه می دیدم از تربیت دختره اون .

دور روز گذشته بود ، از همه زندگیم افتاده بودم ولی تمام تلاشمو میکردم که موقعی که بیمارمو ویزیت میکنم خوب و سر حال باشم . من متعهد بودم .

اون روز داشتم واسه با یکی از بچه ها راجع به موضوع شماره حرف میزد ، میخواستم پیگیری کنم تا ببینم این شماره مال کیه .

تلفنم زنگ خورد

- بله

- بردیا کجایی

- سلام مامان ، مشکلی پیش اومده

سکوت

- مامان

- باران زنگ شده بود

سرد شدم ، یه چیزی تو وجودم انگار سرریز شد

- می یام خونه الان

گوشی رو بدون خداحافظی قطع میکنم و از دوستم عذرخواهی میکنم و میدم بیرون از کافی شاب و سوار ماشین می شم و میرم سمت خونه .

ماشین که پارک میکنم میدوم سمت ساختمون زنگ و میزنم و در باز میکنن .

بدون توجه به کسی که در و باز کردنم میرم تو خونه

- چی شده

مامان از رو صندلی بلند میشه

- باران چی میگفت

- بیا بشین
- مامان خواهش میکنم
- دیگه تحمل نداشتم ، خدایا بسه اینهمه عذاب . بسه
- کی زنگ زده بود
- عصری ،
- چی میگفت
- من تو پذیرایی نبودم ، مهین خانم تلفن و جواب داده
- مهین خانم
- با صدایی بلند صداش میکنم
- بله آقا
- چی میگفت
- یه نگاه به مامان میگن و بعد به من و میگه :
- والا فقط هی میگفت میخوام با باراد حرف بزنم ، خیلی اسرار داشت ، منم گوشی رو دادم بهشون
- به مامان نگاه میکنم
- آراد کجاست
- تو اتاقشه
- قدم برمیدارم تا برم سمت اتاق که مامان به حرف می یاد
- نرو ، خوابه .
- مامان بالاخره باید بفهمم باران چی گفته یا نه
- حالش و پرسیده و گفته که چهقدر دوشش داره و این حرفا
- نگفته کجاست
- مثل اینکه وسط حرف هاشون تلفن قطع میشه
- قطع میشه ؟
- خوب ، مثل اینکه باران حرف نمیزنه
- چی
- نمی دونم دقیقا چی شده بود ولی وقتی من رسیدم پایین و دیدم راد پای تلفن رتم نزدیکش هنوز داشت باران و صدا میکرد . گوشی رو از دستش گرفت ولی صدایی نیومده ، یکی دو دقیقه بعد صدای یه دختری رو شنیدم که داشت با گریه باران و صدا میکرد ، همین .
- دستامو مشت میکنم
- چی میگی مامان

- میگفت خاله نداست
- باران مامان
- نمی دونم ولی
- ولی چی ؟
- فکر کنم حالش بد شده بود چون داشت ، با گریه یه حرف هایی روو میزد .
- میرم سمت اتاق باراد . در و آروم باز میکنم و میرم تو ، خواب رو تخت ، معصوم ، ناز ، دوست داشتنی .
- در اتاق و باز میکنم و میرم تو تاق وو به در تکیه میدم و چشمام میبندم .
- باران کجایی . خدایا تا کی باید توان کارایی که ناخواسته کردم و پس بدم . دیگه به تهش رسیدم .
- انگاری ساعت ها نمی گذشت . دلم میگفت ،، همه میگفتند که اتفاقی افتاده ، واسه باران من اتفاقی افتاده .
- بیکار ننشستم ، گشتم ، از همون ساعت دنبالش گشتم ، خودم تنها می رفتم تو بیمارستان ها . سخت بود ، بیمارستانهای زیاد بود ، نمی دونستم اصلا باران اینجا هست یا نه ولی نمی تونستم بیکار بشینم و منتظر یه روزی بشم که باران خودش تماس بگیره .
- از طریق اون دوستم پیگیر شماره ای که احتشام زاده بود بودم . بابا کمک میکرد و سعی میکرد با بیمارستان هایی که دوستی اونجا داشت پیگیری کنه ولی فشاری که رومم بود غیر قابل تحمل بود . همین که احساس میکردم باران رو یه تخت در حال عذاب کشیدنه یا حتی خونه خودش و حالش خرابه حالم بد می شد ، نفس هام سنگین میشد .
- سه روزی از اون روزی که باران با باراد حرف زده بود میگذشت ، نصف بیمارستان های تهران و گشته بودم ولی خبری از باران نبود ، تو بخش ها و ختی اورژانس اون بیمارستان اسمی از باران نیومده بود .
- عمل انجام نمی دادم ، نمی تونستم جون آدم هایی که به من اعتماد کرده بودندند آسیبی برسونم . تو حالی نبودم که بتونم تیغ جراحی رو بدون لرزش تو دستم بگیرم پس کلا بیخیال عمل بودم .
- فقط بیمارها رو ویزیت میکردم و اونایی که به عمل احتیاج داشتن به دکترای دیگه معرفی میکنم .
- دکتر جان
- صدای دکتر پایدار رو به خوبی میشناسم . می ایستم و برمیگردم عقب
- سلام
- سلام دکتر
- خوبید
- باهاش دست میدم
- ممنون ، بابا خوبن
- ممنون خوبن
- بازم زحمت داشتم برات
- خواهش میکنم بفرمایید

- والا یه بیمار دیگه مثل اون بیمار برام پیش اومده . اون موقع گفتمی اگه همیچین موردی باز پیش اومد بهت بگم

یاد چند ماه پیش می یوفتم که کسی رو واسه عمل بهم معرفی کرد به خاطر وضعیت مالی نامناسبی ک داشت پول عمل و نمی تونست پرداخت کنه و منم انجامش دادم ولی الان

- یه خانم ۲۲ سالش ، مشکل مادرزادی داشته ولی الان خیلی حاد شده ، چند وقتی هست حاد شده ولی مثل اینکه بیخیال شده و توجهی نکرده

به طرز حرف زدن دکتر توجه میکنم ، خیلی راحت حرف میزد . پیر شده بود ، تو کمک های مردم پیر شده بود ، شاید این آدم میره بهشت ، آدمی که جوون خیلی ها رو نجات میده نه مثل بقیه که فقط فکر پر کردن جیب های خودشونن .

- به خاطر زایمانی که داشته اوضاعش بدتر شده ، معاینش کردم و پروندشو دیدم شاید اگه زایمان نداشت سالها می تونست بدون عمل کردن زندگی عادی داشته باشه اما موقع زایمان مشکلاتی پیش اومده و حالا رو تخت بیمارستانه . کسی رو نداره و نمی تونه اصلا هزینه ی عمل و بده

- خیلی دوست داشتم کمک کنم ولی یه هفته ای هست هیچ عملی انجام نمی دم ولی سعی میکنم به نفر و پیدا کنم

- نه دیگه این یکی فرق میکنه . باید خودش یه کاریش بکنی

- آخه

- آخه نیار پسر تو کار ، این پرونده رو مرور کن

پرونده رو میزاره تو دستم و میره . کلافه سرمو تکون میدم و میرم سمت اتاقم .

پرونده رو پرت میکنم رو میز و می شینم رو صندلی .

من میگم نره ،اون میگه بدوش . به پرونده نگاه میکنم و میگم ، با این چی کار کنم .

تا آخر شب که شیفت بودم تو اتاق ها مشغول ویزیت کردن بودم حدودا ساعت ۱۱ بود که تونستم یه شامی بخورم و دوباره پیام تو اتاقم .

برق و روشن میکنم و وارد اتاق می شم . پرونده صورتی رنگ روی میز بد داره بهم دهن کجی میکنه . میرم و برمیدارمش و بازش میکنم . سطحی نگاهش میکنم .

احتیاج فوری و لازم به عمل داره و احتمال از دست دادن مریض بالا بود . دیر اقدام کردن واسه برطرف کرد مشکل باعث شده بود که مریضیش حاد تر بشه .

باید هر چه زودتر عمل بشه . میخوامستم پرونده رو ببندم که یه لحظه اسم بیمار و دیدم ، بد پرونده رو بستم .

تو شک بودم ، شک اسمی که دیده بودم . با عجله دوباره پرونده رو باز میکنم و زوم میکنم رو اسم .

باران بهرامی

از چیزی که دیدم شوکه شده بودم خیلی زیاد ، باران بهرامی .

بدون توجه به ساعت گوشیمو برمیدارم از روی میز و شماره دکتر پایدار و میگیرم . یکم طول میکشه تا جواب بده ولی گوشی رو برمیداره .

- بله

- دکتر پایدار پژوهنده هستم

- خوبی بردیا جان ، چیزی شده

- این مریضی که پروندشو بهم دادید کجاست ؟

- چی شده پسر چرا اینقدر هولی

- کدوم بیمارستان دکتر ؟

اسم بیمارستان و میگه و من نفهمیدم چطوری خداحافظی کردم . شماره بیمارستان و از ۱۱۸ میگیرم . نمی تونم الان از بیمارستان برم بیرون ، سر شیفت بودم و کسی نبود تا به جای من بمونه بیمارستان .

تو اتاقم دارم قدم میزنم و منتظرم تا دقیقه ها تند تر برن ولی دریغ ، دریغ از یکم تند تر . احساس میکردم وزنه ای به ساعت ها بستن و نمی زارن که حرکت کنن . کلافم ، تلفن و برمیدارم و شماره بیمارستانو میگیرم بعد از اینکه با چند نفر حرف زدم به بخش مراقبت های ویژه .

اسمشو گفتم و اونا گفتن که اونجاست ، نمی دونم چی کار کنم ، انگار دیوار ها دارن به روم می یان و میخوام خفه بشم از این هوای تنگی که دارم توش نفس میکشم . میخوام هر چه زودتر صبح بشه تا از این بیمارستان دریام بیرون و پر بکشم به سمت باران . نمی دونم وقتی برسم اونجا چی رو قراره ببینم . بارانی که چند سال پیش با یه چمدون خونه رو ترک کرد یا یه باران دیگه .

چرا اینجوری شده بود . نمی دونم واسه چنده که دارم پرونده باران و مرور میکنم . چی شده بود که الان هیچ امیدی نبود به اینکه عملش موفق آمیز باشه .

جی کار کرده بودم با زندگیم ، با زندگی باران . می تونستم الان کنارش باشم ، می تونستم اون موقعی که باراد حامله بود و نباید زایمان می کرد کنارش باشم تا نزام این کار و انجام بده و با جونش بازی کنه . کاش می تونستم زمان و به عقب برگردونم و همه چی رو اونجوری که دوست داشتم درست میکردم ولی حیف .

حیف و کاش رو زبونمه ولی کاش اون موقع به جای اینکه عصبانیت و غیرت جلوی چشممو بگیره فکر میکردم به خودم به باران به پاکیش به خانومیش .

کاش خوب باشه ، کاش اوضاعش اونجوری که تو پرونده نوشته شده بد نباشه ، کاش زودتر صبح بشه و پیداش کنم .

زندگی می ساختم که توش خوشبخت باشه . من و باران و باراد .

عملش میکنم ، خوب میشه . من می تونم باران و به زندگیش برگردونم . باران باید برگرده ... باید .

حرف های دکتر پایدار که یادم می یاد می افته مشت دستم محکم می کوبم روی میز .

باران من پول نداشت که عمل کنه ، باران من محتاج کسی بود تا کمکش کنه . باید کنارش می بودم از خودم بدم می یاد ، از خودم اونقدر

بدم می یاد که دلم میخواد از همین بالا خودمو پرت کنم بیرون . سنگینم ، اونقدر سنگینم که حد نداره . به سنگینی تمام این چهار سالی که

زندگی کردم ، به سنگینی حرف هایی که شنیدم ، به سنگینی چیزهایی که دیدم .

یه فرصت ، خدایا یه فرصت دیگه میخوام .

یه فرصت می خوام واسه جبران ، واسه جبران اشتباهات گذشتم . باران و ببخش . به باراد ، به باراد که نزار داغ بی مادری رو تحمل کنه ، به عزیز ببخش ، به عزیزی که به امید دیدن باران داره زندگی میکنه . به علی ببخش ، به علی که هر شب سر نماز دعا میکنه که باران پیداش بشه . به من ببخش .

به من خطا کار ببخش . باران همه ی زندگیمه ، می دونستم ، همون چهار سال پیش وقتی تو پذیرایی داشتی اون حرف ها رو میزدی می دونستم ، وقتی باهاش اون کار و تو اتاق خواب کردم می دونستم همه ی زندگیم باران ولی ببخش . باران و به من ببخش .

نمیدونم تا ساعت ۷ صبح واسه من چه قدر گذشت . ولی اونقدر میدونم که داشتم تو بیمارستان پر پر میزد . وقتی دکتر اومد زود شیفت و تحویل دادم و راه افتادم سمت بیمارستانی که دکتر پایدار گفته بود . صبح بود و ترافیک . یه سری داشتن میرفتن سر کار ، یه سری داشتن میرفتن مدرسه و یه سری دانشگاه . یه ساعتی طول کشید تا ماشین و تو پارکینگ بیمارستان پارک کنم و ز ماشین پیاده شم . پرونده رو از رو صندلی بغل برمیدارم و میرم .

از اطلاعات بخش می پرسم ولی حراست دمه در میگفت حتما باید هماهنگ کنه .

کارتمو دادم تا بره هماهنگ کنه تا بیاد چند دفعه سالن و رفتم و اومدم . بالاخره اومد و رضایت داد تا برم بالا . آدرس دقیق و ارزش گرفتم و رفتم از پله ها بالا . طبقه سوم . میرم بالا و دمه ایستگاه پرستاری وایمستم .

پرستار یه نگاهی بهم میکنه

- سلام من دکتر پژوهنده هستم .

- سلام دکتر . می تونم کمکتون کنم

پرونده باران و میگیرم جلوش

- میخوام این مریضتونو معاینه کنم

پرونده رو ازم میگیره و داخلشو نگاه میکنه

- شما رو آقای دکتر پایدار فرستادن

- - بله

با دستش به راهروی سمت چپ اشاره میکنه

- بفرمایید من راهنمایتون میکنم

کنار هم قدم برمیداریم . قلبم داره میکوبه به قفسه ی سینم . از اوضاعی که تو پرونده شرح شده بود می دونستم الان باید چی رو ببینم . یه باران مریض ، یه بارانی که هزار تا دستگاه بهش وصل واسه حیات .

دلم امیدواره ، امیدوارم که اوضاعش اونجوری نباشه ولی با هر قدمی که برمیدارم امیدم هر لحظه کم تر میشه تا جایی که رسیدن پشت بخش مراقبت های ویژه .

- اینجا ...؟

- بله دیشب حالشون بد شد و رفتند تو کما

دستمو مشت میکنم . دیشب . بازم دیر رسیدم ، بازم نرسیدم . چرا چرا باید اینطوری بشه . پشت شیشه وایمیسته

- این اتاقه ، میخواید همراهیتون کنم

خودمو جمع و جور میکنم

- نه نیازی نیست ، فقط یه معاینه ساده است .

در و باز میکنم وارد اتاق میشم . رو تخت خوابیده ، باران من رو تخت آروم خوابیده بود . خواب که نه اصلا تو این دنیا نبود که بخوابه . کاش خواب بود ، کاش خواب بود و الان بیدارش میکرد . صداش میکردم و چشماشو باز میکرد . قدم اول و که برمیدارم یاد روزی می افتم که تو اوت تاریکی نگاهم بهش افتاد ، یاد اولین روزی که دیدمش .

قدم دوم که برمیدارم یاد عشقش می یوفتم یاد عشقم می یوفتم .

قدم سوم که برمیدارم یاد اون روز نفرین شده می یوفتم ، یاد اشک هاش ، یاد التماساش ، یاد بچه ای می یوفتم که الان خونه بود و منتظر .

شاید باید بازمنتظر بمونه . یه روزی منتظر پدر و حالا منتظر دیدن مادر .

هر قدمی که برمیدارم نفسم سنگین تر میشه . کنار تختش ایستادم و دارم به بارانی نگاه میکنم که نحیف بود . یاد اون روزی که تو باغ ورجه ورجه میکرد و با شیطونی هاش داشت دیونم میکرد افتادم . الان چی ، هیچی از اون باران نمونده بود .

خطوط زیر چشم های بسته اش نشون از روزگاری که خیلی سخت گذشته بود میداد .

نزدیک بود و در عین حال دور . اگه دستمو بلند میکردم می تونستم لمسش کنم ولی می ترسیدم خیال باشه ، وهم باشه .

به دستگاہایی که بهش وصل نگاه میکنم . وهم نبود ، خیال نبود . باران اینجا زیر این دستگاہ ها داشت خورد می شد داشت از دست می رفت به خاطر اینکه پول نداشت ، به خاطر اینکه نمی تونست هزینه ی عمل و جور کنه .

وای به حال من ، وای به حال من که با باران این کار و کردم . الان که کنار ایستادم تازه می فهمم اون همه عذابی که کشیدم ، اون همه دردی که کشیدم در مقابل درد باران چیزی نبود . لعنت به من ، لعنت به لیندا با اون دوست داشتن نحسش .

دستمو میبرم سمت پرونده که از روی تخت آویزون شده ، برش میدارم و نگاهش میکنم . نگاه میکنم و هر لحظه سرخ تر میشم . هر لحظه سرمو بلند میکنم و نگاهش میکنم ، هنوز باورم نشده ، هنوز باورم نشده باران من اینجاست ، روی تخت بیمارستان و در حال جدال با مرگ .

جونوی تو پاهام ندارم واسه موندن ، ندارم واسه رفتن . موندن وسط ، وسط راهی که اومدم و نمی خواستم که به اینجا ختم بشه .

اومدم تا ببینمش ولی نیومدم تا جسم بی روحش و بینم . درسته تو کماست ولی شرایط بد قلبی که داشت اوضاع من و خرابتر کرده بود من تنها باید این بار و به دوش میکشیدم درست مثل باران که بار اون دروغ و تهمت و به تنهایی به دوش کشید .

صدای پرستار منو به خودم آورد

- دکتر پایدار اومدن گفتن میخوان شما رو ببینن

سرمو تکیون میدم . نگاهم سمت بارانه ، می ترسم که نگاهمو ازش بگیرم و بره ، ولی نمی تونه بره ، نمی تونه که بازم فرار کنه ، نمی تونه که بازم بی صدا ، بی حرف بره و دیگه نیاد .

باران الان اینجا بود و من داشتم می سوختم واسه لحظه ای که چشماشو باز کنه ، واسه لحظه ای که ببینم به هوش باشه و منو ببینه . ببینه که چه قدر پشیمونم ، ببینه که عاجز شدم ، ببینه که دارم از درون پوچ میشم از دوریش ، از تنهایی ، از اینکه نیست تا با بودنش دنیامو دوست داشتنی تر کنه . ببینه الان هیچی نیستم جز یه آدم پشیمون .

نگاهمو ازش میگیرم و از اتاق در می یام بیرون . باید باران و هر چه زودتر به بیمارستان خودمون منتقل کنم . نمی خوام زمان و از دست بدم .

باران زمانی واسه از دست دادن نداره ، شرایط حاد ، زمانی که از دست داده ، اوضاع رو خراب تر میکنه .

کنار پرستار میرم تا اتفاقی که راهنمایم میکنه .

- بفرمایید همین جاست .

در میزنم و داخل میشم . دکتر پایدار داره روپوشو میپوشه

- صبح زود اومدی بردیا جان

- سلام دکتر

- سلام پسر

صداش نگران میشه

- دیشب مشکلی پیش اومده بود اصلا حال درستی نداشت وقتی داشتی باهام حرف میدی

وسط اتاق ایستادم

- میخوام به بیمارستان خودمون منتقل بشه

- همین جا هم میشه عمل کرد . شرایط مالی اجازه

اجازه نمی دم دیگه حرفی از شرایط باران بزنه

- دکتر پایدار می خوام درخواست یه ماشین و بدید تا هر چه زودتر باران و ببرم بیمارستان . زمانی واسه از دست دادن ندارم

چشماش تنگ میشه . حالم خوب نبود . صدام گرفته ، ابرو هام گره افتاده ، قلبم زخم خورده ، حالم اصلا خوب نبود

- می شناسیش

یه قدم میرم جلوتر

- می خوام همین الان منتقل بشه ، خیلی زود

میره سمت میزش

- باید همراهش بیاد و رضایت بده واسه انتقال به بیمارستان دیگه

سویچ ماشین از دستم می یوفته ، هنوز دارم به دکتر پایدار نگاه میکنم . همراهش ... همراه باران ... همراهش تو لحظات سخت ... تو

لحظات زجر آورد ... همراه باران

- پس میشه باهاشون تماس بگیرید . میخوام قبل از ظهر تو بیمارستان باشه

تو نگاهش تعجب داره موج میزنه . من آمادم واسه دیدنم همه چی ، همه چی ، حتی همراه باران . خم میشم و سویچ و برمیدارم . دکتر پایدار گوشی رو برمیداره و به پرستار یه چیزهایی میگه . چند دقیقه تو سکوت گذشت فکرای جورواجور داره می یاد رو سرم . باران باید حتما امروز عمل بشه ولی من نمی تونم . نمی تونم دست به تیغ ببرم و عزیز ترینم و عمل کنم . در باز میشه ، با صدای در سرمو بلند میکنم و به مردی که یه سینی و دو تا فنجنون تو دستش بود نگاه میکنم . تازه یادم می یوفته که چقدر گلوخ خشکه . همین که فنجنون میزاره رو میز برمیدارم یکم از جای داغ و میخورم . سنگینی نگاه دکتر پایدار و حس میکنم . نسبت ، من احمق شوهرش بودم ، من احمق یه روزی کاری کردم که سالها ازم دورتر بشه . الان وقت این حرف ها نبود ولی می شناختمش ، خوب می شناختمش . شاید بهتر از هر کس دیگه ، شاید بهتر از چهار سال پیش ، شاید بهتر از موقعی که عاشق شدم و از دستش دادم .

سرمو تکیون میدم ولی نمی دونم معنی چی برداشت کرد

- خدای من ، اگه می دونستم روش شناخت داری زودتر می یاوردم پروندشو

- دیشب حالش بد شده

- درسته ، وقتی اومد پرستار گفت که تو رو برده مراقب های ویژه و دیشب چه اتفاقی افتاده

- نسبتی دارید با هم ؟

- اگه زیر عمل از دستش بدم چی ؟

صداش نزدیک تر شده سرمو بلند میکنم و می بنم کنارم نشست

- چه نسبتی باهاش داری ؟

- من ..من شوهرشم

سرمو بلند نکردم و فقط به مشت دستام خیره شدم . خدایا این تاوان خیلی سنگینی ، خیلی سنگین .

- جدی که نمیگی

حرفی نمیزنم ، حرفی واسه گفتن ندارم . منتظرم ، منتظر همراه باران که از این در بیاد تو و بینم که کی هست ، کی هست که شده همراه

باران . همراه عشق من ، یه روزی من همراهش بودم و حالا کی هست اون همراه

- فکر نمی کردم ازدواج کرده باشی .

سرمو تکیون میدم ، نمی دونستم باید چی بگم ، درسته من ازدواج نکرده بودم وای زن داشتم یه پسر سه ساله داشتم .

- قضیه اش مفصله

- اون زن زایمان داشته بردیا

سرمو به معنی اینکه می دونم تکیون میدم ، تعجب داره ، حق میدم که تعجب کنه . نگاهش میکنم ، داره نگاهم میکنه

- یه پسر

- و فکر می کنم از همسر دومش ، درسته ؟

همسر دوم ، چی میگفت واسه خودش ، باران مال من بود . ولی نه باران همراه داشت و قرار بود همراهش بیاد

نفسمو با صدا بیرون فوت میکنم

- نه اون پسر منه

صدایی که توش تعجب موج میزنه میگه :

- اوه خدای من چی میشنوم ، پس یه پسر داشتی و ما خبر نداشتیم

- خودمم تا چند وقت پیش نمی دونستم

سرم درد میکرد . دیشب تا صبح به باران فکر کرده بودم ، به اینکه چه حالی می تونست داشته باشه و الان با دیدن شرایطش همه ی انرژی من تحلیل رفته بود . فکر کنم متوجه شد که حال و روز درست و حسابی ندارم که دیگه سوال نکرد . شاید نیم ساعت طول نکشید که تلفن روی میز دکتر زنگ خورد . خیره می شم به تلفن و دکتر که داره با تلفن حرف میزنه .
- همراهش اومد .

به در خیره می شم . منتظرم تا در باز بشه و من همراهه باران و بینم

در باز میشه ولی از چیزی که دیدم خوشحال شدم و در عین حال تعجب کردم . یه دختر اومده بود توی اتاق . شاید هم سن و سال باران و شاید از اون بزرگتر . یه مانتو مشکی با شلوار لی پوشیده بود و مقنعه سر کرده بود . ایستاده بودم . اونم وقتی منو دید حتی تلاش نکرد که تعجبشو پنهان کنه ولی یکم بعد به خودش اومد و رفت سمت میز دکتر پایدار و جواب سلامشو داد .

- مشکلی پیش اومده دکتر

- خوب فکر کنم شما باید همدیگرو بشناسید

نگاهم کرد ، با خشم ، با کینه ، نگاهم کرد....

- چطور ..؟

. : : . این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است : : .

- آقای پژوهنده تمایل دارند خانم بهرامی رو به بیمارستان خودشون منتقل کنند

- چه زود یادشون افتاده همچین آدمی هم هست

حرف هاش راست بود و خیل زیاد آزاد دهنده . درسته اشتباه کرده بودم ولی الان می خواستم جبران کنم

- دیشب مریض حالش بد شده و رفته تو کما

رنگ از روی دختر پرید

- یعنی چی ؟

- اکه الان واسه عمل اقدام نکنیم ممکنه دیر شده باشه هر چند که الانم به قدر کافی دیر شده

یه قدم میرم سمتش

- باید همین امروز باران و عمل کنیم

- دیر اومدی زود می خوای بردی بردیا خان

نمی تونم از همون اولی که اومد تو اتاق منو چه جویری شناخت ، شاید باران عکسی از من داشته که اونم دیده و حالا منو شناخته بود

- من میخوام جبران کنم ، الان فقط میخوام باران هر چه زودتر عمل بشه ، شاید حتی چند دقیقه ی دیگه دیر باشه

- درست میگه دخترم ، دیر شده ، اوضاعش وخیمه

اشک های همراه باران روی صورتش می یاد . اشک هایی که از سر مهر ریخته می شه . سرشو تگون میده . من که منتظر همین تایید بودم به دکتر نگاه میکنم که میره سمت تلفن .

کاری انتقال باران که انجام شد زودتر از بیمارستان در می یام و می رم بیمارستان خودمون . به بخش مراقبت های ویژه اطلاع میدم که یه مریض تو راه و خیلی زود باران رو که رو تخت برانکارد نبود دیدم که داشت از تو راهرو به طرف بخش می بردن . دخترک دنبالش بود . اون واقعا همراه باران بود .

بستری شدن باران و مشورت با دکترایه ساعت بیشتر طول نکشید و واسه ساعت ۴ وقت عمل و تعیین کردن که یک از دوستانم که البته بهترین بود و مسئول عمل شد . بابا اومد و باران و دید و وقتی دید چند ثانیه به اون که زیر اونهمه دستگاه بود خیره شد ، شاید اونم داشت باران به یاد می یاورد ولی وقتی منو نگاه کرد لبخند دلگرم کننده ای زد .

نمی دونم تو اون چند ساعت چی گذشت . باران تو کما بود و جراحی مشکلی در پیش داشت . بابا سعی میکرد دلداریم بده ولی کار من از این حرف ها گذشته بود .

احتمال اینکه باران از این در بیرون نیاد زیاد بود ، زیاد تر از اینکه سالم بیاد بیرون . چند سال این زخم کهنه شده و هر سال وخیم تر و اوضاع باران بدتر .

همراه باران که حتی اسمشو نمی دونستم کنار در ایستاده ود . حتی یه لحظه هم از در اتاق عمل کنار نرفت . کتاب دعا گرفته بود و دعا میکرد .

خدایا من باران و از تو می خوام ، من فرصت خواستم ، فقط یه بار . یه بار این فرصت و به من بده تا بتونم دوباره شروع کنم . کند شدن ثانیه ها رو نمی تونم تحمل کنم ، نگرانی بیش از حد همراه باران و نمی تونم تحمل کنم ، در بسته ی اتاق عمل و نمی تونم تحمل کنم ، صدای باراد و که می گه کی می یای خونه نمی تونم تحمل کنم . خدایا غلط کردم ، کسی نیست جز من و تو ، اینجا تو اوج تنهایی و درد دارم میگم غلط کردم .

باران الان داره میجنگه ، شایدم نه شاید نمی جنگه تا راحت بشه ، راحت بشه از این دنیایی که من تو ساختن نقش داشتم .

یه نقش و رنگ پر رنگ . شاید سیاه بودم و زندگیشو سیاه کرده بودم .

خدایا من خیلی وقته که به اشتباهم پی بردم ، خیلی وقته که تو رویاهام و تو خاطراتم باران هست شاید از همون اول هم فراموش نشده بود ولی الان جایی ایستادم که راهی نیست تا باران . راهی نیست تا اتفاقی که دارن میجنگن تا باران و سالم از اون اتاق بیارن بیرون .

بعد از دیدن پرونده ، گفتن که امکان بازگشت کمه ولی من خودخواهانه میخوام برگردم ، اون باید برگرده ، نه به خاطر من که از خدایه که برگرده ولی به خاطر باراد ، به خاطر بچه ای که خیلی مونده تا بزرگ بشه ، خیلی مونده تا یه چیزهایی رو درک کنه ، خیلی مونده تا یه چیزهایی رو تجربه کنه .

تو اتاق ، رو صندلی نشستم و زل زدم به ساعت دیواری . زل زدم تا ببینم کار میکنه یا نه . اگه کار میکنه چرا جلو نمی ره ، چرا زودتر تموم نمیشه تا باران بیاد بیرون از اون اتاق لعنتی که شده مایه ی عذابم .

تازه دارم میفهم وقتی هایی که میرم تو اتاق واسه عمل ، کسایی که بیرون ایستادن چه حالی دارن ، تازه دارم می فهمم از دست دادن ، واسه همیشه چه قدر درد و نگرانی داره .

نمی خوام پشت در منتظر بمونم ، نمی خوام اونجا بمونم و ذکر های همراه باران و بشنوم ، بشنوم که چه قدر دورم از باران ، چه قدر دور از همه ی وجودم .

نمی خوام پشت اون در وایستم و نگاه ناباور همه ی اونایی که سعی میکنن نگاهشونو کنترل کنم ببینم . نمی خوام اونجا بایستم و ببینم از در نمی یاد بیرون .

تو اتاقم ، منتظر می مونم . منتظر اینکه باران برگرده .

قوی بود که اگه نبود تا اینجا نمی تونست پیش بره ، ولی اگه قدرتش تموم شده باشه .

خدایا ، از تو می خوام ، از تو می خوام باران.

هنوز خیره به ساعت که در اتاق باز میشه و پرستار می یاد داخل

- دکتر ، مریضتون از اتاق عمل آوردن بیرون

نگاهش میکنم و از رو صندلی بلند میشم و از اتاق می یام بیرون ، پشت سره من داره می یاد

- کجا بردنش

- مراقبت های ویژه

- دکترش کجاست

- داشتن با همراه بیمار حرف میزدن

میرم سمتشون . میدیدم که داشتن با هم حرف میزدن . منو که می بینن لبخندی میشینه رو لبش ، با لبخندش دلم آروم میگیره .

- چی شد احسان جان

- فعلا اوضاع آرومه

می دونستم تا ۲ ساعت بعد از عمل با این مشکل نمی تونن تشخیص بدن تا وقتی که خود بیمار به حالت عادی برگرده . ولی می دونم وقتی

از این اتاق در اومد بیرون یعنی امید ، یه نور ، یه نوری که هر لحظه بیشتر میشه .

همراه باران هنوز داره اشک میریزه . نمی دونم چرا تمومش نمیکرد . حالا که اوضاعش آروم بود . باران ، قوی بود . اونقدر قوی که تونسته بود با مرگ هم بجنگه .

از احسان تشکر می کنم و همراه باران و هدایت می کنم سمت اتاقم . حالا که خیالم از بابت باران راحت شده باید بدونم کی بود ، اون چطور

شده بود همراه باران . در اتاق و باز میکنم و با دستم به داخل اشاره میکنم . میره داخل و رو اولین صندلی میشینه ، یه فنجان چای براش

میریزم و می برام میزارم جلوش . نگاهشو به سمتم میگیره و دوباره به فنجان نگاه میکنه

- بفرمایید ، حالتون بهتر میشه

- خوبم

- باران خوبه ، پس بهتره خودتونو ناراحت نکنید

- می دونم ، می دونم
- دستهای لرزونشو میبره سمت فنجون و یکم از چای میخوره و می زاره رو میز .
- ممنون که هزینه ی عمل و تقبل کردید
- ممنون ... اون دختر چی می گفت باران یه روزی زن من بود.. باران مادر پسر من بود ... اون داشت از من به خاطر کاری که خیلی وقت پیش باید می کردم و در مقابل کارهایی که انجام نداده بودم تشکر میکرد.
- دکتر گفت شاید تا فردا چشمهاشو باز کنه
- میشینم رو صندلی روبرویش
- باز میکنه ، من مطمئنم باز میکنه
- اما باران
- شما باران و از کی میشناسید ؟
- چند وقتی هست باهاش آشنا شدم
- از چیزی که میخواستم بیرسم ترس داشتم ولی باید می پرسیدم ، باید خودمو از این ترس رها کنم
- باران ، یعنی کسی رو نداره باران
- با چشمهای سرخش نگاهم میکنه
- جز عزیز که شما اونو ازش گرفتید نه ، کسی رو نداشت
- همراه باران می دونست ، همه چیز و می دونست و الان داشت با این حرفاش نمک میپاشید رو زخم ، زخم من کهنه بود ولی تو این مدت هر بار تازه تر می شد تازه تر . به صندلی تکیه میدم و نفسمو با صدا بیرون میدم .
- ساکنه . هنوز داره به فنجون نگاه میکنه منم غرقم ، غرق تو حرف هایی که زد ، حرف هایی که راست بود .
- باراد حالش خوبه
- نگاهش میکنم و سرمو تکون میدم
- الان یعنی خوبه یا نه ؟
- با لبخند سرمو تکون میدم
- خوبه
- میشه... میشه زنگ بزنی باهاش حرف بزنی
- نگاهش میکنم و هونجوری که گوشیمو از تو جیبم در می یارم میگم
- البته
- شماره خونه رو میگیرم و میگم که باراد بیاد پشت خط
- الو
- سلام بابا

- سلام کی می یای پس ؟

- زود می یام عزیزم ، یکی اینجاست که می خواد باهات حرف بزنه

با ذوق میگه

- کیه بابا ؟

- گوشه یه لحظه

موقعی که میخواستم گوشه رو بدم دستش چند تا درجه صداشو زیاده تر می کنم تا بشنوم .

- ممنون

گوشه رو از دستم میگیره و از همون اول قربون صدقش میره . از رو صندلی بلند میشه و حرف میزنه .

بعد از اینکه با باراد حرف زد رفت تا پیش باران باشه هر چند که اجازه نمی دادن وارد بخش بشه ولی انگاری آروم تر میشه درسته مثل من که دلم میخواد هر ثانیه کنار باران باشم و با دیدنش آروم بشم .

تماس با عزیز اولین کاری بود که بعد از رفتن همراه باران به اتاق انجام دادم نمی خواستم باران و ببینه با این حال و روزی که داشت و عذاب وجدانش بدتر بشه هر چند که عذابی که من داشتم کسی نداشت .

و نه تو اون حال و روز بود و حواسم بود که زنگ بزنم و اطلاع بدم تو اون شرایط فقط میخواستم باران و منتقل کنم و هر چه زودتر بره واسه عمل . به خونه زنگ زدم و قضیه رو به عزیز گفتم . می دونستم حل و روز اونم کمتر از من نیست و شاید هم بود . تنها نوه اش بود و یادگار پسرش که سالها بود ندیده بود و الان بعد از مدتها ، بعد از اون روز سخت و سیاه دوباره می تونست باران و ببینه .

نمی خواستم باران و ببینه و تو لحظات سختی که باران تو اتاق عمل بود اینجا باشه . بعد از اینکه با عزیز حرف زدم شماره علی رو گرفتم ، جواب نداد . شماره خونه رو گرفتم که ندا برداشت . به ندا هم موضوع رو گفتم و اونقدر خوشحال شده بود که زبونش بند اومده بود .

عزیز اومده بود ولی باران تو شرایط عادی نبود و ما منتظر بودیم تا باران به حالت نرمال برگرده تا بتونه باران و ببینه . کنار همراه باران حالا که اسمش سحر بود نشسته بود و داشتن آروم با هم حرف میزدن . با اصرار عزیز و فرستادیم خونه که البته بابا همراهیش کرد .

خوب بود که بابا تو همه ی اون زمانی که باران تو اون اتاق لعنتی بود کنارم بود و می تونستم روش حساب کنم .

وضعیت باران و لحظه به لحظه چک می کردم و وقتی اون صورت بی روحش و میدیدم میخواستم یه کاری بکنم ولی بازم کاری از دستم برنمی یومد . فقط باید خدا کمکش میکرد تا بتونه یه وضعیت نرمالی پیدا کنه و بتونه دوباره یه زندگی رو شروع کنه .

سنگینی روی قلبم ، سنگینی روحم ، سنگینی نگاه دیگران ، سنگینی عذابی که رو دوشم بود و از همه سنگین تر نگاه سرزنش بار همراه باران بود .

اونقدر نگاهش سنگین بود کمرم خم می شد زیر این نگاهش . رفت ولی با هزار تا خواهش از پرستار که اگه اتفاقی خبرش کنن و از اینجور حرفها .

اما من فقط راه اتاقم و بخش مراقبت های ویژه رو می رفتم . شیفت نداشتم و حتی نمی تونم روی چیزی تمرکز کنم چه برسه به ویزیت کسی . چند باری از خونه زنگ زدن که یه بار باراد بود و چند باری مامان و عزیز که میخواستن از حال باران با خبر بشن . عزیز بی تابی

میکرد و میخواست که بیاد بیمارستان ولی اینجا کاری از دستش بر نمی یومد و من حتی نیمم خواستم دایه بیاد اینجا که وقتی می دیدمش از خودم خجالت می کشم ، از خودم ، از رفتارم ، از گذشتم ، از همه چیز خجالت میکشیدم .

هنوز باورم نمی شد باران باشه که تو اون اتاق و پشت اون شیشه خوابیده ، هنوز باورم نشده که پیداش کردم اونم چه جوری ، هنوز باورم نشده باران اینجا تو اون اتاق و روی اون تخت خوابیده باشه .

ساعت ۷ بود که چشمامو باز کردم . تو اتاقم تو بیمارستان بودم .

چشمامو فشار میدم و از رو تختی که گوشه اتاق واسه ویزیت می یام پایین . یه آبی به صورتم میزنم و بعد از اینکه لباسمو مرتب میکنم از تو اتاق درمی یام بیرون .

مثل همیشه پرستارها در رفت و آمد . بعضی ها میرن ، بعضی ها می یان .

نگاهم سمت اون اتاقه ، میرم داخل .

چند ساعت از عمل باران گذشته بود و باید بهوش می یومد .

پرونده رو نگاه میکنم با اینکه از دیشب چندین بار اومدم و رفتم ولی بازم نگاه میکنم تا ببینم وضعیت جدیدی پیدا کرده یا نه .

در باز میشه و احسان می یاد داخل واسه ویزیت باران .

- سلام بردیا خان

- سلام احسان جان

می یاد سمت من ، پرونده رو میگیرم طرفش . نگاهی به پرونده میندازه

- اوضاعش چطوره ؟

- نرمال ، به زودی چشماشو باز میکنه . وضعیت رگ ها هنوز مساعد نیست و حالتشو پیدا نکرده که اونم زمان بره .

به صورت رنگ پریدش نگاه میکنم ، صورت سفید ، لبهای کبود شده ، چشم های بسته مثل خنجرهایی میمونه که کمر به نابودی من بستن .

داغونم ، اونقدر داغون که حتی نمیدونم چی کار باید انجام بدم . به دستی که نشست رو شونم نگاه میکنم

- اوضاع خوب نیست ، بهتره یکم استراحت کنی

به اندوه سرمو تکون میدم .

- هستم تا وقتی چشمهاشو باز کنه

به خودم که نمی تونستم دروغ بگم . الویت اول زندگیم شده بود باران ، کمرنگ شده بود هر چی دور و برم بود .

الان فقط باران مهم بود و بس . دوست داشتم کنارش باشم تا وقتی چشماشو باز میکنه ببینم که هستم ، ببینم به جای همه ی اون لحظه هایی که نبودم و جای خالیم نشون میداد که نیستم .

دوست دارم ببینم که منتظرش بود ، منتظر باز شدن چشماش که آروم و قرارم و گرفته بود .

- امیدت به خدا باشه ، اگه خدا بخواد همه چی درست میشه و خیلی زود چشمهاشو باز میکنه . عمل موفقیت آمیز و البته سختی رو پشت سر گذاشته و مطمئن باش به زودی چشماشو باز میکنه .

- خدا کنه ، خدا کنه

بعد از چک کردن دوباره وضعیت باران میره و من می مونم و باران .

چه قدر دلم میخواست ببینمش ، چه قدر دلم میخواست نگاهش کنم ، به قیمت تموم اون سالهایی که از دست دادم ولی نه تو این وضعیت نه تو این حال ولی ، الان که بیهوش روی اوت تخت کذایی خوابیده و می تونم صدای نفس کشیدنشو بشنوم هر چند زیر اون دستگاه ها ، هر چند اونقدر سنگین . ولی می شنیدم ، صدای نفس هایی که فهمیدم به زندگیم بسته است .

سر دردی که از دیشب گرفتارم کرد بود حالا انگار به اوج خودش رسیده بود و حتی وقت نکرده بود یه مسکن بخورم .

با احساس سنگینی نگاهی به دورو برم نگاه میکنم . علی پشت شیشه اتاق ایستاده و نگاه میکنه .

داغونه ، یعنی داغون تر از من ...؟

نه ، هیچ کس نمیدونه الان من چه زجری دارم میکشم . کمرم داره خم میشه از اینهمه فشار . فشار طرد کردن باران ، تموم اون فشارهایی که خواسته و ناخواسته به باران آورم که حالا اینجاست . اونقدر سنگین شدم که احساس می کنم نمی تونم راه برم . داغون تر از همه منم که باید تحمل کنم و دم نزنم که خودم مسبب همه ی اون بلا ها هستم .

علی حق داشت ، شاید هنوز منو بابت کارای گذشته نبخشیده باشه که البته حق داشت.

خودمم ، خودمو نبخشیدم از دیگران چه انتظاری میرفت در صورتی که حقی واسه ببخش نداشتم . اون حق فقط و فقط واسه باران بود و بس .

به قول خودش هنوز دلش باهام صاف نشده بود ولی وقتی حرف باراد به میون اومد و مدتی که دنبال کارای باراد بودیم کینه اش یه جورایی کمرنگ تر شده بود ولی حالا با چشمهای به خون نشسته داره به باران نگاه میکنه و میدونم احساسش اونقدر قوی هست که علی رو به این حال و روز انداخته .

نمی دونم چطوری وارد بخش بود ولی وقتی دوباره به سمت شیشه اتاق انداختم علی رفته بود . بی حس و حال تر از اونم که برم دنبالش . از تخت باران دور میشم و تکیه میدم به دیوار . علی خیلی دنبالش گشت ، چند ماه ولی چی شد . اگه پیداش می شد یا حداقل یه خبری از خودش به ما میداد دیگه حال و روزش اینطوری نمیشد . حالا اینجاست ولی نه اونجوری که ما توقع داشتیم نه با چشم های بسته و دست های سرد .

خیره میشم به صورتش که کاملاً مشخص نیست .

با خودم میگم اگه همین الان چشماشو باز کنه چی دارم واسه گفتن ، چی میخوام بگم ، چطوری باید راجع به گذشته حرف بزنم ... اصلاً چی داشتم که بگم و از خودم دفاع کنم چطوری باید ارزش طلب بخشش کنم .

تازه اگه همین الان باز بشه چشماشو من باید از خجالت ببندم چشم هایی که یه روز نگاهم ارزش گرفتم .

احساس های زیادی دارم که با همشون درگیرم . نگرانی بابت هوشیاری باران ، عشقی که هر لحظه داره از درون آتیشم میزنه ، عشقی که الان به دور از همه ی دغدغه ها خوابیده ، خجالت و شرمزدم از همه اون اتفاق ها . اونقدر که حتی نمی خوام با بقیه روبرو بشم ولی باید محکم باشم ، محکم به خاطر همه چی . باید اونقدر محکم باشم که بتونم باران و دوباره به دست بیارم . بارانی که چند ساله از دست دارم و سوختم تو اون لحظه های نبودش ولی خوب نمی دونستم که اوضاع از چه قراره ، ناخواسته و ابلهانه افتادم تو دام یه اشغال .

با سختی نگاهم از باران میگیرم و از اتاق در می یام بیرون . می دونم که الان علی منتظر تا توضیح بدم و من آماده نیستم... نه تا وقتی که باران به هوش بیاد .

از بخش که در می یام بیرون می بینمش که داره راهرو رو بالا و پایین میکنه . نگاهش می یوفته به من ، نگاهش خالیه ، خالی خالی . وضعیت ظاهری آشفته ای داره ، استرس و نگرانی از همه حرکاتش پیدا بود . چه خوب که علی می تونست احساساتش و بروز بده نه مثل من که از خجالت نمی دونم باید چی کار کنم .

- حالش چطوره

- دکترش گفت که عملش موفقیت آمیز بود و به زودی به هوش می یاد

میدونم که از حرفم تعجب کرد ولی اصلا تو شرایطی نبود که بتونم خودم باران و درمان کنم .

- میشه دقیقا بگی چه عملی انجام داده ..

- بهتره بریم تو اتاق من

میریم سمت اتاق و وارد میشیم . علی هنوز ایستاده اما من میرم نزدیک پنجره .

- باراد راست میگفت مریض بود . یه مشکل مادرزادی قلبی داشته

- مادرزادی ؟ باران که مشکلی نداشت تا چند سال پیش . اگه مشکلی داشت من حتما می فهمیدم

- این نوع از بیماری ها علایم خاصی نداره و ممکن تا آخر عمر هم خودشو نشون نده ولی شرایط باران یکم متفاوت بود

- متفاوت

نمی تونم ادامه بدم

- بهتره با دکترش راجع به جزئیات حرف بزنی

انگار اون فهمید که نمی تونم بیشتر از این ادامه بدم ولی ول کن نبود . همه کمر بسته بونند به نابودی من . نفسمو با صدا بیرون میدم

- زایمانی که انجام داده اوضاع جسمانیشو خراب کرده ، نباید بچه دار میشده و بعد از اون بیماری خودشو نشون میده . باید خیلی وقت

پیش عمل میشده که متاسفانه عمل نشده تا جایی که رسیده به اینجا

- اینجا دقیقا کجاست ؟

حق و میدم به علی که داشت اینجوری ازم بازخواست میکرد . نگاه خیرم روی جعبه ی دستمال کاغذیه .

- دیشب پرونده اش خیلی اتفاقی اومد زیر دستم واسه عمل . وقتی رفتم بیمارستانی که توش بستری بود رفته بود تو کما . انتقالش دادیم و

خیلی زود رفت اتاق عمل

نگاهش میکنم . دستشو کلافه میبره داخل موهاش

- عزیز داشت پرپر میزد ، باراد هم خیلی بی تاب میگرد به زور ندا رو گذاشتم تا نیاد دنبالم

- من پیشش هستم ، تو برو خونه .

- برم همون موقع هم اونجا نبودم که باران از دستم رفت .

چشمامو فشار میدم . مردمک چشمم عجیب تمایل داره بزنه بیرون . بازم گذشته .

تحمل کردنش سخته ، الان فقط میخوام کنار باران باشم و بس . از اتاق در می یام بیرون و دوباره راه اومده و میرم سمت اتاق شیشه ای که ته بخش مراقبت های ویژه بود .

یه ساعتی هست که کنار تخت باران رو صندلی نشستم و دارم دستاشو نوازش میکنم . دستام دارن با دستای سردش بازی میکنم . نوازش دست های سردش و باز کردن چشم های خاموشش تنها چیزی بود که میخواستم .

تکون انگشتش رو زیر دستم احساس میکنم . با بهت خیره می شم به صورتش ، به صورت زنگ پریده اش ، به پلک هایی که داره تلاش میکنه تا باز بشه . باز بشه و دریچه ی تازه ای رو ببینه ، دریچه ای تازه برای باران و من و شاید من و باران .

دریچه ای رو به زندگی خوب که مدت ها بود می خواستم داشته باشم . بودن با باراد و باران . تکون های پلکشو با دقت و لذت تماشا میکنم و به صندلی میخ شدم انگار . هنوز دارم به چشم های بسته اش نگاه میکنم که باز میشه اون چشم هایی که سالهاست شده پس زمینه ی ذهنم .

چشم هاش آشنا بود و من سالهاست به دنبال این رنگ آشنایی می گشتم . با چشم های خسته و بی انرژی اطراف و نگاه میکنه تا اینکه نگاهش میرسه به من . مکث میکنه رو من . چشمای تپله ایش کدر شده ، به شفافیت سالها قبل نیست ولی همون چشم هاست این مهمترین چیز تو زندگیم بود .

- بردیا

هنوز غرق چشم هاش بود که صدای آشناس گوشامو نوازش میکنه . صدایی که سالها منتظر شنیدنش بودم . اسم خودم از زبون باران که سالها تو رویا و کابوس های شبونم می شنیدم . بهت زدم . خوشحالم . هنوز داره نگاهم میکنه. نمی تونم ذوقی رو که از شنیدن صداسم اسممو صدا میکرد پنهان کنم . سالها بود که میخواستم بشنوم اون چیزی رو که الان شنیدم

خودمو تکون میدم

- جانم

هنوز خیره شده به صورتم . صدای تحلیل رفتش ، انرژی که واسه همون یه کلمه گذاشته خسته ترش کرده ولی هنوز داره نگاهم میکنه

- بردیا

خم میشم و دقیقه رو بروی صورتش قرار میگیرم . با صدایی که احساسات تمام این سالها رو توش می ریزم جوابشو میدم

- حونم عزیزم ، جونم

فقط یه لحظه نگاهم میکنه و دوباره چشم هاشو می بنده .

مهم این بود که بهوش بیاد که اومه بود . بهوش اومه بود و منو دیده بود . صدام کرد . از یه دنیای دیگه صدام کرد انگار . با بسته شدن چشماش به خودم می یام و دکه بالای تخت و فشار میدم و پرستار فوراً در اتاق و باز میکنه

- شکلی پیش اومده ؟

- بهوش اومد، دکتر و خبر کنید

- چشم

از اتاق میره بیرون . چشم هاش بسته شده ولی من هنوز تو شوک صدا کردن اسمم از زبون باران بود تو اولین لحظه ای که چشماشو باز کرد .

احساس سبکی میکنم . سبک تر شدم از اون باری که رو شونه هام داشت سنگینی می کرد . به هوش اومدن باران خیالم و راحت کرده بود و از خوشحالی در حال سخته بود . میخواستم کنارش باشم ولی....

احسان با پرستار می یاد داخل و وضعیت باران و چک میکنه و دستورهای لازم و میده و با هم از اتاق می یایم بیرون . دوست نداشتم تنهاتش بزارم ولی احسان با زور از اتاق آوردم بیرون . داشتیم می رفتیم سمت اتاقم که تازه یاد علی افتادم . می دونستم که هنوز تو اتاق منتظر تا یه خبری از باران براتش بیارم . با هم وارد اتاق میشیم

با صدای در . سرشو که بین دستاش گرفته و پایین و نگاه میکرد ، بلا گرفت و بلند شد .

- چی شده؟

به احسان نگاه میکنم

- احسان یکی از دوستان و دکتر معالج باران

به هم سلام میدن و احسان به مبل اشاره میکنه و خودش هم میشینه درست جایی که علی ایستاده بود .

- مشکلی پیش اومده

- نه ، بیمار چند دقیقه پیش بهوش اومد. وضعیت نرمال شده و خطری نیست. اما باید چند روز مرتب تحت نظر باشه .

علی که از حرف اول احسان نفس آسوده ای کشیده بود دوباره با آشفتگی می پرسه :

- یعنی ممکنه دوباره براتش اتفاقی بیوفته

احسان با آسودگی و صبر تمام سوال های علی رو جواب میده . منم هنوز پشت پنجره ایستادم و دارم به محوطه ی بیمارستان نگاه میکنم در صورتی که ذهنم هنوز درگیر باران که صدام میکرد . هنوز شیرینی صدا کردنش زیر زبونمه . اونقدر لذت بخش بود که حتی نمی تونستم تصورشو بکنم . این همه انتظار ارزششو داشت واسه یه بار شنیدن اسمم از زبون باران .

- می تونم بینمش

- فعلا نه ، ولی تا چند روز آینده به بخش منتقل میشه و می تونید بینیدش

با خیالی آسوده بعد از دو روز پر از استرس راهی خونه می شم .

همین که میرم داخل خونه باراد و می بینم که داره می دوه سمتم .

- وای بابا اومدی

خم میشم و از رو زمین بغلش میکنم دلم براتش تنگ شده بود .

- بله که اومدم

- فکر کردم بازم رفتی

- کجا عزیزم ؟

- مسافرت دیگه

- نه پسر من دیگه تنها نمی رم مسافرت اگه رفتیم همه با هم میریم.

سرشو تکیه میداد ، نگاه کوتاهی به مامان می‌کنه و دوباره به من خیره میشه . سرشو نزدیک گوشم می بره و میگه

- فکر کنم عزیز مریض شده ها ، تو دکتري برو خوبش کن

به حرکاتش نگاه میکنم و غرق لذت می شم . لذت داشتن یه پسر از عشق زندگیت ،

سرمو تکیه میدم و میگم :

- باشه ، پس تو برو بین غذا آمادست یا نه ، منم برم بینم عزیز مریض شده یا نه

میزارمش زمین و میدوه سمت آشپزخونه . میرم سمت مامان و کنارش رو مبل میشینم

- چه عجب ، آدرس خونه رو گم کرده بودی ؟

- مامان

- راست میگم دیگه ، اون بیچاره که اونجا خوابیده ، هیچی نمیفهمه حالا تو باشی یا نباشی فرقی نمی کنه

نمی دونستن باران به هوش اومده ، علی خونه نیومده بود یعنی ...

- خودم که می فهمم مامان

از لحن دلخورم فهمید که ناراحت شدم و میخواست دلجویی کنه

- حالا حالش چطوره ...؟

- بهوش اومد

- چی ؟ کی بهوش اومد

- صبح

- خداروشکر ، نمیدونی چه قدر دعا کردم زودتر بهوش بیاد . چرا پس زودتر نیومدی بگی ، حداقل خیال عزیز راحت میشد . از صبح بی

تاب تر شده بود . حالا خوب ندا بود و گر نه دیوانه شده بود .

- تو اتاقشه ؟

- آره مادر ، برو بهش خبر بده از دل نگرانی دریاد بیرون .

از جام بلند میشم و میخوام برم سمت اتاق عزیز

- مامان من گرسنه ، میشه زودتر غذا رو آماده کنید

- الان پسر من ، همین الان میز و می چینم

مامان میره سمت آشپزخونه و من میرم اتاق عزیز . در میزنم ولی جواب نمیده . در و باز میکنم . رو سجاده نشسته . میرم داخل و در پشت

سرم میبندم .

یکم عقبتر از عزیز می شینم . سلام نمازشو که داد تازه متوجه من شد که کنارش البته یکم عقب تر نشستم .

- قبول باشه

- قبول حق پسر من

رنگ نگاهش رنگ انتظاره

- باران بهوش اومد عزیز

چشماشو می بنده و دستاشو می بره بالا

- خدایا شکرت ، دعاهامو مستجاب کردی ، خدایا به بزرگی و کرمش شکر .

سجده میکنه و شونه هاش میلرزن از خوشحالی . به گریه هایی که از سر شوق ریخته میشن نگاه میکنم . بلند میشه

- حالش که خوبه

- خوبه ، فقط چند روزی باید تحت نظر باشه بعد می تونید ببینیدش

- تو دیدیش ؟

سرمو تکون میدم

- شرمندم عزیز ، تا دنیا دنیاست شرمندتونم

سرم پایینه ، دستش میشینه رو دستم ، نگاهم از رو دستش میره رو صورتش نورانش .

- خدایا به فرصت دیگه بهت داد بردیا ، به فرصتی که شاید دیگه هیچ وقت جبران نشه . درست استفاده کن ازش . دلشو بدست بیار دل به

دلش بده و به کاری بکنه ببخشه و فراموش کنه اون ساله های شوم .

- - می دونم عزیز ، خدا شاهده که الان جز اینکه باران منو ببخشه چیز دیگه ای نمی خوام

- دعا میکنم واسه هر دوتون

خم میشم و دستشو می بوسم و از رو زمین بلند میشم و میرم تو اتاقم . به دوش میگیرم و میرم تا نهار بخورم . باید زورتر برگردم

بیمارستان باران اونجا تنهاست.

وارد بیمارستان که میشم اول میرم اتاق احسان تا از وضعیت باران مطلع بشم . یکم در مورد باران و وضعیتش حرف میزنیم و بعد میرم پیش

باران .

اتاقش و عوض کردن . در و باز میکنم ، تختش گوشه اتاق روبروی پنجره است ، رو تخت دراز کشیده و سرم آروم آروم داره وارد بدنش

میشه .

چشماش بسته است نمی دونم خوابیده یا نه ولی اینجوری که پیداست خوابیده .

میرم داخل ، در و میندم با صدای در چشماش باز میشه و نگاهم میکنه .

با تردید نگاهم میکنه . میرم نزدیک تر و کنار تخت می ایستم .

دیدنش آرزوم بود. داره نگاهم میکنه و من تاب این نگاهشو نداشتم ، نداشتم که اینجوری نگاهم کنه .

دستمو میزارم رو دستش که رو تخته .

به نگاه به دستش و دوباره به نگاه به من میکنه . دستش و از زیر دستم می کشه بیرون

- اینجا چی کار میکنی

بهش نگاه میکنم ، دنیا رو رو سرم خراب کرده بودن انگار . ولی من باید مقاوم بودن در برابر همهی عکس العمل های باران . باید از دلش در می یاورم و باید یه کاری میکردم که ببخشه همونجور که عزیز گفته بود .

صداش انگار از یه جای دور می یومد

- اینجا چی کار میکنی

صورتش و مخالف جایی که من ایستاده بودم کرده بود و به پنجره نگاه میکرد

- خوبی

- گفتم اینجا چی کار میکنی

- اومدم ببینم خوبی یا نه

- به تو ربطی نداره ، بهتره بری بیرون

تلخ حرف میزد ، تلخیش آزاد دهنده بود . صداش پر از درد بود .

- آروم باش باران تو الان حالت خوب نیست

- پس بهتره بری بیرون من حال خوب نیست

دستم و میزارم رو دستش دوباره . با خشم صورتشو برمیگردونه . میخواد دستشو از زیر دستم در بیاره بیرون که اجازه نمی دم و محکم تر می گیرم ، دیگه نمی زارم از دستم بره ، دیگه از دستش نمیدم هر اتفاقی که می خواد بیوفته ، هر رفتاری که می خواد با من بکنه ولی از دستش نمی دم .

- دستمو ول کن

نگاهش میکنم ولی حرفی نمی زنم . با اینکه مریضه ولی بازم تلاش میکنه تا دستشو از دستم در بیاره بیرون . استرس تو این شرایط اصلا خوب نیست . می خواستم بدون که هستم ، بدون که پیششم ، بدونه که دیگه ترکش نمی کنم خم میشم و دستشو می بوسم و دستشو ول میکنم

- استراحت کن عزیزم

گنگ داره به دستش نگاه میکنه

- بازم می یام بهت سر میزنم

- نمی خوام ببینمت

در و اتاق و باز میکنم و می یام بیرون و باران و با نگاه گنگش تو اتاق جا میزارم . نباید بهش فشار بیارم . یه عمل سخت داشته تا ریکاوری بدنش زمان می بره ، هر چند که حالا بهوش اومده بود شرایطش بهتره شده بود ولی من اصلا در جایگاهی نبودم که یه بار دیگه ریسک کنم.

بعد از چند درو روز برمیگردم تو بخش و میرم سراغ بیمارا اما ابن بار با خیالی کمی آسوده تر از قبل .

عزیز و باراد چند دفعه ای زنگ زده بودند . عزیز می خواست از حال باران با خبر بشه و باراد میخواست بدونه کی میرم خونه .

به عزیز گفته بودم که تا چند روز دیگه می یاد تو بخش و می تونه باران و ببینه و دل خوش شده بود به چند روز دیگه . رو ابرا راه می رفت انگار ، همه همینطوری بودیم . باران یه هدیه ای بود که خدا دوباره به همه ی ما داده بود . هدیه ای که از داشتنش خوشحال بودم ، هدیه ای که باعث آرامشم بود . با حضور دوباره اش چیزهایی رو می یاورد تو زندگیم کهع خیلی وقت بود از دست داده بودم که یکیش همین آرامش بود . باران واسه من پر بود از آرامش .

می دونم که ازم ناراحت بودم ، ناراحت بود از بابت سالها قبل ، خودمم ناراحت بودم ولی باید از دلش در می یاورم باید بابت کارایی که کرده بودم ازش طلب بخشش می کردم . یکی از مریض ها رو ویزیت کرده بودم و داشم می رفتم ایستگاه پرستاری که همراه باران و دیدم . داشت می یومد سمتم .

- سلام

- سلام خانم

- می تونم باهاتون حرف بزنم

سرمو تکنون میدم ، کنجکاو بدونم چی می خواد بهم بگه

- البته ،

به اتاقم نگاه میکنم و اشهاره میکنم بهش

- بفرمایید ، من خدمتتون می رسم

میره تو اتاق و منم پرونده ها رو میدم به پرستارو یکم راجع به مریض اتاق ۲۱۲ بهش گوشزد کردم و رفتم تا ببینم همراه باران چی میگفت .

ببا دیدنم از رو صندلی بلند میشه .

- بفرمایید خواهش میکنم

منم میرم و پشت میز میشینم .

- بفرمایید ، مشکلی پیش اومده ؟

- نه راستش ، باران خوبه فقط ...

- فقط چی ..؟

- اگه میشه باراد

می دونستم یم خواست چی بگه

- باران می خواد باراد و ببینه ؟

- نه ، من گفتم اگه باراد و ببینه حالش زودتر خوب میشه

- باران الان نمی تونه زیاد ملاقات کننده داشته باشه . شما هم به خاطر اجازه دکترش تونستید ببینیدش ولی شاید اگه خودش بخواد و اون موقعی که به بخش منتقل بشه امکانش باشه . البته اگه خودش ازم بخواد

ابروهاش میره تو هم

- اون هیچ وقت از شما اینو نمی خواد

خودکاری که تو دستم بود میزارم رو میز

- چرا ؟

- اون وقتی که باراد و به شما داد ، فکر همه جا رو کرد. نمی خواد باراد هوایی بشه

- منظورتونو متوجه نمی شم

- خوب ، اگه الان بخواد باراد و بینه ممکنه باراد دوباره دلش بخواد با باران زندگی کنه

از پشت میز بلند میشم و میرم رو صندلی مقابلش میشینم .

چه فکری داشت میکرد ، فکر میکرد من بیخیال باران میشم ، فکر کرد دوباره رهاش میکنن که حالا داره از هوایی شدن باراد حرف میزنه .

باران می یاد پیش ما ، ما با هم زندگی می کنیم .

شاید زمان بیره ، شاید باران مقاومت کنه ولی می بخشه ، میدونم که می بخشه .

توی اعماق قلبم میدونم که می بخشه ، روشنه بازم می تونم طعم خوشبختی رو بکشم ، می تونم یه خانواده داشته باشم ، یه خانواده که

مادرش باران باشه .

حالا همراهش داره حرف از هوایی شدن میزنه و این درست نیست .

- ببینید خانم ، میخوام همین الان موضعمو مشخص کنم

- ببخشید

- من میخوام دوباره با باران باشم ، می خوام بابت همه ی اون مشکلاتی که به وجود آوردم طلب بخشش کنم

- این خودخواهیتونو میرسونه که دوباره میخواید وارد زندگی باران بشید

- میدونم ، ولی نمی تونم از باران دست بکشم

- من هنوز نمی دونم شما چرا اون روز صبح تو بیمارستان بودید ، مگه شما نبودید که باران و طرد کردید .

- من راه و اشتباه رفتم

- و باران باید تاوان این کارتونو پس بده

- من متاسفم

- تاسف شما کاری رو از پیش نمی بره آقا ، تاسف شما اون روزای نفرین شده باران و برنمی گردونه ، اون روزایی که بی کس بود با یه بچه

تو راه .

سرمو تکون میدم ، می دونم چی می گه ، کابوس شبام بود اون روزای باران

- من به اندازه همه ی اون روزا و حتی بیشتر به باران بدهکارم و بدهکار بهش بابت تنها گذاشتنش ، بابت اینکه باورش نکردم ولی الان تو

این شرایط میخوام کنارش باشم

- بودن شما الان کنارش اصلا براش خوشایند نیست ، اون هنوز تو شک دیدنتوته . وقتی بهوش اومه فکر کرده خواب دیده شما رو ولی امروز ، اون واقعا شوکه شده
- من متوجه هستم باران تو چه شرایطیه ولی شمام یکم منو درک کنید ، سالها عذاب وجدان ، سالها بی خبری واسه منم سخت بود
- ولی نه به سختی روزهایی که باران داشت
- درسته ، حتی نمی خوام اون روزها رو تصور کنم ولی
- ولی بود ، اون روزها بود . من میدیدم که کار میکرد سختی میکشید تا مواظب باراد باشه ،حرف هر کس و ناکسی رو تحمل میکرد به خاطر بچه اش ... اون حتی از خودشم گذشت به خاطر باراد
- سختی هایی که هر روز تو کابوسام تحمل میکردم الان داشت با حرف هاش می کوبوند تو صورتم . داشت نتیجه ی کارامو میدیدم .
- من میخوام جبران کنم ، همه ی اون اشتباه ها رو
- نه .. شما نمی خواهید جبران کنید ، شما میخوايد از این عذاب وجدانی که دارید راحت بشید و گرنه اونقدر صریح نمی گفتید می خوام با باران باشم .
- این اصلا درست نیست . درسته عذاب وجدان دارم ولی عاشق بارانم
- پس کجا بودید تا الان که تازه یادتون اومده عاشقش بودید
- من .. ما
- نبودید ، باران و باراد ... باران بود و تنهایی هاش . پس الانم رهاش کنید . ممنونم که عملش کردید ولی مخوام که بعد از اینکه از اینجا رفتیم دیگه سراغش نیاید
- همیشه ، همیشه که باران دوباره بره ، بره و من و باراد و تنها بزاره . یه بار این اشتباه و کردم و تاوانشو پس دادم الان اجازه نمیدم .
- همیشه
- چرا همیشه ، باید بشه . باران و من میریم و شما هیچ کاری نمی تونید بکنید
- در جایگاهی بود که این حرف ها رو بزنه . معلومه که بود اون همراه برانه .
- نه ، این خیلی غیر منصفانه است که به من فرصت جبران نده
- منصفانه ، کدوم کار شما منصفانه بود که الان حرف از انصاف میزنید .
- جلوی این دختر کیش و مات شدم . همه ی مهره ها رو باختم . نمی زارم ایندفعه باید بیشتر تلاش کنم . یه راهی باید باشه ، یه راهی باید باشه که ببخشه تمام اشتباهاتمو
- من نمی خوام دوباره اشتباه کنم ، میخوام باران
- اشتباه شما همین جاست . تو جایگاهی نیستید که خواسته ای داشته باشید
- حق با اون بود
- حق با اون بود . ولی نمی تونستم به حرف اون گوش بدم . من باید تلاش خودمو میکردم
- من میدونم تو گذشته خیلی اشتباه کردم و همه ی اون اشتباه ها رو قبول دارم ولی نمی تونم یه بار دیگه باران و از دست بدم

- بهتر نیست بزارید خودش تصمیم بگیره

- البته ولی... نگرانم از اینکه

- پس ببینید ، شما خودتونم میدونید باران دیگه نمی خواد با شما رابطه ای رو شروع کنه

سرمو تکنون میدم تو راست بودن حرف های همراه باران شک نداشتم . می ترسیدم از اینکه باران طرم کنه ومنو نخواد . مگه خودم نبودم که حتی حرفاشو درست بزنه و طردش کردم . حالا خودم از طرد شدن می ترسم .از اینکه نخواد با من زندگی کنه ، نخواد همراه زندگیم باشه .

- چی کار باید انجام بدم... چی کار می تونم انجام بدم ؟

دختره آروم تر شده بود و از اون همه عصبی بودن خبری نبود ، تو نگاهش خشم نمیدیدم

- شما می دونید باران راست میگفت

دستمو مشت میکنم ، یادش که می افتم دیونه میشم . حرفی نمی زنم و فقط سرمو به معنی تایید تکنون میدم

- بزارید خوب بشه ، از بیمارستان مرخص بشه

-اگه ...

- باهاش حرف بزنی ولی نه الان

درست میگفت ، باید خوب میشد . اونقدر خوب که بتونه یه تصمیم درست بگیره نه از سر فشار ، نه از سر مریضی .

- باران خسه است ، الان فکر میکنه شما رو خیلی اتفاقی تو بیمارستان دیده اگه بدونه شما هزینه عمل و دادید ، دیونه میشه .

می دونستم ، اگه ناراحت نشه باران نیست . می تونست خیلی راحت ما رو خبر کنه ولی خبر نکرد ، غرورشو نشکست و نگفت .

- متوجه نمیشه

- چطوری آخه ، یکم بهتر بشه حتما میپرسه چطوری عمل شده ، ما توانایی مالی نداشتیم واسه عمل باران

سرمو تکنون میدم

- یه کاری میکنم متوجه نشه

- چه کاری آخه ، میدونم اولین چیزی که ازم پیرسه همینه

از جلوش بلند میشم و برمیدارم پشت میزم و گوشی تلفن و سرمیدارم و سرپرستار بخش قلب و خبر میکنم تا چند دقیقه ای بیاد اینجا .

همراه باران داره با نگاه کنجکاوش داره نگاه میکنه

- حلتش میکنم نگران نباشید

چند دقیقه بعد خانم شمس می یاد داخل اتاق ، خانم جا افتاده ای بود و سرپرستار بخش قلب و عروق و بسیار مهربون بود .

توضیح دادم که نمی خوام باران راجع به من و موضوع عملش چیزی بفهمه و پای من این نباید وسط کشیده بشه . با مهربونی به حرفام

گوش میده و در آخر چشمی چاشنی حرف های من میکنه . از نفس آسوده ای که میکشه خیالش راحت میشه .

- ممنون ، اگه باران می فهمید نمی دونستم باید چی کار بکنم .

- نمی فهمه ، خیالتون راحت ، نمیزارم هیچ جوهره بفهمه

- اگه پرسید شما اینجا چی کار می کنید چی بگم بهش

چند دقیقه پیش میخواست منو بکشه ولی الان داشت ازم کمک میخواست . مثل من که زود قضاوت کردم راجع به باران .

- واسه اونم یه فکری میکنم ولی هنوز دلم میخواد کنارش باشم

اگه بفهمه شما تو جریان بودید یه جورایی مدیون شما میشه و من میدونم باران اصلا اینو نمی خواد .

- این حرف اصلا درست نیست ، من وظیفه ام بود هر کاری می تونم واسه باران انجام بدم . باران ، مادر پسر منه .

نگفتم زنم ، چون نبود .. سالها بود که اون صیغه تموم شده بود . سالها بود که باران آزاد بود ولی مادر باراد بود . درسته تو قلبم هنوز

همسر من بود ، عشقم بود ولی حالا مادر باراد بود . مادر پسر من .

نمی خواستم و نمی تونستم رهاش کنم ، نمی تونستم دوباره یه اشتباه و تکرار کنم

- دلم واسه باراد تنگ شده

لبخند میزنم خودم که از ظهر ندیده بودمش براش دلتنگ بودم

- اگه خواستید می تونید ببینیدش

- دلم میخواد ولی اگه باران بفهمه

باران چه قدر ترسناک شده بود که همه می ترسیدم ازش ، از عکس العملش

زیر لب زمزمه میکنم : منم می ترسم

از رو صندلی بلند میشه

- پس من فعلا حرفی نمی زنم تا شما بهم بگید چی بگم

منم به تبعیت از اون از رو صندلی بلند میشم

- حتما ، تا شب یه فکری میکنم . شما اینجا می مونید

- اینجا باشم خیالم راحت تره

- ممنون بابت اینکه کنار باران بودید و هستید

یه نميچه لبخند میزنه

باران مثل خواهرم میمونه ، تنها کسیه که تو این دنیا دارم . نمی خوام اذیت بشه

- منم نمی خوام مطمئن باشید

سرشو تکیه میده و میره سمت در . از پشت میز می یام بیرون .

- ببخشید که تند رفتم ، به خاطر اینکه نمی خوام باران آسیب ببینه

- درک میکنم خانم و امیدوارم شما هم منو درک کنید

با اجازه ای میگه و از اتاق میره بیرون .

شرایط عوض شده بود ، باران بود ولی دور از من ، کنارم بود ولی نمی تونستم کنارش باشم . نمی تونستم دستاشو تو دستم بگیرم ، دستاش که باعث آرامشم میش ، آرامشی که ازم دریغ شده بود یا بهتره بگم آرامشی که از خودم دریغ کرده بودم .

باید یه فکری واسه اینکه چرا تو این بیمارستانم بکنم . نمی خوام باران فکر کنه بهش ترحم کردم . می خوام بفهمه که اشتباه کردم ، بفهمه که فهمیدم دروغ بود ، بفهمه که پشیمونم ولی نمی تونم تو فشار بزارمش . باید آزاد باشه و تصمیم بگیره ولی اگه اون تصمیم گرفت که من نباشم . تصمیم بگیره که مثل سابق زندگی کنه ، دور از من ، دور از باراد .

نمی دونم چرا از همراه باران چیزی از زندگیش نپرسیدم ، چون اهمیت نداشت ، تو این برهه از زمان اهمیت نداشت . تنها چیزی که اهمیت داشت سلامتی باران بود و بس .

با پیچ شدنم از اتاق در می یام بیرون و واسه یه مدتی از فکر باران می یام بیرون و خودمو آیندمو می سپارم به خدا .

.....

بخش تو سکوت ، ساعت از نیمه شب گذشته که اومدم بیمارستان . دلم میخواست حالا که باران خوابه کنارش باشم البته امیدوارم خواب باشه .

- سلام دکتر

- سلام خانم خسته نباشید

- ممنون

از کنارش رد میشم و وارد اتاق باران میشم . چراغ مهتابی کوچیکی که بالای تخت روشن و نور کمی رو تو اتاق پخش کرده . به آرومی در و می بندم و برمیگردم تو اتاق . هر سروو صدایی مساویه با بیدار شدن باران و من اینو اصلا نمی خواستم .

به بخش منتقل شده بود .. خیلی زودتر از اونچه که فکر میکردم بدنش به حالت نرمال برگشت ولی کسی هنوز خبر نداره . نمی خواستم عزیز بفهمه که اگه می فهمید حتما میخواست باران و بینو و شرایط باران برای این دیدار اصلا مساعد نبود . نه شرایط روحی و نه جسمی . الان تو اتاقم ، نمی دونم اگه چشماشو باز کنه و و منو ببینه چی باید بهش بگم . ولی اینو میدونم که دیگه طاقت دوریشو ندارم .

به تختش نزدیک میشم . چشماش بسته و قفسه سینه اش به آرومی بالا و پایین میره . قطره های سرمی که به دستشه با جریان کمی داره وارد بدنش میشه .

کنار تختش صندلی یه که می شینم روش و نگاهش میکنم . به این فکر میکنم که اگه دیر پرونده رو خونده بودم یا دکتر پایدار دیر پرونده رو به من داده بود الان وضعیت باران چی بود .. وضعیت من چی بود

خوابه و این به من جرات میده که دستمو دراز کنم و دستشو بگیرم . دستمو که میزارم رو دستش چشمم بسته میشه و ناخودآگاه نفس عمیقی میکشم .

لذت بودنش ، لذت لمس دستاش ، لذت خواستنش ، لذت اینکه الان کنارش بودم شیرین بود ، شیرین تر از هر عسلی .

عسلی که با حماقتم از دستش داده بودم و الان باید زمین و به آسمون میدوختم واسه دوباره بدست آوردنش .

با انگشتم پشت دستشو نوازش میکنم .

این دست ها دستهایی بود که عاشقش بودم ، دستهایی بود که خیلی وقت پیش مال من بود و من خودم باعث شدم بره ، دستهایی بود که باراد و به من داده بود.. عشق به من داده بود .

من احمق چی بهش داده بودمنفسم تنگ میشه از اینهمه دردی که باران کشیده اونم به خاطر حماقت من . نفسم میگیره بابت اینکه نبودم تا پشتش باشم ، مردش باشم ، تا تکیه گاهش باشم که به این حال و روز نیوفته .

چشم هاش هنوز بسته است . درسته که اوضاعش نرماش شده ولی هنوز هم می ترسم از اینکه از دستش بدم .

حالا که حالش رو به بهبودیه ، می ترسم از وقتی که بزاره و بره و من بمونم با باراد ، بزاره و بره و پشت سرشم نگاه نکنه . نمی خوام که بره ولی نمی خوام تو فشار بزارمش .

پلکاش تکون میخوره ولی باز نمیکنه چشماشو و میزاره تا یکم بیشتر کنارش بمونم .

اذان صبح رو که شنیدم از اتاقش در می یام بیرون . توجهی نمی کنم به نگاه متعجب پرستارا .

چند ساعت تماشا بعد این همه مدت کافی نبود ولی خوب بود که می تونم بینمش ، خوب بود که می دونستم الان کجاست .

میرم خونه و با آرامش چند ساعتی می خوابم . فردا یه روز جدید ، شاید یه روز خوب .

من تو اون بیمارستان کار میکنم و همراه باران خیلی اتفاقی وقتی باران حالش بد شد آورده بودش اینجا و من اصلا ارتباطی نداشتم به باران . دکترشم که من نبودم و اصلا شک نمی کرد . باید صبح این موضوع رو به همراه باران بگم .

دو روز بود که باران و ندیده بودم ، نه که از حالش خبر نداشتم ولی ندیده بودمش و این عذاب آور ترین چیز بود تو اون شرایط که باید به همه جواب پس میداد و قانعشون میکردم که نرن ملاقات باران ، سخت بود ولی تا الان تونسته بودم قانعشون کنم ولی دل بی تاب و بی قرارم داشت واسه دیدن باران پر پر میزد .

از اون روز که به همراه باران گفتم چی به باران بگه و اونم گفت ولی دیگه بابت این موضوع سوالی نکرد ولی میدونستم که اصرار داره از بیمارستان مرخص بشه که حتما دلیلش منم . دلیل دیگه ای نمی تونست داشته باشه ، باران نمی خواست با من روبرو بشه و من چه خوش بینانه منتظر روزی بود که با باران باشم .

هر وقت که از کنار اتاقش رد می شدم ، می جنگیدم با خودم که در اتاقشو باز نکنم ، باز نکنم و نرم تا دیدار تازه کنم با عزیز ترین تو زندگیم .

خیلی حرف ها بود که باید می گفتم و ای کاش که گوش بده به حرف هام . نه مثل من که اصلا گوش نکردم به حرف هاش که با نگاهش بهم میزد .

باید بهش می گفتم همه اون اتفاق ها ، همه ی اون چیزهایی که باعث جدایی شد ، باعث دوری شد ، باعث درد کشیدنش شد ، کاش گوش بده به حرف هام .

گوش بده که چه قدر پشیمونم ، گوش بده که می خوام جبران کنم . کاش قبول کنه تا دنیا رو جوری بسازم که اون می خواد ، کاش قبولم کنه و من بشم همونی که باران می خواد . کاش قبول کنه که کنارش باشم

سخت بود اینکه فکر کنم قبول میکنه با این اوضاعی که الان دارم . باران حتی نمی خواد منو ببینه ، چطور باید حرفامو بهش بزنم .

از اون روز حتی سراغی هم از باراد نگرفته . می دونم داره مقاومت میکنه واسه دیدنش ولی دلیلی نداشت . حضور باراد می تونه تو این شرایط سخت کمکش کنه ، می تونه مرهمی باشه واسه دلتنگی هاش ولی حتی یه بار هم سراغی نگرفته بود از باراد که اگه می پرسید حتما همراه باران بهم می گفت .

عزیز و علی یه جورایی آرام تر شده بودند . انگار آتیششون با خوب شدن حال باران خوابیده بود . علی درک میکرد که نمی تونیم باران و بینیم ولی عزیز اصرار میکرد که از دلتنگی زیادش سرچشمه می گرفت .

باران امروز مرخص می شد و من حتی نمی دونستم اونا کجا زندگی میکنن . تقصیر خودم بود که از همراه باران نپرسیده بودم ، کنجاوی نکردم چون تو اون شرایط اصلا جایز نبود و الان که باران مرخص می شد تازه تازه دارم می فهمم اگه از این در بره بیرون بازم رفته . رفته که رفته

من اینو نمی خواستم هیچ کس اینو نمی خواست جز باران .

همه باران و می خواستن و باران کسی رو نمی خواست . درکش سخت بودم برای همون که بدونم باران تو اون شرایط چی کشیده بود ولی باید امروز یه کار میکردم ، باید یه تلاشی می کردم . نمی تونم ریسک کنم و باران از دستم بره .

همراه باران داشت کارای ترخیصش و انجام میداد که بی خبر رفتم اتاق باران . نمی خواستم بره ، نباید بره و دوباره تنهام بزاره .

با صدای بسته شدن در سرشو بلند می کنه . تو نگاهش هیچی نمی بینم ، هیچی .

میریم جلوتر . سکوتش بهم جرات میده .

-بهتری ..؟

چشماشو میبندد و بعد از چند ثانیه دوباره باز میکنه

-اینجا چی کار میکنی ؟

-اومدم حالت و پیرسم

-چه جالب ، فکر نمی کردم حال یه زن خیانت کار برات مهم باشه

شروع شده بود ، الان باید خودمو نشون میدادم ، نباید کوتاه می یومدم . باران شروع کرده بود و من از همین الان باید بهش می گفتم که پشیمونم .

-باید حرف بزیم باران

سعی میکنه از روی تخت بیاد پایین

-حرفی ندارم با شما بزنم آقای پژوهنده

میرم جلوتر تا کمکش کنم بیاد پایین ولی دستمو رد میکنه

-باران باید حرف بزیم ، خیلی حرف ها رو باید بشنوی

صندلاشو پا میکنه

-گوشی ندارم که حرف های تو رو گوش بدم

-باران تلخ نباش ، میدونم اشتباه کردم ولی میخوام جبران کنم

با تعجب گنگی داره نگاهم میکنه . حالا که فهمیدم اشتباه کردم باید مرد باشم و قبول کنم اشتباهمو . این شاید مهمترین حرفی بود که باید به باران میزنم

چشماشو میبندد و نفس عمیقی میکشه

چی درای میگی ؟

- باران من زود قضاوت کردم ، بد قضاوت کردم قبول دارم ولی الان میخوام جبران کنم
نیشخندی به پهنای تمام دردهایی که کشیده رو صورتش میشینه . می بینم لبخندی که با درد همراهه ، تمام دردهایی که کشیده رو می
تونم رو صورتشو ببینم . عصبی پلک هاشو باز و بسته میکنه

- پس ماه از پشت ابر بیرون اومد

میدونستم باید صبر میکردم ، ولی نمی تونستم بزارم باران دوباره بره .

- ولی دیره جناب پژوهنده ، خیلی دیرتر از اون وقتی که باید می اومدی

دستمو دراز میکنم تا دستشو بگیرم . صدای عصبی باران گوشامو نوازش میکنه

- به من دست نزن

دستمو عقب میکشم ولی هنوز درم مقاومت می کنم تا دست باران و تو دستم نگیرم . دستاشو بگیرم و آرام بشه این التهابی که تو وجودمه
باران آرام نبود و این اصلا خوب نبود . انتظارشو بدتر از اینها رو داشتم ولی الان که تو شرایطش گیر کردم غیر قابل تحمله .

- دیر بردیا خان ، دیره. بهتره بری و تنهام بزاری . مثل همون موقع که تنهام گذاشتی

دستاش می لرزه ، صداش می لرزه . اوضاع داره بد پیش میره

- بشین باران داری میلرزی

- به تو ربطی نداره که می لرزم ، برو بیرون

لرززش به بدنش هم سرایت کرد، مطمئن بودم ضربان قلبش هم تند شده . بازم اشتباه . اشتباه پشت اشتباه .

با دستم دستاشو میگیرم و بدون اینکه اهمیت بدم که داره پسم میزنه . می برمش سسمت تخت و میشینه روش . دستای لرززش تو دستم
میگیرم .

لرززش دستاش ، دستش بدنش ، نگاه بی تفاوتش ، اصلا خوشایند نبود .

- برو بیرون

- باشه ، هر چی تو بگی . آرام باش

- دستتو بکش

دستمو از دستش در می یارم بیرون و می زارم تا آرام تر بشه .

با لکنت میگه :

- نمی... خوام ، ببینمت .. برو بیرون

دستشو رو قلبش گذاشته

- باشه فقط آرام باش .

به صورت رنگ پریده اش نگاه میکنم

- نفس عمیق بکش باران جان

کاش نیومده بودم . دیگه فکر نمی کردم باران انقدر واکنش نشون بده و به این حال بیوفته . عجب غلطی کردم که اومدم تا باهاش حرف

بزنم . در اتاق باز میشه و همراه باران می یاد داخل و منو که می بینم رنگش می پره

- شما اینجا چی کار میکنید

از سر درموندگی سرمو تگون میدم . واقعا اینجا چی کار میکردم .

- برو بیرون بردیا ، برو

نگاهش میکنم . باران میخواست من برم همونجوری که من خواستم که باران بره

- به دکترت میگم بیاد معاینه ات کنه تا اون موقع دراز بکش و استراحت کن .

از اتاق در می یام بیرون ، همراه باران دنبالم می یاد

- مگه نگفته بودم بهش فرصت بدید

درو برم نگاه میکنم ، کسی تو راهرو نیست

- نمی تونم بزارم بره

- من که شمارمو بهتون دادم تا از باران خبر بگیرد

با انگشت به اتاق باران اشاره میکنه

- می خوایید اینجوری جبران کنید ، اینجوری می خواید ثابت کنید خودتونو . اگه حالش بد بشه چی ..؟

این روزها برای کمتر کسی جواب داشتم . می دونم ولی دل بی قرارمو چی کار میکردم . می ترسم از این بیمارستان در بیاد و دوباره محو

بشه تو این شهر درندشت .

میرم سمت ایستگاه پرستاری و احسان و پیچ میکنم . چند دقیقه ای طول میکشه که سرو کله ی احسان پیدا میشه . اوضاع رو توضیح دادم

- دیونه شدم ، نباید بهش فشار می یاوردم

دستش رو شونم میشینه

- الان میرم معاینه اش میکنم . ایشالله که مشکلی نداشته باشن

- من می یام باهات

- تو برو تو اتاقت . حال روزت اگه بدتر از اون نباشه بهتر نیست

احساس باختن داشتم . به بازی روزگار باخته بودم . باران هیچ جوهره نمی خوست حرفامو بشنوه ولی پا پس نمی کشیدم ، این بار دیگه نه

....

- حالش خوبه ولی باید بیشتر مراقب باشید . خودت که میدونی چه عمل سختی داشته و الان که اینجا وایستاده فقط قدرت خداست و گرنه حالش بد تر از اون بود که بشد نجاتش داد .

باران مرخص شد . تو اتاقم نشستم تا منو نبینه ، تا نبینه و دوباره حالش بد بشه . از بیمارستان رفت و من هنوز نشستم و دارم به جای خالیش نگاه میکنم . نمی دونم کجا رفته بود یا حتی الان حالش چطوره .

چند باری به ذهنم رسید که تعقیبشون کنم ولی به احمقانه بودن کارم شک نداشتم . اینجوری میخواستم بهش حق انتخاب بدم؟ ساعت ۱۰ شب بود که تلفنم زنگ خورد . شماره که هزار بار روش مکث کردم تا بگیرم ولی صبر کردم .

- سلام

- سلام خانم ، باران چطوره

- خوبه ، ولی حرکت امروزتون یه کم حالش و خراب کرده بود .

- الان چطوره ؟

- حواییده

- داروهاشو مصرف کرده

- آره

- مواظبش باشید

- هستم ، نگران نباشید . من باران خیلی وقته که با هم زندگی میکنم و شرایط باران و میدونم

طنعه کلامش گزنده تر از اون بود که پنهون بمونه

- اگه مشکلی بود یا چیزی لازم داشید یا پول

- نه ممنون

گارد گرفته بود واسه یه حرف معمولی .

- اوکی پس من تماس نمیگیرم ولی منتظر تماس شما هستم که از وضعیت باران با خبرم کنید

- میدونم دارم ریسک میکنم ، اگه باران بفهمه مطمئنا ناراحت میشه ، واقعا نمی دونم چی کار باید بکنم .

- خیالتون راحت باشه ، کمکم کنید تا زندگی باران و بسازم

- خدا شاهده آرزوی من فقط خوشبختی باران

- ممنون که کمکم می کنید . امیدوارم یه روزی بتونم جبران کنم

بعد از حال بردیا پرسید . و یکم بعد خداحافظی کردیم .

به برخوردی که با باران داشتم فکر میکنم . سر نگاهم میکرد ، غریبه بودم براش . می دونستم نمیتونم با یه معذرت خواهی تمومش کنم گناهم اونقدر بزرگ بود و اونقدر عمیق تو روحش نشسته بود که زمان می برد ولی من کم نمی آرودم . اگه تا چند سال زمان بیره من کوتاه نمی یام .

نگران بودم و دلم خوش بود به تماس گاه وبی گاه همراه باران .

امروز وقت معاینه داشتند و می تونستم ببینمش . ولی هنوز مطمئن نبودم از اینکه باهاش روبرو بشم یا نه . حرفام رو دلم تلبار شده بود . باراد بود و حضورش آرومم میکرد ولی باران ، اگه بود دنیام می شد بهشت . دنیایی که دوست داشتم داشته باشم .

امروز شیفت نداشتم ولی به خاطر دیدن باران اومده بودم بیمارستان .
یه فکری کرده بودم . باران نم یزاره که من کنارش باشم ، نمی تونه کنارش منو تحمل کنه ولی من باید شرایط و به نفع خودم میکردم . می خواستم امروز توو جلسه ی معاینه منم باشم . باران و اگه به حال خودش بزارم هیچ وقت منو دوباره قبول نمیکنه . باید اونقدر جلوی چشمش باشم که منو ببینه و من بتونم حرفامو بهش بزنم .
ساعت ۴ قرار بیان بیمارستان واسه ویزیت . خوبه حه حداقل نرفتن مطب .
امروز آراسته تر از همیشه از خونه دراومده بودم بیرون . کنار باراد نهار خورده بودم و انرژی کامل داشتم واسه اینکه بجنگم . امروز باران هر کاری کنه ، بازم نمی تونه منو منصرف کنه و کوتاه بیا .
قبل از اینکه اونا بیان با حسام حرف زدم .

- میدونی خیلی دیوانه ای

- خیلی زیاد

- آخه احمق اگه قبول نکنه چی

- قبول می کنه ، تمام تلاشمو می کنم تا قبول کنه

- پس بزار اول بیاد ، وضعیتشو چک کنم . اگه حالش خوب بود اونوقت سکنه اش بده

جعبه ی دستمال کاغذی رو پرت می کنم سمتش

- زبونتو گاز بگیر بی شعور

با صدای در اتاق به خودمون اومدیم و من از جام بلند شدم .

- بفرماید

می یان داخل و وقتی منو می بین ، عکس العمل باران واقعا دیدنی بود . اخم کرده بود و من ناخودآگاه لبخند میشینه رو لبم .

- سلام خانم بهرامی بفرماید

همراه باران تقریبا هلش میده داخل و خودشم میاد تو اتاق و در و می بنده .

- ایشون دکتر پژوهنده هستن از همکاران

هردوشون زیر لب سلامی میگن و منم جوابشونو میدم .

- بفرماید بشینید

می شینم و منم روبروش می شینم. دقیقا روبروی باران . اما باران سرش پایین و اصلا نگاهم نمی کنه ولی من کوتاه نمی یام ، یعنی اصلا

نمی تونم کوتاه بیا . نگاهم دست خودم نیست فقط دلم می خواست اجزای صورتشو نگاه کنم و از دیدنشون لذت ببرم .

- خوب خانم بهرامی اوضاع چطوره

- خوبه
- مشکلی که نداشتید
- نه خوبم
- میشه لطفا بردید دراز بکشید تا معاینه تون کنم
- باشه .
- بازم بدون اینکه نگاه کنه منو ، میره سمت دیگه ی اتاق و من و همراه باران تنها می مونیم .
- خوبید شما
- ممنون
- حرفی نزد
- اصلا حرفی نمی زنه ، تو خونه هم خیلی ساکنه
- باید باهاش حرف بزnm
- ترس و می بینم تو چشمات
- حالش بد نشه یه وقت
- هواسم هست ، نگران نباشید .
- چند دقیقه ای طول می کشه تا حسام از اتاق می یاد بیرون ولی خبری از باران نبود . همراه باران می خواست بلند بشه که با دست دعوتش کردم به نشستن و خودم رفتم .
- روی تخت نشسته بود و داشت مانتو تن می کرد ف تا وقتی نزدیکش نرفتم متوجه حضورم نشد ، وقتی متوجه شد ابروهاش رفت تو هم
- فرمایشی بود
- میشه حرف بزnm
- داره دکمه های مانتو رو با عصبانیت می بنده
- حرفی ندارم که با شما بزnm
- من حرف دارم و توام باید گوش بدی
- ناخودآگاه صدام یکم میره بالاتر
- کی بهت گفته باید های تو واسه من مهمه که الان باید بهت گوش بدم
- باید حرف بزnm . الان که کارت تموم شد باشه ؟
- از تخت می یاد پایین و شالشو مرتب می کنه
- من با شما بهشتم نمی یام در ضمن شما
- نگاهش می چرخه از بالا تا پایین
- با یه زن خیانت کار چی کار می تونید داشته باشید

اینو میگه و بدون توجه به من میره سمت در د، تند می رم و دستشو میگیرم

- ول کن

- من که بهت گفتم اشتباه کردم

- منم گفتم دیره آقای دکتر . حالا هم دستمو ول کن می خوام برم بیرون

آخرین تیری بود که داشتم و تو تاریکی انداختم

- به خاطر باراد باران ، خواهش می کنم

- پای باراد و وسط نکش ، چند وقت دیگه می ام دنبالش نمی زارم پیش تو بمونه

لبخندی می شینه رو لبم ، تیرم درست خورده بود به هدف .

- جدی ، می خوام یبیریش پیش خودت . تویی که حتی چند دقیقه به خاطر اون وقت نمی زاری تا حرف بزیم . در ضمن فکر نکنم قانون

این اجازه رو بهت بده

سر جاش وایمیسته و سرشو برمیگردونه عقب . نگاهش سنگین بود . چاره ای نیست باران هیچ جوره حاضر نمیشد حتی حرفامو گوش بده

، مجبور بودم پای باراد و بکشم وسط . من یه زندگی خوب واسه هر سه مون می خواستم .

- یعنی چی ؟

- باراد الان شناسنامه داره ، قانونا الان بچه ی منه و قانون این اجازه رو به کسی نمی ده که تنها زندگی میکنه

- چرت و پرت نگو ، مگه تو این چند سسال با من نبود

- چرا ، ولی اگه می دونستم اجازه نمی دادم

- تو این حق و نداری

- خودت این حق و بهم دادی ، یادته ؟

- اون موقع شرایط من فرق می کرد ، من مجبور بودم

سرمو بدون هیچ مفهومی تکون میدم . فاصله رو کم کی کنم ، خودش اینجاست ولی کرش اینجا نیست .

- می یای ؟

چشماس پر شده از اشک

- تو بچمو بهم میدی . نه ...؟

- حرف میزنیم ، باشه ؟

سرشو آروم تکون میده

- باشه ، ولی من بچمو می گیرم ازت ، همونجوری که خودم بهت دادم همون جوری ام میگیرم .

ال میره بیرون و منم چند ثانیه بعد از اون میرم پیش بقیه . حسام چند تا نکته رو به باران یادآوری میکنه و دو تا قرص هم به داروهاش

اضافه میکنه . حالش خوب بود و بدنش به حالت نرمال برگشته بود و خدا میدونه من چه قدر بابت خوب بودنش شاکرم .

باران و همراهش بلند می شن و من اهسان هم به تبعیت از اونا بلند می شیم .

- ممنون آقای دکتر

- خواهش میکنم خانم . فقط مراقب باشید درسته که حالتون خوبه ولی به هیچ وجه وسیله ی سنگین بلند نمی کنید .

- حتما ، با اجازتون

سرمو واسه حسام تکون میدم و اونم با خنده سرشو تکون میده و از اتاق در می یایم بیرون .

- بریم باران ؟

همرا باران منتظره و باران به حرف می یاد

- سحر جان ، من خودم می یام خونه تو برو

یه نگاهی به من میکنه و میگه

- میخوای منم باهات بیام

- نه تو برو ، منم زود می یام

با شک خداحافظی میکنه و میره . هنوز پنج دقیقه بود که جدا شیدم بهم پیام و داد که اذیتش نکنم . من واقعا نمی خواستم اذیتش کنم ، من دوستش داشتم .

آروم کنار هم از بیمارستان می یام بیرون . پرستارا دارن با تعجب نگاهمون میکنن ، مهم نیست و واسه باران هم اصلا مهم نبود چون اصلا تو این دنیا نبود و شدید تو فکر بود .

میرم سیمت ماشین . مستاصل کنار ماشین ایستاده ، قدم می زارم و میرم جلو در و باز می کنم و اشاره می کنم که بشینه ، با نگاهی گرفته سوار میشه . منم می رم می شینم و ماشین و روشن می کنم .

از خیابون ها می گذرم ، مقصدم مشخص بود . بهترین و اروم ترین جایی که می تونستم با باران حرف بزنم .

سرشو تکیه داده به صندلی و سکوت کرده . اصرار داشتم به شکستن این سکوت ولی حرفی نمی زدم ، می خواستم به حرف هایی که تو اتاق معاینه زدم فکر کنه ، شرایط و درک کنه . اگه باران ، باراد و می خواست نمی تونستم ازش دور نگه دارم ولی منم به اونا احتیاج داشتم . همین که ماسین و پارک می کنم سرشو از صندلی برمیداره و به اطراف نگاه میکنه

- اینجا واسه چی اومدید ..؟

- قرار بود حرف بزنیم

با دستش اشاره میکنه به بیرون

- اینجا

- داد نزن باران ، خوب اینجا چشمه مگه

دستشو می بره سمت دستگیره تا بازش کنه ولی ماشین هنوز خاموش نکردم و در ها هنوز قفلن . چند بار تلاش م یکنه و بعد فریاد می کشه

- این در چرا باز نمی شه

ماشین و خاموش میکنم و قفل ها باز میشه .

در که باز میشه سریع از ماشین پیاده میشه ، منم دنبالش پیاده می شم . باران می خواست بره و من اصلا یه همچین چیزی رو نمی خواستم . میخواست از خیابون رد بشه که کیفشو گرفتم تا مانعش بشم .

- چی کار میکنی باران

- کیفمو ول کن ، من هیچ جا با تو نمی یام

- باران زشته تو خیابون

- تلاش میکنه تا کیفشو در بیاره از دستم

- ول کن میگم

- باران قرار حرف بزنینم ، جون باراد

با شدت کیفو از دستم در می یاره بیرون . کنار خیابون وایستادیم و مردم دارن نگاه می کنن . انگشتشو به حالت تهدید می یاره جلوی صورتم

- بار آخرت باشه جون پسر منو قسم دادی .

- مردم دارن نگاه میکنن

- مهم نیست میخوام برم

- برو ، ولی مطمئن باش دیگه نمی زارم باراد و ببینی چه برسه ببری پیش خودت

با بهت نگاهم میکنه . از دست خودم عصبانیم ولی دیگه راتهی نیست . باران باید یه روزنه به من نشون بده تا منم بتونم حرفامو بزمن ، تا کرایبی رو که می خواستم انجام بدم . من باران و می خواستم ولی باران اصلا نرمش نشون نمی داد .

- بریم بالا

- اگه باهات می یام فکر نکن خبریه ، فقط به خاطر باراد که می خوام برگرد پیشم

- بریم داخل حرف می زنیم

تا وقتی کلید انداختم و در واحد و باز کردم ساکت ایستاده بود . در و باز می کنم و عقب تر می روم و اشاره می کنم که بره داخل ، بعد از اون می رم تو و در و می بندم . با بسته شدن در احساس می کنم کوه کردم . باران خیلی سخت شده بود مثل یه کوه . دغدغم باران و برگشتنش به زندگی ام بود و نه هیچ چیز دیگه .

جلوی در ایستاده ، شاید اونم داره مثل من فکر میکنه چند ساله از آخرین باری که اینجا بود گذشته ، اصلا یادش می یاد یا اونم مثل من از زندگیش پاک کرده بود .

- برو بشین

چشم غره میره و میره داخل . از یادآوری گذشته لبخند می شینه رو لبم ، چشم غره های باران اون اوایل فراموش نشدنی بود .

- منو آوردی اینجا لبخند تحویل بدی

- لبخندم عریض تر میشه .

- اعصاب نداری یا

- از رو مبلی که نشسته بود بلند میشه
- اگه می خوامی چرت و پرت بگی من می رم
- وای باران یه دقیقه آروم بگیر خواهش میکنم
- اخم میکنه و میشینه و کیفشو بغل می کنه
- کتمو می زارم رو میز و میرم و می شینم .
- حرفتو زود بزنی عجله دارم
- ولی من عجله ندارم
- تو اصلا برام اهمیتی نداری ، اینو خوب تو گوشت فرو کن ، من باراد می خوام
- پس چرا اصلا اومد پیش من
- اون موقع شرایط فرق می کرد ولی حالا
- حالا نداریم باران خانم ، باراد پسر منه و من نمی تونم رهاش کنم به امان خدا
- رهاش کنی ، چی می گی واسه خودت . مگه قبل از اینکه بیاد پیش تو رها بوده که الان داری اینجوری حرف میزنی
- یکم متمایل می شم سمت جلو و خیره میشم بهش و آروم میگم
- ببین باران اینو از مخت بیرون کن که بزارم باراد بیاد پیش تو
- اون پسر منه
- جدی ، پسر میشه بگید الان اسمش تو شناسنامه ی من چی کار میکنه
- اذیت نکن ، خواهش می کنم . من دیگه نمی تونم آزار و اذیتای تو رو تحمل کنم . با توام کاری ندارم من فقط می خوام دوباره پسرم برگرده پیشم
- حرفاش پتکی بود که می کوبیدن رو سرم ولی حقم بود من باید این حرف ها رو می شنیدم حتی شاید خیلی بدتر از اینا . من خیلی آزارش داده بودم .
- باراد خیل دوست داشتنی و همه عاشقش شدن
- لبخند تلخی میشنه رو لباس و با بغض میگه :
- دلم براش تنگ شده
- آره ، منم چند ساعت نبینمش دلم براش تنگ میشه .
- خواهش میکنم ، باراد و بدی می ریم و اصلا دیگه پیدامون نمیشه تو زندگیت ، قول میدم
- چی داشت می گفت ، برن . پس من چی . منی که دیگه دنیا رو بدون اون و باراد نمی خواستم .
- چی میگی ، چطور می تونم بزارم برید
- ما تو زندگی تو اضافی هستم ، کاش هیچ وقت باراد و نمی زاشتم بیاد پیش تو یا اصلا خوب نشده بودم .
- ناشکری نکن باران . حرف من چیزه دیگه ایه ، چرا همه چیز و سخت و پیچیده میکنی

- چون سخت هست . باراد مال منه ، فقط من

- پس منی که پدرشم چی

- تازه چند وقته فهمیدی و الان واسش ادعا داری

- اگه میزاشتی از همون اول می فهمیدم نه بعد از چند سال

- خودت نخواستی ، مثل اینکه یادت رفته با من چی کار کردی

- یادم نرفته بودم ، معلوم بود که یادم نرفته بود .

- باران من اون موقع خیلی عصبانی بودم

- بودی که بودی ، واسم مهم نیست الان فقط پسرمو می خوام

- اشتباه کردم ولی تو نمی گفتی ، تو حرف نمی زدی

- با حرف هایی که تو به من زدی و کاری که کردی ، مگه حرفی هم باقی مونده بود تا بهت بگم

- اون عکس ها

- تو مثلا تحصیلکرده ای ، مثلا دکتری که حتی به خودت نگفتی شاید الکی باشن ، شاید می خوان بهم تهمت بزنن

- اشتباه کردم باران ، بفهم

- واسه فهمیدن خیلی دیره . تو باید اون موقع ها می فهمیدی که نفهمیدی . تو باید دوست و دشمن تو می شناختی که شناختی

- الان میدونم

- نگاهم میکنه ، نگاهش تا مغز استخونمو می سوزونه

- الان فایده ای داره به نظرت ..؟

- یه فرصت می خوام

- چی ؟

- یه فرصت ، به خاطر هممون ، من ، تو ، باراد ، عزیز ، علی . به خاطر هممون

- به اونایی فرصت بدم که منو از خودشون طرد کردن ، به اونایی فرصت بدم که حتی سعی نکردن بفهمن حقیقت چی بود

- اینو نگو باران ، اشتباه منو پای دیگران ننویس

- اشتباه اونا پای خودشون . مگه عزیز نبود که منو رها کرد ، مگه علی نبود که وقتی تو اوج بیچارگی بهش زنگ زد فقط داد می کشید .

- فکر میکنی اینا یادم می ره . یادم می ره چه حرف هایی رو به روم زدی ، یادم میره اون حرکت زشتتو . نه همه رو یادم هست ، هیچ وقت

- یادم نمیره که جلوی اون لپندای عوضی چه حرف هایی رو به روم زدی در صورتی که من حتی روحم از اون عکس ها و اون ماجراها خبر

نداشت

- کار لیندا بود

- نیشخندی میزنه

- پس فهمیدی

- تو می دونستی

- آره ، از همون روز. گفت که تو رو می خواد و با این کارش می خواست منو بفرسته از زندگی تو بیرون و فرستاد

- اون عکس ها ، سکوت تو ، نبودنت تو خونه . همه دست به دست هم دادن تا من شک کنم

- مقصر اصلی تو بودی . مرد بودی باید کنترل میکردی رفتارتو تا تصمیم درست بگیری و نه از سر احساسات . پس فرق من و تو چیه ی هان .

- باران گذشته ها گذشته

- آره واسه تو خوب و واسه من بد . پس الان دیگه حرفشو نزن

- می دونم اشتباه کردم ، می دونم کاری رو که باهات کردن نمی بخشی ولی حداقل یه فرصت بهم بده .

- فرصتی نیست آقای پژوهنده

- بگم اشتباه کردم ، غلط کردم ، فقط یه فرصت می خوام

- تمومش کن نمی خوام این چیزارو بشنوم . من فقط می خوامم باراد و برگردونی بهم

- باراد الان تنها نیست ، باراد یه خونواده داره ، خونواده ای که عاشقش . نمی تونی اونا برگردونی پیش خودت پ

- هنوز خودخواهی ، هنوز داری به حرف اهمیت می دی و دم از یه فرصت می زنی

- من این فرصت و واسه همه می خوام ، واسه باراد که بتونه با پدر و مادرش یه زندگی خوب داشته باشه . واسه عزیز که هر روز واسه

دوریت اشک می ریزه واسه علی و ندا که هر روز زنگ میزنن تا از تو خبر بگیرن .

تعجب کرده

- علی و ندا

سرمو تکنون میدم

- ازدواج کردند

لبخندش تلخ بود و انگار از سر درد داشت می خندید

- پس با هم ازدواج کردند .

- بیا یه فرصت به همه بده باران ، خواهش می کنم

- نه بردیا ، نمی تونم ، دیگه نمی تونم رو زندگیم قمار کنم . چیزی واسه از دست دادن ندارم

- پس باراد چی

- باراد و بهم بده ، من بدون اون می میرم

- باراد پسر تو ، هیچ کس نمی تونه حق داشتن پسرتو از تو محروم کنه ولی برگرد ، برگرد پیش ما

- مایی وجود نداره ، خیلی وقته که فقط من هست

- اگه تو برگردی

- رابطه ی من و تو خیلی وقت که تموم شده ، تو زندگی خودتو داشتی ، ومن هم زندگی خودمو

- به مرد دیگه ای علاقه داری

- اگه بگم آره ، میزاری با باراد زندگی کنم

- معلومه کنه ، باراد پسر من و پسر تو . اگه می خوام کنارش باشی باید بیای جایی که من هستم ، خانواده من هست

چشم های غمگینش آزرده ترین چیزی بود که می تونستم ببینم . دوست داشتم این چشم ها مثل سابق باشن ، که شاد و بی خیال بودند نه مثل حالا که با هر حرفی که میزنه پر و خالی میشن . مقصر ریختن اشک هاش من بودم . من بودم و الان دیگه نمی خواستم از این چشم ها اشکی بیاد پایین

ریسک میکنم و از جام بلند میشم و نزدیک ترش می شینم

- باران

کنارش نشستم و می تونم نفس های سنگینشو که بغض داره بشنوم .

- برو عقب بردیا

- عقب میرم ، هر کاری که تو بگی می کنم ولی حرف از رفتن نزد

نگاهم میکنه اونقدر نزدکیشم که احساس می کنم اگه دستشو بگیرم از دستم میره . دستاش بنده کیفشو محکم گرفته بود .

- تو خودت حرف از رفتن زدی یادت می یاد .

- میدونم و توام ببین ، شرمندگی نگاهم و ببین باران ، من می تونم چه اشتباهاتی کردم و الان می خوام جبران کنم

با صدای گرفته میگه :

- چی رو می خوام جبران کنی ، اصلا چی رو می تونی که جبران کنی .

نگاهش میکنم ، دوست دارم حرف بزنه تا سبک بشه ، دوست دارم حرف بزنه و سنگینی حرفاشو بندازه رو شونه های من تا اینکه رو شونه های نحیف خودش باشه .

- می تونی بی پناهی رو جبران کنی ، می تونی تنهایی هایی که کشیدم جبران کنی ، میتونی اون شب سخت و که از خونه منو اندختی بیرون از حافظم پاک کنی ، میتونی نگاه مردای کثیفی رو که هر روز مجبور بودم احساس کنم و از بین ببرم . می تونی خاطرات بد زندگیم و به خاطرات خوب تبدیل کنی .

سنگینی حرفاش ، سنگین ترم کرده بود . ولی خوب بود که داشت خودشو خالی میکرد و من با هر کلمه ای که از دهنش در می یومد بیرون بیشتر می فهمم اون گندی که چهار سال پیش زدم خیلی بزرگتر از این حرف ها بود .

- می تونی بفهمی یه زن تنها ، با یه بچه تو شکمش تو این شهر درندشت چی کشید ، می تونی بفهمی وقتی موقع زایمان کسی کنارت نباشه یعنی چی ، کسی نباشه تا دستتو بگیره و بگه عزیزم من اینجا یعنی چی . می تونی عقده هایی که تو دلم جمع شده رو بفهمی .. نه نمی تونی ، نه می تونی بفهمی و نه می تونی پاک کنی .

- میخوام از این به بعد کنارت باشم

- تو خواب ببینی که من کنار تو باشم

دستمو دراز میکنم سمت دستش .

- به من دست نزن بردیا
دستشو محکم تو دستم گرفتم
- به من نگاه کن
نگاهم میکنه
- میدونی عزیز از دورت چی میکشه ، می دونی باراد بدون تو ، بدون مادر برزگم بشه یعنی چی ،
همه اینا رو میدونم لازم نیست تو بهم یادآوری کنی . دستمو ول کن
- انتخابتو کردی ؟
سرشو تکون میده .
- من خیلی وقته انتخابمو کردم .
دستشو ول میکنم و از رو مبل بلند می شم . دستمو تو جیبم میکنم و روبروش می ایستم
- اوکی ، پس حرفی نمونده
از حرکت ناگهانیم تعجب میکنه و من همین تعجب و بهت بعدیشو میخوام
- پس باراد چی
متاسفم باران ، من و باراد تا دو ماه دیگه از ایران میرم . میخوام اونجا مشغول به کار بشم .
- بلند می شه و روبروی من می ایسته
- یعنی چی ، تو نمیتونی باراد و با خودت ببری
می تونی جلومو بگیری ؟
- با تعجب داره نگاهم میکنه
- تو این کار و با من نمیکنی
من نمی خواستم این کارو با تو بکنم ولی خودت خواستی ، من از تو یه فرصت می خوام و تو این فرصت و ازم من و پسرت دریغ میکنی
- پس دلیلی نداره که ما ایران بمونیم
- نمی زارم پسرمو با خودت ببری
صداش اونقدر ناراحت بودم که به خودم بد و براه گفتم . هیچ وقت این کار و نمی کنم . من دیگه بدون تو بهشتم نمی رم ولی اگه این حرفا رو نزنم تو نمی خوای هیچ جوهره کناره ما باشی ، مجبورم باران مجبور
- می تونم و این کار و می کنم .
من کارا دارم اگه رفتی در و هم پشت سرت ببند
- تنهات میزارم و از خونه در می یام بیرون . میرم پایین و ماشین و روشن میکنم و یکم دورتر پارک میکنم . منتظرم هر لحظه از ساختمون
- بیاد پایین ولی می دونستم داره فکر میکنه ، باراد و نمی تونست رها کنه و از یه طرف نمیتونست منو ببخشه . اگه بهم یه فرصت بده دنیا رو براش بهشت می کنم .

دو ساعتی بود که تو ماشین نشسته بود که یه تاکسی دمه ساختمون نگه داشت و همراه باران از ماشین پیاده شد . با دیدن اون هول میکنم که نکنه حالش بد شده باشه ولی نه اگه بد شده بود همراه باران اول به من زنگ میزد و دلشوره داشتم ولی خودمو کنترل کردم تا نرم بالا . نیم ساعتی طول کشید که با هم از ساختمون اومدن بیرون . باران کم سال بود ولی افتاده شده بود انگار ، خیلی با قدیم ها فرق داشت . درستش می کردم ، فقط اگه یه فرصت بهم میداد .

با هم سوار همون تاکسی می شن و میرن منم بلافاصله دنبالشون میرم . باید خونه رو پیدا میکردم . نمی دونستم بیشتر از این معطل کنم و دوباره باران از دستم بره .

تو یکی از محله های پایین شهر بود که از ماشین پیاده شدن و وارد یه ساختمون آجری شدن و من می دونستم باید از این به بعد خیلی اینجا سر بزنم . این خونه ، خونه ی امید من بود .

رفتم سمت خونه . این روزا کمتر با باراد بودم ولی امروز دوست داشتم کنارش باشم و انرژی بگیرم از بودنش از شیرین زبونی هاش ، از عاقلانه حرف زدنش از بابا گفتنش .

با باراد رو تخت دراز کشیدم و باراد داره راجع به ستاره ها سوال می کنه . اینو فهمیده بودم که به ستاره ها خیلی علاقه داره .

- بابا گوشت داره زنگ میخوره

- آره

از رو تخت بلند میشه

- من برم جواب بدم

میدوه سمت تلفن و بدون هیچ حرکتی نگاهش میکنم

- الو ، من بارادم بفرماید

از حرکتش خندم گرفته . دو دستی تلفن و کنار گوشش نگه داشته که یهو جیغ میزنه . نیمخر میشم رو تخت اما قبل از اینکه پیام پایین باراد حرف میزنه

- مامانی

باران پشت خطر بود . باید تلفن و خودم جواب میدادم ولی یه جورایی خوب شد که باراد برداشت . هزار باران هم این جوری دلتنگی شو کمتر کنه نمی دونم باران اون ور خط چی می گفت ولی باراد فقط سرشو تکون میده و هی آره می گفت .

به باراد اشاره می کنم بیاد پیشم . همونجوری که گوشی رو محکم تو دستش گرفته می یاد نزدیکم . بغلش می کنم و میزارمش رو تخت . با دقت داره به حرف های باران گوش میده . آروم گوشی رو از تو دستش در می یارم بیرون که اخم میکنه . دکمه بلندگو رو میزنم و صدای باران می پیچه تو اتاق که داره قوربون صدقه ی باراد میره . اخم های باراد باز میشه .

- قوربونت برم پسرم خوبی که ؟

- آره مامان خوب خوب

- تو خوب شدی رفتی پیش خدا

داشت گریه میکرد ولی با خنده جواب داد

- آره پسرم خوب خوب شدم . اونجال خوش میگذره
- آره مامان انقدر خوبه ، تازه بابا هم دیگه مسافرت نمی ره
- بابایی رو اذیت نکنی ها
- نه مامان ، پسر خوییم
- آفرین عزیز دلم .
- مامان کی می یای
- سکوت باران خنجری میشه که به وجودم کشیده میشه
- نمی یای مامان
- پسرم
- تو که خوب شدی ، پس بیا دیگه .
- باراد کم کم داره گریه اش می گیره . لباسو جمع کرده و هر لحظه ممکنه گریه اش بگیره
- اگه نیای باهات قهر میکنم
- پسر قشنگم ، قهر کار خوبی نیست ها .
- تو که نمی یای ولی خاله ملیکا همیشه هست .
- بچه مادر می خواد شاید پدر مهم باشه ولی کنار مادر بودن بچه رو بزرگ میکنه . ساده بود باراد مادر می خواست
- گریه میکنی بارادم
- حرفی نمی زنه و فقط سرشو تکون میده
- بابا که پیشته
- توام بیا
- دوست داری بیای پیش مامان ؟
- یه نگاه معصومانه ای به من می ندازه که بهش لبخند میزنم
- با بابا می یام
- بابا کار داره پسرم ، تو خودت باید بیای پیش من
- پس بابا چی
- بابا باید بره مسافرت ، تو دوست نداری دوباره بیای پیش من و خاله سحر
- چلا . بابا هم بیاد ؟
- بابا نمی تون بیاد پسرم
- باراد نگاهی به من میکنه و میگه :
- بابا نمی تونی بیای پیش مامان ؟

- چرا پسرم

- می یاد مامان ، با بابا می یام

دستم به طرف باراد دراز میکنم

- گوشی رو میدی به بابا

گوشی رو محکم تر میگیره

- یکم با مامان حرف بزنم دوباره میدم به شما تا صحبت کنی

یه نگاهی به گوشی تو دستش و دوباره یه نگاهی به من می ندازه و با دودلی گوشی رو بهم میده ، تو این مدت باران ساکت بود . فکر نمی

کرد من حرف هاشو بشنوم .

- الو باران

گریه میکنه و میون گریه میگه :

- این چه کاریه داری با من میکنی ، چرا داری با احساسات من بازی میکنی ؟

- چی شده آخه ؟

- چی شده ،

صدای فریادش می یاد

- تازه میگی چی شده ، چرا تلفن و دادی باراد جواب بده ، چرا داری این کار و با من میکنی

یه نگاهی به باراد که هنوز رو تخت نشسته و با تعجب داره نگاه میکنه میندازم و آروم میگم

- چته باران ، چی کردم مگه ؟

فقط گریه میکرد و من گوش میدادم به صدای گریه هاش . پنج دقیقه ای می گذره

- باران

صدای هق هقش و که می شنوم ولی نه می تونم کاری بکنم و نه حرفی بزنم . گوشی رو قطع می کنم و میرم سمت باراد

لباشو جمع کرده و الانه که گریه کنه

- مامان

- گفت دوباره زنگ میزنه

- نمی خوام

بغلش میکنم و میرم سمت در

- گریه نکنی ها ، مامانی دوباره زنگ میزنه

میرم پایین و باراد و می سپرم به مامان و دوباره برمیگردم تو اتاقم و آخرین شماره رو می گیرم

- باران

- بله

- میشه الان بگی من چی کار کردم ..؟

- دیگه میخواستی چی کار کنی ، دیگه میخواستی چه بلایی سرم بیاری که تا الان نیاوردی .

- باران آروم تر ، نیازی به داد زدن نیست

- اگه نیاز نیست پس چرا دست از سر من و زندگیم بر نمی داری ، چرا باراد و بهم نمی دی

- مثل اینکه یادت رفته پدر باراد کیه ی ؟

- تویی ، همه می دونن پدر باراد توی لعنتی ولی این انصاف نیست

عصبی شدم ، می دونستم شرایط باران شرایط سختی بود ولی تا تو منگنه نباشه نمی تونه یه تصمیم درست بگیره . من اشتباهمو پذیرفتم

اگه باران بهم فرصت بده همونجوری دنیامو می سازم که اون می خواد فقط اگه یه فرصت بهم بده .

- باران ، من حرفامو بهت زدم

- منم جوابتو دادم ، نمیزام باراد باهات بیاد ، خودت هر جا دوست داری برو ولی نمیزارم پسرمو ازم بگیري

- پسرت با من می یاد . من هر جا باشم پسر مم همون جاست ، خیالت تخت

- تو نمی تونی این کار و بکنی

- جدی ، می خوای امتحان کنی

- لعنتی ، ازت بدم می یاد ، ازت متنفرم

گوشی رو قطع م یکنم ، منم از خودم متنفرم .

یه سوییشرت از تو کمدم در می یارم و تنم می کنم و از اتاق در می یام بیرون . تو پذیرایی کسی نیست . از در میرم بیرون و سوار ماشین می

شم . می دونم مقصدم کجاست ، مقصدم همون خونه ی دو طبقه بود که باران الان توش بود . تو کوچه ، روبروی دمه خونه پارک کرده بودم

و تو ماشین نشسته بودم و شماره ی باران و گرفتم ، باران باید زودتر تصمیم بگیره . دیگه نم یتونم دور از اون زندگی کنم

- چی میخوای ؟

هنوز عصبانی بود

- خوبی ؟

- فکر نم یکنم به تو ارتباطی داشته باشه

- باران کوتاه بیا ، فقط یه کم کوتاه بیا

- که چی بشه ، که دوباره یکی بیاد چهار تا عکس نشونت بده منو بیرون کنی

- باران خواهش می کنم چند دقیقه بیا بیرون

- بیرون ؟

- تو کوچم ، چند دقیقه بیا بیرون

به ساختمون نگاه میکنم و می بینم که پرده طبقه دوم تکون م یخوره و یکم بعد در خونه باز میشه و باران و م بینم که یه شال و انداخته رو

سرش و یه مانتو که هنوز دکمه هاشو نبسته دم در وایستاد و به کوچه نگاه کرد .

ماشین و می بین و می یاد ستم و ولی می ایسته کنار در ماشین .

در ماشین و باز می کنم و از ماشیت پیاده می شم ولی در و نم بیندم

- سوار شو

- اینجا چی کار میکنی

- باید حرف بزیم

سرشو برمگردونه و توی کوچه رو نگاه میکنه ، دو تا خانم ها زوم شده بودند رو ما . نمی دونم این موقع توی کوچه چیکار میکنن

- سوار شو

اخم میکنه و می یاد و میشینه تو ماشین . سوار میشیم و ماشین و روشن میکنم

- کجا

- نم یخوای که تا وقتی داریم حرف می زنیم اون زن ها نگامون کنن

دستاشو تو سینه جمع میکنه و میگه

- چه خوبه که نگاه های بقیه رو می فهمی ، من یه مادر مجردم صحیح نیست این موقع شب بیای اینجا

کنایه ی کلامش اونقدر گویا بود که متوجه بشمم

- باید با هم حرف می زدیم

بدون انینکه نگاهم کنه میگه :

- آدرس اینجا رو از کجا آوردی ؟

آروم رانندگی میکنم ، می خوام سر صحبت و باز کنم

- اهمیتی نداره

- نداره ، بله چیزی واسه شما اعمیتی نداره

- این حرفا یعنی چی آخه

- حرفتو بزن می خوام برگردم خونه

دمه یه پارک می ایستم و ماشین و پارک میکنم . جابه جا میشم و بهش نگاه میکنم . نگاهش میکنم . اونقدر دلتنگش بودم که باور نمی شد

الان اینجا کنارم نشستته باشه . خوشحال بودم و الان باید تموم سعیمو می کردم واسه جلب اعتمادش

- باراد خیلی دلتنگی میکنه

...

- نم یخوای ببینیش ؟

- اگه بزاری برگردم پیشم ، می بینمش

- بهتره الکی خودتو آزار ندی چون باراد همون جایی هست که من هستم .

سرشو برمیگردونه و نگاهم میکنه . نگاهم می چرخه رو اجزای صورتش . چه قدر دلتنگ سیمای زیباش بودم

- چرا میخوای آزارم بدی ؟

- نمی خوام

- می خوای ، ولی اینو نمی دونی که من دیگه تحمل یه ضربه ی دیگه رو ندارم

- نیم خوام بهت ضربه بزنم باور

- باور نمی کنم

- بهت قول میدم ، فقط اگه تو بزاری

- نمی خوام ، بهتره تمومش کنی

- پس باراد چی ؟ تکلیف اون چی میشه اون وسط

بغض میکنه . لباس می لرزه . دلمو می لرزونه

- بزاره برگرده پیش من

- من نمی تونم بدون باراد نمی تونم

- می تونی

- باران برگرد ، نمی گم برگرد پیش من ، بیا پیش باراد

نگاهشو از روم میگیره

- نمی تونم برگردم به اون خونه

- یه خونه دیگه می گیرم براتون

سرشوو تکیون میده و با دستش قلبشو می ماله . می ترسم

- چی شد ؟

...

با دستم بازوشو می گیرم

- حالت خوبه ؟

سرشو تکیون میده و نفس عمیق میکشه

- بریم بیمارستان

- نه فقط میخوام برم خونه

هنوز دارم رانندگی میکنم . یه سوپر مارکت که می بینم می زنم کنار و پیاده میشم.

با یه بطری آب معدنی و یه بسته شکلات برمیگردم . می دونم زیادی بهش فشار آوردم ولی این فشار یه تلنگر بود واسه باران .

میرم داخل ماشین و شیشه رو به طرفش دراز میکنم ، بدون نگاه بطری رو از دستم میگیره و باز میکنه . یکم ازش می خوره و دوباره در

بطری رو می بنده .

به تک تک کاراش نگاه میکنم و منتظرم تا آروم تر بشه . مطمئنا نمی خوام این فرصت و از دست بدم .

- میخوام برم خونه .
- اما حرف های من هنوز تموم نشده
- چی می خوای بگی ؟ چی داری که بگی ؟
- باران من می خوام از ایران برم . یه پیشنهاد کار دارم
- نگاهم میکنه
- باراد هم با من می یاد
- لباش از هم باز میشه تا حرفی بزنه ولی سکوت میکنه . چشمش پر میشه
- تو نمی تونی این کار و با من بکنی
- نمی خوام ولی مجبورم
- نمی زارم باراد و با خودت ببری
- باراد پسر منه ، در نتیجه هر جا من برم باهام می یاد
- اون پسر منم هست
- در اون شکی نیست ولی اگه می خوای با باراد باشی باید کنارش باشی
- دارم به خیابون نگاه میکنم
- این کار و با من نکن بردیا
- نمی خوام ، این کار و نمی خوام انجام بدم ولی تنها راهیه که دارم . باران هیچ جوره کوتاه نمی یاد و این اصلا خوب نیست .
- چند دقیقه ای هر دومون ساکتیم . هر از گاهی از این خیابون آروم ماشینی گذر میکنه و بعد دوباره سکوت همه جا رو میگیره . باران سرشو با دستش گرفته و هنوز بطری آب تو دستشه
- یادته چهار سال پیش ، گفتم برو و من رفتم
- صداش بعضی داشت و من میدونستم میخواد چی بگه . از حرفی که هنوز نرفته بود اخم میشونه رو ابرو هام
- حالا من میگم ، برو
- دستمو دور فرمون محکم تر می گیرم . باید قوی باشم . تکیمو از صندلی میگیرم و میگم :
- حرفی نیست ، اگه بخوای برم ، میرم . ولی تنها نه ، باراد همم با من می یاد . یادته که نرفته اوم موقعی که رفتی می دونستی حامله ای .
- با چشم های اشکیش نگاهم میکنه ، دلمو میارزونه ولی باید قوی باشم تا بتونم به دستش بیارم
- تو این کار و نمی کنی
- همین حرفی که زدم
- میخوام برم خونه
- ماشین و روشن میکنم و راه می یوفتم . راه رفته رو برمیگردم . ماشین رو دمه خونه ی باران نگه میدارم . دستش میره سمت دستگیره ولی
- در و باز نمیکنه . دیتش رو دستگیره مکث میکنه

- میخوام فکر کنم

دلم روشن میشه

- مشکلی نیست ، ولی زود چون باید کارمو زودتر واسه رفتن انجام بدم .

بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده مشه و میره سمت خونه . تا وقتی بره داخل منتظر میمونم بعد راه می یوفتم .

دو روزی بود که با باران حرف زده بودم و هر دقیقه اش واسم مثل یه عمر میگذشت . نمی دونستم باران چه تصمیمی میگیره ولی حتی فکر این که میکنم اگه قبول نکنه دیونه می شم .

خبری از باران نبود و نمی خواستم ازش خبری بگیرم ، میخوام خودم قبول کنه

نمی خواستم حتی فکرشو بکنم که به خاطر من از باراد بگذره .

بارد از اون روز که با باران حرف زده بود مدام بهانه میگرفت و من نمی دونستم تو سوال های جور واجورش چی کار کنم . چیزی نداشت که بگم ، فقط منتظر خبری از طرف باران بودم .

منتظر بودم تا باران خودش راهی رو که باید بیاد ، بیاد و ببینه که من براش چی کارایی که نمی کنم . فقط اگه قبول کنه اون موقع شرایط فرق میکنه . اگه کنارش باشم ، اگه بتونم هر روز بینمش کاری میکنم که مشکلات قدیم کمرنگ بشه ، خودمم می دونم نم یتونم اون روزا رو از حافظه اش پاک کنم ولی می تونستم کمرنگشون کنم .

صبح روز شنبه بود و داشتم تو بخش ، مریض ها رو ویزیت میکردم که گوشیم تو جیبم لرزید . تا پایان ویزیت مریض ها اهمیتی ندادم و در آخر وقتی آخرین مریض کارش تموم شد گوشیمو از تو جیبم در آوردم . شماره باران آشنا بود . از پنج شنبه تا الان هزار بار خواستم شماره شو بگیرم ولی جلوشو گرفتم .

پیام و باز میکنم : تو اون خونه نمی یام

با جمله ی اولش آب پاکی رو می ریزه رو دستم .

- هر جا من می رم می خوام باراد کنارم باشه ، هیچ کدوم از اعضای اون خونه رو هم نمی خوام ببینم .. هیچ کدوم .

پیامشو کامل می خونم و خودمو جمع و جور میکنم . باران قبول کرده بود ولی تو همین یه خط نشون داده بود که نمی خواد منو ببینه ولی الان مهم این بود که باران قبول کرده بود و من یه فرصت داشتم واسه جبران .

قانع کردن همه راحت بود جز عزیز . هیچ جوهره راضی نم یدش با تصمیمم باران کنار بیاد . می تونستم عمق ناراحتیشو درک کنم ولی بهش قول دادم که هر چه زودتر شرایط و عوض کنم .

خودمم دلم می خواست زودتر این شرایط عوض بشه . داشتن یه خانواده آرزوم بود و راهی طولانی نداشتم تا رسیدن به این آرزوم ولی راه دشواری داشتم .

دومین پیام باران و عصری گرفتم

- می خوام باراد و ببینم

و من چه قدر خوشحال بودم که بارانم داره تلاش میکنه . حتی اگه باران فقط باراد و می خواست

باراد نقطه ی اتصال منو باران بود و من از وجودش خدارو شکر میکردم

حالا که قبول کرده هز کاری که بخواد براش انجام میدم ، هر چی بخواد همون میشه . دیگه نمی زارم آب تو دلش تکون بخوره .
طبیعی بود که بعد از این مدت دلش بی قرار باراد بود نمی تونست صبر کنه .

- مشکلی نیست

پیام و می فرستم و منتظر می مونم تا جوابش بیاد . خوشحال بودم از اینکه منتظر پیام باران بودم . منتظر مهمترین آدم تو زندگیم .

- پیام دنبالش ؟

- شب می یارمش

یه کاری بیرون داشتم ، باید دنبال خونه میگشتم . مردد بودم از اینکه باران بیاد و تو آپارتمان بمونه . شاید به خاطر خاطرات اونجا دلش
نخواد وو من اجبارش نمی کردم باید در اولین فرصت ازش سوال کنم .

به مامان میگم که باراد و آماده کنه تا برمم دنبالش . تو راه خونه بودم که گوشیم زنگ خورد . شماره خونه افتاده بود . ماشین و کنار
خیابون نگه میدارم و موبایل و جواب میدم .

- الو

- سلام بابا

هر وقت صداشو می شنوم لبخند میشنه رو لبم و چه حس دلنشینه ی شنیدن صداش

- سلام پسر

- کجا می خوام بریم ؟..

- پیش مامان

صدای فریاد خوشحالیش و هیجانش حتی از پشت تلفن هم قابل لمس بود

- راستکی ؟

- آره پسر

- پس زود بیا

- زد می یام ، شما حاضر باش

گوشی رو میزارم رو صندلی و ایندفعه با اشتیاق زیادتري رانندگی می کنم .

نزدیک که میشم زنگ میزنم تا باران بیاد بیرون . باراد از هیجان کل ماشین و رو سرش گرفته بود و من خوشحال بودی به خوشحالی پسر
کوچکم .

- وای بابا اومدیم خونه

به شیشه چسبیده بودم و داشت اطرافو نگاه می کرد . هوا گرم و میش بود و کم کم داشت تاریک میشد . آرام تو کوچه رانندگی میکردم
. کوچه تقریبا شلوغی بود . به خونه ی باران که می رسم کوچه کوچه پارک میکنم و منتظر می مونم تا از خونه در بیاد بیرون .

چند دقیقه بیشتر طول نمیکشه تا در باز میشه و من اول دوست باران و می بینم که می یاد تو کوچه و سرشو می چرخونه تا باراد و پیاد کنه .
در ماشین و باز میکنم و متوجه من میشه .

از ماشین پیاده میشم و و باراد و بغل میکنم .

- خاله

می یاد طرفمون

- خاله فدات شه

- سلام

لبخند میزنم و جوابشو میدم . باراد و بغل میکنم و من تکیه میدم به در ماشین و منتظر باران می مونم ولی فکر نکنم این انتظار پایانی داشته

باشه

- باران

سرشو تکون میده

- تو خونه است

- میشه لطفا برید صداشون کنید ، من تو ماشین منتظرش می مونم کار واجبی دارم .

- الان صداش میکنم

- بابا تو نمی یای

- تو برو تو عزیزم ، بابا کار داره

سری تکون میده و همنجوی که واسه دوست باران حرف میزنه میره داخل و من برمیگردم داخل ماشین .

چند دقیقه ای طول میکشه تا باران بیاد بیرون از خونه . می یاد سمت ماشین و در و باز میکنم و میشینه ، خوبیش اینه که حداقل دیگه

مقاومت نمی کنه .

- کاری داشتی ؟

- سلام

- کارتو بگو

- راجع به خونه است

سکوت میکنه

- آپارتمان هست ولی اگه تو نخوای بری اونجا می تونم به جای دیگه رو پیدا کنم

- برام فرقی نداره

- پس مشکلی نیست . هر وقت خواستی می تونیم بریم اونجا

سرشو تکون میده

- باید یکم کارمو انجام بدم

- اوکی ولی باراد خیلی بی قراری میکنه

- بزارش پیش من بمونه تا اون موقع

دلتنگش میشم ولی قبول میکنم

- باشه ، ولی فقط دور روز . زودتر کاراتو انجام بده ، منم فردا اون خونه رو روبراه میکنم

با تلخی محضی میگه :

- متوجه منظورم تدی تو اون پیام

- چی ؟

- جابه جا شدم نمی خوام کسی رو ببینم

نفس عصبانیمو میدم بیرون

- باز برگشتیم سر جای اول ، باران اگه قرار باشه من باراد و نبینم اصلا واسه چی اون پیشنهادو به تو دادم

صدام میره بالا

- این حرف آخرمه باران ، اگه باراد و میخوای حضور منم باید تو زندگیت تحمل کنی و اگه نه مطمئن باش به ماه نمیکشه میرم البته با باراد

صدای اونم بالا میره

- سر من داد نزن ، تو چی کاره ی منی که با من این جور حرف میزنی ... ؟ فکر کردی آسونه هر روز تو رو تحمل کنم

- مجبور نیستی ؟

هر دوتامون شمشیرامونو از رو بسته بودیم . من باید کوتاه می یومدم ، خودم م یدونستم ولی نه الان . اگه الان کوتاه پیام باران پشت پا

میزنه به همه چی و خواهان باران بود ولی من می خواستم کنارش باشم و اون اینو نمی دید .

با حرص به صندلی تکیه میدده و دستاشو تو بغلش میگيره

- عوض شدی .. نه ؟ اینجوری می خوای جبران کنی ؟

- تو اجازه دادی میگه..؟

- تو این چند روزه چی کار کردی جز اینکه منو تحت فشار قرار بدی

- چاره ی دیگه هم دارم مگه ، به هیچ سراطی مستقیم نیستی . هر کاری می کنم کوتاه نمی یای .

با لحنی خاصی میپرسه :

- تو واقعا پشیمونی ؟

نگاهش میکنم . نگاهم نمیکنه . دستمو میزارم رو بازشو . سرش برمیگرده سمتم .

- معلومه که پشیمونم ، درک حرف هام انقدر سخته ؟

- حرف نمی خوام ، مرد می خوام که به حرف هاش عمل کنه

با صدای آرومی میگم :

- تو اگه بخوای ، تو اگه بزاری

چند دقیقه ای میگذره که در و باز میکنه

- کارامو انجام میدم و فردا بهت زنگ میزنم

- شب بخیر

شب به خیر آرومی میگه و از ماشین پیاده میشه . تا بره تو خونه با نگاه تعقیبش میکنم .

چه قدر سخت بود دل کندن از این خونه ، از این کوچه که مهمترین و دوست داشتنی آدم های زندگیم توش بودند ولی چاره ای نبود تا چند روز باید صبر میکردم .

من متوجه اشتباهم شده بودم و اینو به باران ثابت میکردم ، فقط اکه باران بخواد که با حرف امروزش می فهمم که شاید اونم ته دلش بخواد ولی می دونم زود بود حالا واسه بخشش . خودم می دونستم تو گذشته چه قدر کارای اشتباه کرده بود .

با شرکت خدماتی صحبت می کنم تا به کارگر بفرستن تا خونه رو آماده کنه واسه اومدن باران . با بقیه حرف زدم و تا وسایل باراد و حاضر کنن ، یکم خرید واسه خونه تا ببرم اونجا .

مامان با دلخوری و نارضایتی داشت لباس های باراد و جمع میکرد ، دلتنگش می شد ، همه دلتنگ پسر کوچولوی شیرین من می شدند . از دیشب خودمم دلم برآش تنگ شده بود . باران زنگ زده بود و گفته بود که فردا آمادست .

عزیز شکسته هتر از قبل شده بود . کهولت سن ، دوری از تنها نوه اش ، دلتنگی و دوری از باراد . مریض هایی که گرفته بود خیلی افتاده کرده بودن عزیز وو من چه قدر ناراحت بودم از اینکه می دیدم چی کار کردم با این زن . اکه تصمیم های غلط من نبود مطمئنا اوضاع به جور دیگه ای بود .

درسته همه با شرایط کنار می یان ولی من همه ی تلاشمو می کنم تا باران من و ببخشه .. نمی دونم قراره چی پیش بیاد ولی امید دارم و این امید که منو سرپا نگه میداره .

قدم اول و برداشته بودم و حالا می دونستم باران کجاست ، دوری از باران تو این سالها سخت و الان طاقت فرساتر شده بود .

درسته که به خاطر باراد حاضر شد پیشنهادمو قبول کنه ولی بقیه اش دست خودمه که کاری کنم که گذشته رو کمرنگ تر کنم تو حافظه اش . حالا می دونستم که کجاست و می تونستم ببینمش ، به دور از استرس ، به دور از نگرانی . می اونستم کنارش باشم ، نه همیشه ولی دیدنش هم دلمو آروم میکرد .

به اصرارهام توجهی نکرد و گفت که خودش می یاد . همین که وارد خیابون میشم می بینم که باران و باراد دم در ایستاده بودند . چند دقیقه ای بود که تو ترافیک بودم و دیر رسیدم . باراد داشت ورجه ورجه میکرد و با باران حرف میزد و دستاشو تکون میداد . باران با لبخند داشت به حرف های باراد گوش میکرد . دو تا چمدون گوشه دیوار بودند . ماشین وو پارک میکنم و بالاافاصله از ماشین پیدامیشم .

- مامان ، بابا اومد

با لبخند میرم سمت باراد و از رو زمین بلندش میکنم . رو به باران میگم :

- سلام ببخشید ، به ترافیک خوردم

به دادن سلام اکتفا میکنه

- شما چطوری باراد خان ؟

- خوبم ، می خوام بریم خونه ی نو

لپشو می بوسم

- آره پسر

باراد و تو بغلم جابه جا می کنم و درو باز میکنم و به باران اشاره میکنم که بره داخل . می یاد جلو و باراد و از بغلم میگیره . میرم سمت چمدونا و برشون میدارم و میبرم داخل تا دمه آسانسور .

آسانسور تو طبقه سوم می ایسته و در باز میشه . باران و باراد میرن بیرون و من چمدونا رو تا دمه خونه می برم و بعد کلید میندازم تا در و باز کنم . اول چمدونها رو میبرم داخل که باراد فوری می پره تو . چمدونا رو همونجا نزدیک در می زارم و از خونه در می یام بیرون . باران هنوز اونجا ایستاده ، کلیدارو میگیرم سمتش. دستشو دراز میکنه و کلید ها رو از دستم میگیره .

- کاری نداری ؟

- نه

. : : . این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است : : .

نگاهش خالی بود ، عذاب آور بود ولی تحمل میکنم تا وقتی که دلش نرم بشه و منو به خاطر اشتباهاتم ببخشه

- مامان بیا تو اینجا رو ببین

- الان می یام عزیزم

میرم سمت اسانسور و که صدای باراد می یاد

- تو نمی یای بابا

- کار دارم عزیزم ، ولی شب حتما می یام

باشه ای میگه و دوباره میدوه تو خونه .

یه هفته ای می شد که باران به آپارتمان نقل مکان کرده بود و من می دیدمش ، می دیدمش که چه قدر نزدیکه و در عین حال چه قدر از من دوره . می دیدمش کنار باران و باراد چه قدر خوشحالم ، می دیدم که آرامش که خیلی ساله دنبالش دارم کنارش می بینم .

می دیدمش ولی شاید کمتر از نیم ساعت . با باراد سروکله میزد و ولی باران ساکت بود و سکوت و ترجیح می داد تا با من همکلام بشه . دیوارهایی که به دور خودش پیچیده بود قطورتر از اون چیزی بود که فکر میکرد .

از دیروز چند تا عمل داشتم و نتونسته بودم برم و باراد و بینم . ساعت ۸ بود که از بیمارستان دراومدم بیرون و ترجیح دادم اول برم و باران و باراد و بینم . سر راه به یه گل فروشی سر میزنم و یه دسته گل زیبا می گیرم . می دونم باران خوشش نمی یاد ولی بلاخره منم باید از یه جایی شروع کنم .

زنگ میزنم تا در و باز کنه . تو این یه هفته از کلید استفاده نمی کنم . دوست دارم باران احساس امنیت بکنه . من اینو بهش قول داده بودم باران در و باز میکنه و موج گرمایی که از خونه می یاد خستگی رو از تنم در می یاره . دسته گل و به طرف باران میگیرم . یه نگاهی به من میندازه و آروم دسته گل و میگه

- بیا تو

میرم داخل و در و پشت سرم می بندم . اطراف و نگاه میکنم ، باراد و نمی بینم

- باراد کجاست ؟

- انقدر شیطونی کرد که زود خوابش برد

- بشین

میرم سمت کاناپه و میشینم . بوی غذا تو خونه پیچیده و من یاد این می یوفتم که چه قدر گرسنه . باران گل و تو یه گلدون گذاشته و میزاره رو اپن

- قشنگن

- قابل شما رو نداره

خوشحال بودم که قبول کرده . باران با یه سینی که توش دو تا لیوان بود می یاد و میشینه . یه لیوان میزاره جلوی من و یدونشم خودش برمیداره .

- اینجا راحتی ؟

- خوبه

لیوان و از رو میز برمیدارم و به تکیه میدم و پاهامو میندازم رو هم . یکمی از شربتی که باران آورده می خورم و به این خونه و این فضای آرامش بخش فکر میکنم . سالها بود که دنبال این آرامش بودم و دوباره تو همین خونه پیداش کردم ، مثل گذشته .

نگاهش میکنم ، هنوز لیوانش رو میز بود و داشت با انگشتاش بازی میکرد . یه شال فیروزه ای سرش انداخته بود و یه مانتو مشکی تنش بود . نگاهش میکنم ، می تونستم همه ی اینا رو داشته باشم ، ولی با کارای احمقانه ای که کرده بودم همه رو از دست دادم و الان دوباره برای بدست آوردنش تلاش می کنم . یکمی دیگه از شربت میخورم و بلند میشم

- من یه سر برم پیش باراد

سرش و تکیه میدم و من میرم سمت اتاق باراد . دورو بر اتاق و نگاه میکنم ، اتاق با مزه ای شده بود ، همه چی انگار سر جای خودش بود و خیلی وقت بود که این اتاق مال باراد بود . باراد رو تخت کوچولوش که چند روز پیش ترتیب خریدشو داده بودم خوابیده بود . اونقدر راحت و آسوده که دلم خواست بعد از اون همه کار منم یه همچین خوابی داشته باشم .

نمی تونم جلوی خودمو بگیرم تا نبوسمش . خم میشم و دستشو می بوسم . کنار تختش میشنم و نگاهش میکنم . تو این برهه از زمان تمام انگیزم واسه زندگی بدست آوردن باران و زندگیم بود . بدست آوردن پسری که عاشق بودم و زنی که می پرستیدمش . دستمو دراز میکنم و یکی از ماشین های باراد و برمیدارم و نگاهش میکنم .

لحظاتی بود که تکرار نمی شد ، لحظه ای که به دنیا اومد ، لحظه ای که اولین حرف و زد ، لحظه ای که اولین قدم و برداشت ولی از این به بعد می خواستم کنارش باشم و براش پدری کنم .

می خوام برایش بهترین ها رو بسازم و این کارو می کنم . نه فقط واسه باراد ... واسه زندگیم ، واسه زنی که عاشقم .

باران فاصله ی کمی داره باهم .. نمی دونم الان باید چی کار کنم . چه طوری باید بهش نزدیک بشم . کنار تخت باراد دراز می کشم و به سقف نگاه میکنم . من باران و می خواستم ، دلم براش تنگ شده بود . دلم واسه حرف زدنش که الان به زور دو تا کلمه باهم حرف میزد . دلم واسه خنده هاش تنگ شده بود .

چشمامو بستم و دارم فکر میکنم ، به همه چی ، از گذشته تا همین الان که تو اتاق پسرم دراز کشیدم . اونقدر فکر کردم که کم کم دارم دیونه می شم .

در آروم باز میشه ولی چشمای من هنوز بسته است . باران بود ، صدایی نمی یاد ، چند دقیقه بیشتر طول نکشید که باران صدام کرد - بردیا

آروم صدام کرد ، فکر کرد خوابیدم ولی بیدارم بودم و هوشیار . چشمامو باز میکنم . بالای سرم ایستاده و یه بالش تو دستشه . خم میشه و میشینه رو زمین

- چرا پس اینجا دراز کشیدی ؟

جوابش نگاهی میشه که دلم نمی خواد ازش بگیرم

بالش رو می یاره نزدیک صورتم

- سرتو بلند کن بالش و بزارم زیر سرت

سرمو بلند می کنم و بالش و میزازه زیر سرم . نگاهش می کنم . دوست داشتم همسرم باشه ، می خواستم بهش پیشنهاد ازدواج بدم ولی..

ولی های زیادی تو ذهنم بود

میره سمت در که صداش میکنم

- باران

برمیگرده و نگاهم میکنه ، معمولی ، هیچ چیزی رو نمی تونستم از تو چشماش تشخیص بدم

- بله

- میشه چند دقیقه حرف بزنیم

با تعجب نگاهم میکنه . سرشو تکون میده و من نیمخه میشم و به تخت باراد تکیه میدم .

- اینجا

- آره

با تردید نگاهم میکنه ولی یکم دورتر از من می ایسته

- باراد بیدار میشه

- نترس ، بلند حرف نمی زنیم

همونجا نزدیک در میشینه رو زمین و پاهاشو بغل میکنه . هنوز مانتو تو تنش بود . سرش پایین بود و داشت با ریشه های شالش بازی می

کرد . تو سکوت نگاهش میکنم . نگاهم بیانگر خیلی چیزا بود که باران یا نمی خواست ببینه و یا اصلا نمی دید .

- چی میخواستی بگی ؟

حرف و تو دهنم مزه مزه می کنم . خیلی فکر کردم که کجا باید این حرف بزنم ، کی بزنم تا شرایط خوب باشه ولی به نتیجه ای نرسیدم .

- راجع به گذشته .

زبونش تلخ میشه ، خشم میشنه تو نگاهش . سعی میکنه صداش بالا نره

- بس کن بردیا ، نمی خوام دیگه هیچ چی راجع به اون موقع بشنوم

- منم همینطور

- پس چرا حرفشو پیش میکشی ؟

- تو که نداشتی ادامه بدم

- مثلا اگه میزاشتم چی میخواستی بگی ..؟ چی داشتی بگی . که اون لیندا عوضی باعث شد تو اون کارا رو بکنی ، که اگه من حرف میزد

اون اتفاق ها نمی افتاد .. که همه مقصرن ولی تو مقصر نیستی

ایتا رو با حرص و آروم میگفت ، باراد هنوز خوابیده بود ، به دور از دنیای ما .

- اجازه میدی منم حرف بزنم

نیشخند میزنه

- مگه چیزی هم داری که بگی ؟

- اگه اجازه بدی منم حرفایی دارم که بزنم

سکوت می کنه ولی هنوز لبخند تمسخر آمیزش رو لبشه . از سکوتش جرات میگیرم و آروم شروع به حرف زدن می کنم .

- شاید لیندا مقصر باشه ، شاید تو اگه تو اون شرایط سکوت نمیکردی اوضاع فرق میکرد ولی باران اینو بدون من مقصر این قضیه رو فقط و

فقط خودم میدونم و بس .

خنده اش جمع شده و اخم نشسته بین ابروهاش .

- الان اینا رو میگی که چی ، شمام نمی گفتم معلوم بود مقصر تمام بدبختی های من کیه .

- منم ، خودم اینو میدونم ، تو تمام مدتی که نبودی ، تو تمام مدتی که نیومدی ، تو تمام مدتی که نمی دونستم شک داشتم ، شک داشت

روح و روانمو می خورد ولی پیدات نمی شد ، همه دنبالت بودند ، عزیز ، علی

- نمی خوام حتی اسمشونو بشنوم

- این حرف و نزن باران ، اونا خانواده ی توان ، اونا دوست دارن

- جدی ، خانواده ای که موقعی که بهشون نیاز داشتم پشتشونو بهم کردند ، اینجور خانواده رو نمی خوام . تو رو هم نمی خوام ، می دونی

که مجبورم فقط و فقط به خاطر باراد تحملت کنم .

سرمو تگون میدم ، نمی خوام حرفاشو روم اثر بزاره .

- شاید من لیاقت دوست داشتن تو رو نداشته باشم ولی عزیز و علی ...

- می فهمی میگم نمی خوام چیزی ازشون بشنوم

سرمو برمیگردونم و به باراد نگاه میکنم ، غرق خواب بود .

- باید بشنوی

- بایدی در کار نیست جناب پژوهنده ، دیگه تو زندگی من بایدی در کار نیست .

- باران چرا اینجوری میکنی ، تو هیچ چی نم یدونی . نمی دونی از وقتی تو اون روز لعنتی از خونه رفتی عزیز چی کشید ، نمی دونی چه قدر پیر شده . تو تنها خانواده ی اونی ، تنها نوه اونی . چرا انقدر نامهربون شدی ...

- نمونه نامهربونم کرد جناب دکتر ، نامهربونی دیدم و نامهربون شدم . برو از اونایی بپرس که بهم نامهربونی کردن

- باشه ، اصلا تقصیر من خر ، چرا عزیز و علی رو به چوب من میرونی

بغض کرده

- فکر می کنی یادم میره ، فکر میکنی یادم میره اون روز عزیز منو باور نکرد ، حرف منو باور نکرد . نه یادم نرفته . عقده شده و نشسته رو قلبم . عقده شده عربده هایی که علی پشت تلفن می کشید ، علی که مثل برادر بود برام ، علی که به قول خودش خواهر بودم براش

- علی هیچ وقت باور نکرد ، دنبالت گشت . زمین و زمان و بهم دوخت ولی پیدات نکرد

سرشو تکون میدو و لبخند درناکی میشنه رو لبش

- تمومش کن بردیا ، واسه این حرفا خیلی دیره . من سالهاست اونا رو فراموش کردم

- اما اونا همیشه به یادت بودن

- مهم نیست که به یادم بودن ، مهم اینه که کنارم نبودن . مگه عزیز جز من نوه ی دیگه ای رو داشت ، ولی چرا رهام کرد . مگه علی ادعای برادری نداشت ، پس چرا من ، یه دختر تنها ، اون روزا تو خیابون های دردنشدت تهران سرگردون بودم .

- مقصر منم

- صد البته ولی اونا منو رها کردند ، اونم مثل تو ادعا می کردن که منو دوست دارن ولی دیدی که اونا منو رها کردن به امون خدا .

اینا رو تقریبا با صدای بلندی میگه و میره بیرون . شقشه مو فشار میدو که صدای باراد می یاد

- بابا

بلند میشم و نگاهش میکنم . هنوز دراز کشیده ولی چشماش بازه

- سلام پسر

- اومدی ؟

- آره عزیزم اومدم ؟

دوباره چشماشو می بنده و می خوابه . آروم از تو اتاق در می یام بیرون و آروم تر از اون در و میبندم و میرم دنبال باران .

روبروی تلوزیون رو کاناپه نشسته . نزدیک تر میشم و به ستون تکیه میدم

- اونا رو به خاطر من از خودن نرون

نگاه تند می کنه

- به تو ربطی نداره ، هیچی زندگی من به تو ربطی نداره ، اینو تو گوشت فرو کن ، تو هیچی من نیستی

- من پدر پسرتم ، اینو نمی تونی انکار کنی

- نه ، نمی تونم بزرگترین اشتباه زندگیمو انکار کنم

دلم میگیره از این حرفش ولی به روی خودم نمی یارم .

- درسته من بزرگترین اشتباه زندگیت بودم ولی می خوام جبران کنم ، همه می خوام جبران کنیم

- برو بردیا ، همین الان برو

نفسمو با صدا بیرون میدم و تکیمو از ستون میگیرم و میرم نزدیکت تر . رو کاناپه می شینم ولی با فاصله

- کجا برم باران ، همه ی زندگی من تو این خونه است

- اوکی پس میریم . من و باراد همین الان میرم

- زندگی من شماید ، تو و باراد . اینجا بدون شما چه ارزشی داره

نگاهم میکنه

- دوباره میخوای آزارم بدی . هم تو هم اونا .

سرشو تو دستاش گرفته

- هیچ کس نمی خواد آزارت بده ، باران . به جون باراد هیچ کس نمی خواد تو رو اذیت کنه

- پس چرا راحت نمی زارید ، چرا تنهام نمی زاری

- چون تنها نیستی ، چون دیگه نمی تونم مثل اون

- چند سال ازت دور باشم ، اینو بفهم ، دیگه نمی تونم دور از تو . هیچ جوهره نمی تونم

- توقع نداری که این حرفاتو باور کنم و مثل اون دختر بچه ی چند سال پیش عاشقت بشم

- توقع دارم که باور کنی ، توقع دارم که حداقل گوش بدی ، که حداقل باهام راه بیای تا بتونم گذشته ها رو جبران کنم

- و اگه نخوام چی ..؟ اگه نخوام گذشته ها رو جبران کنی چی ؟

دستمو مشت میکنه ، کاش یکم ، فقط یه کم از موضعش کوتاه می یومد .

- باید بخوای ، حداقل به خاطر باراد

- بایید . انقدر باید باید نکن بردیا ، یه دفعه دیدی جا تره بچه نیست . با باراد میرم به گرد پامم نمی رسی ها .

عرق سردی میشه رو پیشونیم . با لبخند نگاهم میکنه ولی من با بهت بهش خیره شدم . یعنی امکانش بود باران با باراد بره . یعنی می

تونست ..

چرا که نه . مگه من همیشه اینجام . می تونست بره ، یه روز بی خبر دست باراد و بگیره و بره . اگه برم منم نابود میشدم . دیگه نمی

تونستم یه بار دیگه بخوردم زمین . تحمل و انرژی دوباره بلند شدن و نداشتم . دیگه نمی تونستم بدون باران باشم . بدون باراد .

- جدی که نمیگی ؟

- تو جدی نگیر خوب

از جاش بلند میشه و خیلی ریلکس میره سمت آشپزخونه .

ملایمت جواب نمیداد ، باید یه روش دیگه ای می رفتم شاید اونجوری یه دری به روم باز بشه . از جام بلند میشم و دنبالش میرم . نمی زارم

اینجوری از دستم بره ، دیگه نمی زارم با یه اشتباه بره .

- ببین باران ، خوب گوش کن ، نمی زارم بری ، نمیزارم با باراد بری ، همین الان باراد و بیدارش میکنی برمیگردیم خونه ی ما
- نمی تونی این کار و بکنی
- می خوای امتحان کنم ؟
- برمیگردم تا از آشپزخونه خارج بشم .
- نمی زارم باراد و ازم جدا کنی
- چرا می تونم
- نمی تونی
- پس مطمئن باش توام نمی تونی منو از پسرم جدا کنی ، مثل چهار سال پیش
- مثل اینکه یه چیزی هم بدهکار شدم
- بله بدهکاری ، همونجوری که من به تو بدهکارم توام به من بدهکاری
- چرند نگو ، من هیچ بدهکاری به تو ندارم ، تو خودت لیاقت نداشتی تا بفهمی داری بابا میشی
- اگه تو میگفتی می فهمیدم ، علم غیب که ندارم
- کی می گفتم ، همون موقعی که زیر دست و پات بودم و داشتی کتکم میزنی یا اون موقعی که جلوی همه داشتی حرف های عاشقشانه بارم میکردی
- نفس پر حرصمو میدم بیرون
- منتظر می مونم باراد بیدار بشه بعد با هم میریم
- اینو میگم و از تو آشپزخونه می یام بیرون . گل های تازه تو گلدون بهم دهن کجی میکنن
- بهتره منتظر نمونی چون باراد هیچ جا نمی یاد .
- من امروز باید تکلیفم با تو روشن بشه
- مثلاً چه غلطی میخوای بکنی
- این حرف زدن باران و دوست نداشتم ، چی گذشته بود بهش که این باران و ساخته بود . بارانی رو می خواستم که مثل اون موقع ها باشم
- ولی خودمم می دونستم که مقصرم . گوشی رو از تو جیبم در می یارم و به خونه زنگ میزنم .
- سلام مامان
- سلام بردیا جان چیزی شده ؟
- به باران نگاه میکنم ، داره نگاهم میکنه
- نه مامان جان ، یه زحمتی داشتم
- میگم که بیاد و باراد و ببره ، آدرس خونه رو میدم و میگم که زود بیاد و می بینم که باران داره سرخ میشه از عصبانیت .
- نمی زارم باراد پاشو از این خونه بزاره بیرون
- میبینم

میرم تو اتاق باران ولی باران هنوز هاج و واج دمه این آشپزخونه ایستاده . در و باز می کنم و می بینم باراد رو تختش نشسته ، خدا خدا
میکردم که صدای ما رو نشنیده باشه . با دستهای کوچیکش چشماشو می میاله .

- به به آقا باراد

لباشو جمع کرده

- مامان کوش

لبخند میزنم و میرم کنار تختش

- مامان تو آشپزخونه است ، دلت واسه مامانی و عزیز تنگ نشده

یه کم فکر میکنه و سرشو تکون میده

- میخوای بری پیششون ؟

دوباره سرشو تکون میده . بغلش می کنم و رو پام میثونمش

- مامانی الان می یاد دنبالت

- پس مامان چی ؟

- من و مامان بعدا می یام

هنوز گیج خواب بود ولی بازم سرشو تکون داد . لباساشو از تو کمد در می یارم و تنش می کنم . تو بغلم گرفته بودمش که دوباره خوابش
برد . تو اتاق منتظر تماس مامان می مونم . تا به باران فشار نیاد هیچ جوره قبول نمیکنه ، هیچ چی رو قبول نمیکنه .

تلفن میلرزه .

- بله

- باراد جان ما پایین

- باشه مامان الان می یام

گوشی رو میندازم رو تخت و باراد و تو بغلم جابه جا میکنم و از اتاق در می یام بیرون . باران دمه در ایستاده و با چشمهای گردش داره منو
و باراد و نگاه میکنه . باراد هنوز خواب بود . میرم سمت در

با صدای تحلیل رفته ای میگه :

- این کارا یعنی چی بردیا

بهش نگاه نمی کنم و جوابشو میدم

- مامان اینا پایین ، باراد و بدم بهشون می یام حرف میزنم

دیدم که دستاش شل شد و افتاد کنارش ، توقع داشتم بازم داد بزنه و اعتراض کنه و اجازه نده که باراد و ببرم ولی سکوت کرد و این خوب
بود . باراد و دست مامان می سپرم و دوباره برمیگردم بالا .

در هنوز باز بود میرم داخل خونه و در و می بندم . باران تو پذیرایی نیست میرم سمت اتاق خوابها .

تو اتاق باراد نشسته بود . یه نگاهی به من میکنه و دوباره نگاهشو از منم میگیره

- چی می خوام از زندگی ؟

دستامو تو سینه جمع میکنیم . احساس می کنم رو سینه یه جسم سنگین گذاشتن و خیلی فشار رو شه . من نمی خواستم آزارش بدم ، خودخواهی بود میدونم ، ولی فقط می خواستم کنارش باشم . این تنها خواسته ای بود که داشتم و داشتم تلاش می کردم تا به اون برسم و می دونستم که هم واسه من خوبه و هم وایه باران و باراد . اونا زندگی من بودن و جزئی از چیزی که نمی تونستم ازشون دور باشم . دور بودن از اونا مساوی بود با از دست دادن آرامش زندگیم .

تو همین یه هفته ای که اومده بودن تو این خونه به قدری آرام بودم و آرامش داشتم که قابل توصیف نبود ولی الان نمی دونم در مقابل این حرف باران باید چی بگم ، باید چی کار کنم .

- میخوام کنارت باشم ، همین

با چشم های اشکی نگاهم میکنه

- فکر میکنی کار خیلی راحتی که بتونم تو رو کنار خودم و پسرم ببینم

فکم منقض میشه ، دندونامو فشار میدم تا حرفی از دهنم درنیاد بیرون که اوضاع رو خراب تر کنه . من همهی این ها رو می دونستم ، میزونستم کاری که با باران کردم اونقدر وحشتناک بوده که نمی تونه به همین راحتی منو ببخشه ولی حداقل می تونه یکم کوتاه بیاد تا منم بتونم از دلش در بیارم ، حداقل به خاطر باراد .

- میدونم کار زیاد آسونی نیست و لازم نیست هر دقیقه اینو یادآوری کنی

نگاه غضبناکی بهم میده و میخواد چیزی بگه ولی لباشو روی هم فشار میدم . اونم داره خودشو کنترل میکنه . می دونم خیلی حرف ها هست که می خواست بهم بگه . کاش که ، فحش بشده ، کاش الان داد بزنه و خالی بشه . می تونم اینا رو تحمل کنم ولی نمی تونم از زنگیش برم بیرون . باران چند ساله که همه ی زندگی من شده بود حتی تو اون مدتی که کنارم نبود ارزش غافل نشده بودم . این نهایتا نامردی بود ولی می دونستم منم یه وزی به باران نامردی کرده بودم و الان داشتم تقاص همون روزامو پس میدادم .

همین که کنارش باشم ولی ارزش دور باشم خیلی بود

پاهاشو بغل کرده و سرشو گذاشته رو پاهاش

- چرا راحت نمیزی ، چرا نمی زاری یه زندگی آروم داشته باشم

- میخوام کنار باراد باشم

هنوز سرش رو پاهاشه

- چرا انقدر خودخواهی ، چرا نظر من برات مهم نیست ، من مادرشم . مادری که تو این سه سال مراقبتش بودم ، نداشتم آب تو دلش تکون بخوره ، تحت فشار بودم ولی نداشتم تو این سه سال کمبودی حس کنه . مطمئن باش الانم می تونم .

- اون موقع من نبودم چون تو نخواستی که من بدونم . یادت که نرفته باراد پسر منم هست

نگاهم میکنه ، هنوز دست به سینه کنار دیوار ایستادم

- خودتم باورت شده پدرشی .. ؟ آقای پدر کجا بودی تو این چهار سال ، کجا بودی ؟

- اگه تو باخبرم میکردی

- مثل اینکه یادت رفته با من چه معامله ای کردی ، یادت رفته منو از خونه ات انداختی بیرون ، حالا من باید به تو جواب پس بدم
نفس عمیقی میکشم . باران بعض کرده بود و من از اونم ناراحت تر بودم . کی میشه این دغدغه ها تموم بشه ، کی میشه کنار هم باشیم ،
خوشحال کنار هم باشیم .
- یادم نرفته ، هیچ کردم از کارایی که کردم یادم نرفته و لازم نیست هی یادآوری کنی
صدام بالا رفته ، گُر گرفته بودم .
- بفهم باران ، می خوام جبران کنم ، جبران همه ی کارایی که تا الان ازش کوتاهی کردم ، جبران اون روزایی که نبودم ، جبران اون حرف
ها
- نمی خوام جبران کنی ، نمی خوام
چرا ؟ نمی خوام همه چی درست بشه
- با کنار تو بودن هیچی درست نمیشه ، هیچی
- بیا به فرصت دیگه بده ، نه به خاطر من ، نه به خاطر خودت ، به خاطر باراد . اون حق داره به زندگی خوب داشته باشه
نگاهش میکنم ، اشک های آروم آروم رو گونه هاشو خیس می کنه ، دوست داشتم می تونستم آرومش کنم ولی خودم این حق و از خودم
گرفته بودم . به قدم می رم جلو
با صدایش که خیلی تحلیل رفته میگه :
- نمی تونم کنار خودم بینم ، وقتی میبینم تموم اون خاطرات برام تازه میشه . چطوری توقع داری دوباره برگردم پیش تو ، چطوری ؟
- به خاطر باراد ، من نمی تونم اینجوری ادامه بدم ، توام نمی تونی .
- می خوام چی کار کنی ؟
- منطقی باش باران ، خواهش میکنم
- گفتم می خوام چی کار کنی ؟
باران باید بفهمه که خانوادهای داره که دوستش دارن ، من دوستش دارم ، می خوام کنار اون و باراد باشم . کاش که بفهمه و کوتاه بیاد
- باراد دیگه برنمیگرده اینجا
با چشمای بهت زده اش نگاه میکنه و بلند میشه
- چی داری میگی ؟
- باران همونجا می مونی . فکر میکردم می تونم دو از باراد باشم ولی نتونستم همین
- همین ، همین . وای خدا ... تو حق این کار و نداری . اون پسر منه
- پسر منم هست ، و من نمی تونم دوریشو تحمل کنم
- و فکر می کنی من بتونم
شونه هامو با بی قیدی بالا میندازم و از اتاق درمی یام بیرون. نقش به آدم خودخواه و ابری میکنم ، بد می شم ، سنگدل میشم تا شاید راهی
برام باز بشه .

صدای قدمواشو می شنوم ولی اهمیت نمیدوم . می رم سمت در

- من نمی زارم این کار و بکنی

دستم تو جیب شلوار میزارم

- نمی تونی باران پس بهتره کوتاه بیای .

- نمی زارم پسرمو ازم بگیري

با آرامش نگاهش میکنم و میگم :

- خودمم نمی خوام ولی کارای تو

- باراد همه چیز منه

حرفشو با تکیه دادن سر تایید میکنم

- میدونم باراد همه چیز تو ، درسته که نبودم ، درسته که کوتاهی کردم ولی الان میخوام جبران کنم

- جبران کن من با تو چی کار دارم ، فقط پسرمو ازم دور نکن

- تو اجازه نمی دی

- تو خواستی پیام اینجا ، اومدیم ، تو می تونی هر وقت خواستی باراد و بینی ، دیگه من باید چی کار کنم ؟

- همه چی باراد نیست ، توام هستی

اخم میکنه

- با من کاری نداشته باش

- همیشه ، توام جزئی از ایم رابطه ای تو مادر بارادی . نمی تونیم اینو نادیده بگیریم ، نمی تونی گذشتمونو نادیده بگیری

نیشخند میزنه

- می تونی ، مثل تموم این سالها که نادیده گرفتی

یکم دورتر از من ایستاده . نگاهش می کنم با احساسی که تو چشمم بیداد میکنه میگم :

- با من ازدواج کن

تکونی میخوره

- چی داری میگی

- دارم بهت پیشنهاد ازدواج میدم

خنده عصبی میکنه و دستاشو تو هم قفل میکنه

- جُک نگو

- به پیشنهادم فکر کن ، علاوه بر اون به باراد ، من ، خودت ، به همه ی اون وقت هایی که از دست دادیم فکر کن

- فکر کردن احتیاج نیست

سرمو تکنون میدم ، می تدونم اگه پیشنهادمو قبول نکنه حق داره ، اون حق انتخاب داره و شاید دیگه من انتخابش نباشم ولی من تلاش خودمو م یکنم

- زود تصمیم نگیر ، عاقلانه و منطقی فکر کن . ما یه بچه داریم ، آینده ی اون مهم ترین چیزیه که باید بهش فکر کنیم . هر چی تو دلته بزار واسه بعد تا بتونی یه تصمیم درست بگیری

- تو واقعا چطوری می تونی بعد از تموم اون کارها به من پیشنهاد ازدواج بدی ؟

- باران ، فقط میخوام جبران کنم ، یه فرصت میخوام واسه شروع یه زندگی جدید

در و باز میکنم و از خونه می یام بیرون . هنوز همونجا استاده و داره با حالت گنگی نگاهم میکنه در و می بندم و از خونه در می یام بیرون . ساعت ۸ شب بود که باراد و بردم خونه و تا دمه آسانسور باهاش رفتم ولی دیگه بالا نرفتم . نمی خواستم الان باهاش روبرو بشم . کاش زودتر تصمیم بگیره . خسته شدم از این بلاتکلیفی از این همه دوری .

مسیر خونه رو نمیرم . دلم نمیخواست برگردم خونه ، خیابون ها رو پشت سر هم رد می کنم بدون مقصد مشخصی .

یاد اون روزایی که باران اومده بود تو زندگیم ، یا خنده هاش که خنده رو می کاشت رو لبام ، یاد کنکور دادنش ، یاد همه ی وقت هایی که با هم بودیم ، یاد دوست داشتنش .

یاد اون روزای نحس که سیاه بود ، یاد اون روزی که رفت ، پیداش نمی کردم ، یاد اون روز تو بیمارستان .

همه ی خاطراتش و دارم مرور می کنم . از همون روز و تا همین الان .

نمی دونم واقعا با این سن چطوری به اینجا رسیدم . خسته شدم از این همه فشار روحی که باید تحمل کنم ، تمرکز رو کارم تو بیمارستان ، سر کله زدن با مامان و عزیز که مادام بهونه باراد و میگیرن ، قولی که به عزیز داده بودم هنوز عملی نکرده بودم ، هنوز عزیز باران و ندیده بود و من ازش واقعا خجالت میکشتم . خسته از دست باران که هیچ جوره کوتاه نمی یومد و من واقعا کم آورده بودم .

با پیشنهادی که بهش داده بودم آخرین برگه رو ، رو کرده بودم و امیدوار بودم تا حداقل بهش فکر کنه . خیلی خودخواهم ولی نمی دونم دیگه باید چی کار کنم .

اگه قبول کنه ، اگه اجازه بده کنارش باشم ، شوهرش باشم ولی خیلی خوش خیالی اگه فکر کنم قبول میکنه . خیابون ها کم کم خلوت میشه و ماشین ها کمتر و کمتر ، ولی هنوز قصدی ندارم واسه رفتن به خونه . دلمو ، زندگیمو ، همه چیزمو پیش باراد جا گذاشته بودم و الان هیچ جا آرام و قرار نداشتم .

باران

در بسته میشه و من که دیگه انرژی ندارم واسه ایستادن می شینم رو زمین . وسط اتاق نزدیک در رو زمین نشستم هنوز به در خیره شدم . چرا دوباره برگشته بود و داشت باهام بازی میکرد ، اشک هام می یاد پایین ، خسته شدم از این ضعیف بودم . اما من تنها نیستم ، من یه مادرم . همه رو تحمل می کنم به خاطر باراد .

دوری باراد اونقدر سخت بود که دیگه طاقتم تموم شد ، اونقدر سخت بود نبودنش ، ندیدن پسر کوچولوم که به امید اون فقط داشتم زندگی میکردم . اون که رفت ، امید منم رفت ولی الان که باراد اینجاست ، کنار من ، تو خونه ی بردیا . انگاری خوب بود ولی در اصلا اینطوری نبود وقتی اون روز تو بیمارستان چشمامو باز کردم و دیدمش ، فکر کردم خیاله ، فکر کردم هنوزم دارم تو رویاهام بردیا رو می بینم ، صداش کردم ، حوابمو داد و من چه قدر تو اون لحظه احساس خوبی داشتم که تو رویا داشتم می دیدمش . حتی تو رویا هم می تونستم نگرانی تو چهره شو احساس کنم . ولی بعد فهمیدم رویا نیست ، خیال نیست ، واقعیه .

واقعیت بردیا مثل یه پتک تو سرم خورد ، بردیا از کجا پیداش شده بود ، اونجا چی کار میکرد ، من اونجا چی کار میکردم . فقط یادمه که داشتم با باراد حرف میزد و بعدش سیاهی . ولی بعد بردیا ، بیمارستان ، همه و همه یه دفعه پیداشون شده .

دلم نمی خواست کسی رو بینم جز باراد . باراد همه زندگی من بود . باراد نفس من بود ولی نمی تونستم از بردیا یه همچنین چیزی بخوام . من خواسته بودم باراد با اون زندگی کنه چون تو اون لحظه احساس میکردم زندگیم به آخر رسیده ولی الان خدا یه فرصت بهم داده بود تا بتونم زندگی کنم . فرصتی که هنوز نمی تونم چه طوری جور شده بود و هر کاری می کردم نمی فهمیدم .

اون روزا تو بیمارستان ، اون حرف ها نمی تونست مرهمی باشه واسه روح زخمیم ، واسه دلی که شکسته شده بود . نمی تونم مرهمی باشه حرف هایی که تو گذشته بهم گفتن ، نمی تونست اونن نگاه های بد که روحمو آلوده کرده بود پاک کنه . حرفاش فقط یه لبخند تلخ نشوند رو لبم .

من می دونستم ، همه اونا رو می دونستم ولی اون نخواست ، اون اجازه نداد تا بگم .. اون نخواست تا من از خودم دفاع کنم و منو ، زندگیمو و همه چی رو عوض کرد .

حالا بعد از چهار سال من اینجا تو خونه اش روبروش ایستادم و اون بهم پیشنهاد ازدواج داد . واقعا نمی دونم با چه منظوری اون حرف ها رو بهم زد .

شالم رو سرم سنگینی میکنه ، از رو سرم در می یارم پرتش می کنم گوشه خونه . بردیا داشت دیونم می کرد . اصرارش واسه امدن اینجا ، واسه رفتن ، واسه دیدن باراد ، همه و همه داشت دیونم میکرد حالام که با این پیشنهاد مسخره اش دیگه کلا رو اعصاب بود . نمی دونم واقعا چه فکری با خودش کرده که من دست و دلم میلرزه و فوری پیشنهادشو قبول میکنم . بعد از تموم اون روزا ، بعد از تموم اون اتفاق ها ، خیلی مسخره است که حتی بهش فکر کنم ولی خودمو که نمی تونم گول بزنم ، مسخره است که هنوز وقتی می بینمش ...

سرمو تکون میدم تا افکار و بهم بریزم ، حتی نمی خوام بهش فکر کنم . بردیا واسه من همون روز تو همون چهار سال پیش تموم شده بود . همون روز که خیلی بی رحمانه با من بازی کرده بود .

تپش قلب دارم ، با زور بلند میشم و میرم تا یکی از اون قرص های بد مزه رو بزارم زیر زبونم . احساس به آرامش داشتم ولی آرامشم نبود ، پسر من نبود که با حضورش احساس آرامش کنم . گل های روی اپن آشپزخونه ، خونه ی خالی . من اینو نمی خواستم ولی الان تنها چیزی بود که داشتم . باراد الان خونه اونا است و من میدونم اونجا با حضور بردیا و عزیز امن واسه باراد و می تونم ازش مراقبت کنن و ته دلم امیدوار بودم بردیا نخواست باراد و پیش خودش نگه داره .

میرم تو اتاق و رو تخت دراز می کشم . تو اون برهه از زمان چاره ای نداشتی جز اینکه بردیا رو از وجود باراد با خبر کنم ولی الان این موضوع کاملاً به ضررم تموم شده بود . بردا داشت تحت فشار قرار می داد و می توانستم در مقابلش مقاومت کن . نه می خواستم و نه می توانستم از باراد دور باشم .

چند ساعت بود که داشتم رو تخت غلظت میزدم و فکر میکردم . اونقدر ذهنم درگیر بود که واقعا نمیدونستم به کدومشون فکر کنم . اونقدر تو ذهنم شلوغ پلوغ بود که سردرد گرفته بود . نهار ظهر هنوز روی گاز بود حتی حوصله نکرده بودم بزارمش تو یخچال . دیگه از اومدن باراد نا امید شده بودم . بردیا باز میخواست منو تحت فشار قرار بده . ساعت ۸ گذشته بود که صدای در اومد و نه صدای زنگ . میدوم سمت در . در و که باز میکنم باراد و می بینم که کنار در ایستاده و داشت به در مشت می زد با دست های کوچکش .

- مامان

خم میشم و بدون معطلی از روی زمین برش میدارم و بغلش می کنم . می خوام تو خودم حلش کنم . باراد همه ی زندگیم بود و من واقعا نمی دونستم ازش بگذرم ، هیچ جوره این امکان نبود که باراد و رها کنم .

دو ساعتی با باراد حرف زدم ، شام خورده بود پس یکم باهاش کارتون تماشا کردم و اون از خونه ی بردیا م یگفت . با دستهای کوچکش که موقع حرف زدن تکونشون می داد دلمو آب میکرد . از همه می گفت ، هر کاری رو که انجام داده بود برام می گفت و من با لذت به لحن بچه گانه ی پسرم گوش میدادم و غرق لذت میشم . لذت وافری که حتی نمی توانم چطوری بیان کنم .

رو کانچه جلوی تلوزیون تو بغلم می خوابه و می برمش تو تختش . حالا که اینجاست می توانم با خیال راحت و بخوابم و چه قدر راحت بود خوابیدن کنارش .

اون شب خیلی فکر کردم ، به باراد نگاه کردم و فکر کردم ، به الان که سه سالشه و می تونه یه زندگی خوب داشته باشه ، کنار پدر و مادر . وقتی بزرگ بشه ، وقتی به سن مدرسه برسه . تا کی می توانیم انجوری ادامه بدیم . وقتی بفهمه من و پدرش با هم هیچ رابطه ای نداریم ، هیچ وقت ازدواج رسمی نکردیم . نمی دونم باید چی بگم ، اگه پسر سه راجع به همه ی اون چیزایی که می ترسم چی باید بهش بگم . دوست داشتم یه آینده ی خوب داشته باشه . بهترین ها رو براش می خواستم و تمام تلاشمو می کردم ولی الان بردیا بود . اون پدرش بود .

اون می توانست خیلی بهتر وظایفشو انجام بده ، وظایف پدرشو که من هیچ وقت نمی توانستم انجام بدم . بریدا یه خانواده م یخواست . درست بود که تو این سه سال تلاش کردم و کم و بیش توانستم ولی بعدا چی . اکی می توانستم تنها باشم . کار نداشتم ، درآمدی نداشتم ، باید دنبال یه کاری میگشتم تا بتونم خرج خودمو در بیارم . درسته که الان تو خونه ی بردیا زندگی میکنم ولی باید خودم خرج خودمو در بیارم . اون موقع سحر بود که مواظب باراد باشه ولی الان چی ؟ اگه برم سر کار باراد باید چی کار کنه ، نمی توانم تنهاش بزارم ، نمی توانم نرم سر کار .

انقدر فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد . اونقدر خواب های آشفته و درهم برهم دیدم که صبح وقتی بیدار شدم هیچ انرژی نداشتم . صبحونه باراد و تقریباً با بدبختی میدم . تو صبحونه خوردن اذیت می کنه و باید یه ساعتی معطل صبحونه خوردن بشم ولی بازم با عشق این کار و می کنم . داشتم وسایل نهار و آماده میکردم که صدای آیفون بلند شد . سحر بود . درو می زنم و میرم در آپارتمان و باز می کنم و منتظر می مونم تا آسانسور بیاد بالا .

- سلام

با لبخند جوابمو میده

- خوش اومدی

- مرسی ، خوبی تو ؟

سرمو تکنون میدم

- باراد کجاست ؟

- تو اتاقش داره بازی میکنه

کیفشو میندازه رو کاناپه و میره سمت اتاق باراد

- من برم یه سر به عشق خاله بزنم

منم میرم تا نهار و آماده کنم و یکم آشپزخونه رو مرتب کنم .

چند دقیقه ای طول میکشه تا سحر بیاد تو آشپزخونه . سه صندلی میکشه بیرون و میشنه

- چه خبر خودت خوبی ؟

- ای بد نیستم

- حالت که بد نشده

- نه خوبم ، تو چرا پس نرفتی سر کار

- رفتم منتها نمی دونم کی مرده بود ریس همه رو مرخص کرد و خودش رفت .

آهانی میگم و دوباره مشغول میشم . یه فنجان چای براش می ریزم و میزارم رو میز

- خوش می گذره اینجا ؟

- اوف خیلی زیاد

با صدای بلند میخنده

- مسخره نکن بابا . خونه ی به این قشنگی ، پسر به این نانازی ، یه آقای دکتر خوش تیپ

در حالی که سعی میکنم نخدم اخم میکنم

- لوس نباش

- دقیقا کدوم قسمتش لوس بود ؟

چشم غره ای بهش میرم و زیر گاز و کم می کنم و میشنم روبروش .

- میخوام دنبال یه کار بگردم

- یعنی چی ؟

- کار ، باید پول دریارم ، نمی خوام آویزون کسی باشم

- بی خیال باران ، کار چی ، کشک چی . نمی تونی کارا کنی .

- نمی تونم ولی باید این کار و بکنم مثل گذشته

- گذشته مال گذشته هاست باران خانم ، الان و عشق است . خونه که داری ، بردیا هم که هست

- چه قدر بردیا بردیا میکنی

- دروغ که نم یگم ، باید منتظر بمونه بهت پیشنهاد بده

با فنجون روی میز بازی میکنم

- داد

چای می پره تو گلوش و به سرفه می یوفته

- چی داد ؟

- پیشنهاد ازدواج

نیم دونه بخنده یا سرفه کنه . اشک از چشملاش می یاد پایین . چند بار پشتش میزنم تا ساکت میشه

- نه بابا

سرمو تکون میدم

- چه زود اقدام کرده ها

- میخوام برم سر کار تا کمتر به اون احتیاج داشته باشم

- نمی خوای قبول کنی ؟

سرمو بلند میکنم و با تعجب نگاهش می کنم .

سرمو تکون میدم

- چی میگفت حالا ؟

- می گفت به خاطر باراد ، سحر چی کار کنم ، نمی تونم یه لحظه فکر دور شدن باراد و بکنم

- این کار و نمیکنه

اخم میکنم

- تو از کجا میدونی

- نمی تونه ناراحتی تو رو ببینه ، باور کن

بازم سرمو تکون میدم

- چی میگی سحر

- دروغ که نمی گم

- داری خودتو گول میزنی باران جان ، میخواد جبران که ، توام یکم کوتاه بیا

- نمی تونم سحر ، هیچ کس ندونه تو که می دونی من چه بدبختی هایی کشیدم ، چه حرف هایی که شنیدم و به روی خودم نیاوردم و کوتاه

اوادم ، حالا الان اونی که باید کوتاه بیاد بازم منم ؟

- نه اینکه کوتاه کوتاه بیای ، ولی به نظر من پیشنهاد قبول کن

با چشم های گرد شده به سحر نگاه میکنم

- باراد هر روز بزرگتر میشه ، یه خانواده میخواد . نه یه مادر یا یه پدر . الان تفاوت ها رو متوجه نمیشه یکم که بزرگتر بشه شروع میکنه به

سوال کردن ، هزار تا سوال که حتی نمی تونی به یدونشون جواب درست و حسابی بدی

- تا الان چی کار کردم ، بعد از اینم یه جوری درستش می کنم

- همیشه باران ، بچه ها کنجکاون ، نمی تونی که جلوی کنجکاوای بچه رو بگیری . باراد یه خانواده میخواد

- پس من چی ؟ پس اون همه ظلمی که به من شد چی ؟

- نمی گم که بخشش

- اگه پیشنهاد ازدواجشو قبول کنم یعنی بخشیدم

- کی همچین حرفی زده ، اصلا اینطوریم نیست

- همیشه سحر ، هیچ جوره نمیشه

- باران ، شرایط خودتو ببین . اسم باراد تو شناسنامه ی تو هست . نه ، فقط یه برگه ی الکی . ولی اسم باراد تو شناسنامه ی بردیا هست ،

اون قانونا پدرشو می تونه پسرشو کنار خودش داشته باشه . نمی خوای اسم باراد تو شناسنامه ی توام بیاد ؟

- چرا نمی خوای ، حرفا میزنی . فکر میکنی راحت همه این چیزا رو بینم

- راحت نیست ، میدونم عزیزم ولی چاره ای هم نیست

سرمو میندازم پایین و با در قندون بازی میکنم

-بزار باراد طعم داشتن خانواده رو بچشه ، طعمی که خیلی زود از خودت دریغ شد . نزار عقده بشه تو دلش و با همین عقده بزرگ بشه .

بزار محبت پدر بزرگ و مادر بزرگشو داشته باشه و لذت ببره

- سخته بخشیدنشون

- حرف های عزیزتو بشنو ، تقصیر اون پیرزن چیه ی ؟ اون پیره باران . فکر میکنی چند سال دیگه هم عمر میکنه ، نزار اگه خدای ناکرده

اتفاقی افتاد زانوی غم بغل بگیری و بگی ای کاش می بخشیدمشون و حسرت این لحظه هاتو بخوری

خودم به همه ی این چیزا فکر کردم ولی انگار دوست داشتم یه نفر دیه هم همین حرف ها رو بهم بزنه تا باور کنم شرایط الانمو . آدم کینه

ای بودم یا نبودم ...؟

نبودم که اگه بودم پس اینجا چی کار میکردم .

سخت بود ولی می تونستم با باراد برم یه جایی که کسی نتونه پیدام کنه و با باراد زندگی کنم پس چرا قبول کردم

- میخوای چی کار کنی ؟

- نمیدونم

از جا بلند میشم تا سیب زمین ها رو پوست بکنم

- بزار کمکت کنم

- نه کاری نیست .

سحر تا عصری موند و کلی با باراد بازی کرد ولی من تمام مدت تو فکر بودم ، فکرایبی زیادی داشتم . میدونستم که سحر راست میگفت ولی یه جورایی می خواستم ازشون فرار کنم . نمی خواستم باراد تو زندگیش حسرت چیزی رو بخوره . هیچ چیز . اگر خدای ناکرده واسه عزیز اتفاقی می افتاد میخواستم چی کار کنم . یعنی اونقدر آدم کینه ای و بد دلی شده بودم که نیم تونستم بخششم . خدا هم می بخشید پس چرا من نباید می بخشیدم .

بردیا چی ، با اون باید چی کار میکردم . اگه پیشنهادشو قبول کنم باید خیلی چیزایی دیگه رو هم قبول کنم ولی اینطوری می تونم باراد و واسه همیشه داشته باشم تا ابد

سحر بعد از کلی بازی با باراد ، می خوابوندش . خوبه که درک میکرد حس و حال الانمو و گرنه نمی دونستم باید

چی کار میکردم . امروز تو یه دنیای دیگه ای بودم و اصلا هواسم بهش نبود .

باراد تو اتاقش خوابیده بود . سحر نیم ساعتی بود که رفته بودم و من از اون موقع تا الان دارم تو اتاق راه میرم . به باراد نگاه میکنم و راه میرم .

تصمیم سختی بود ولی به خاطر این موجود کوچولوی دوست داشتیم ، به خاطر بارادم باید یه تصمیم مهم می گرفتم .

شاید باید به حرف سحر گوش بدم ، شاید باید عزیز و ببینم.

دلم می خواست تو خیابون راه بر ، مهم نبود شلوغه ، مهم نبود آلوده است و واسه من سم . مهم این بود که می خواستم از این خونه بزنم

بیرون . از اتاق باراد می یام بیرون ، انگاری هوا تو خونه نبود داشتم خفه می شدم . دلم یه هوای می خواست ،

تلفن و برمیدارم و شماره بردبا رو می گیرم ؛ عجیب بود ولی حفظ بودم . خیلی طول نکشید تا صداشو شنیدم

- بله

- الو بردیا

- جانم

بی توجه به جانم گفتنش با صدای سردی میگم :

- کجایی ؟

- بیرونم ، چیزی شده ؟

- چیزی نشده ، می تونی بیای اینجا یه ساعتی مراقب باراد باشی

- حالت خوبه ؟

مکث میکنم ، چه اهمیتی داشت خوب بودن من .

- خوبم ، می تونی بیای

- آره الان می یام

- زود بیا

تلفن و قطع می کنم . لباسمو عوض میکنم و منتظر بردیا می مونم . باراد هنوز توو اتاق خواب بود . داشتم از اتاق باراد می یومدم بیرون که

در آپارتمان باز شد . بردیا اومده بود تو با کلیدای خودش در و باز کرده بود چرا ؟

- خوبی ..؟

در اتاق باراد و می بندم و میرم نزدیکتر

- خوبم

-نگران شدم

خندم میگیره

- چرا اونوقت ؟

-اونجوری پشت تلفن حرف زدی

- چه جوری حرف زدم مگه

چرا چشماش داشت می خندید

- از خودت خبر نداری ، حالت که خوبه

- خوبم ، میخوام یه سر برم بیرون

- کجا میری ؟

با اخم نگاهش میکنم و میرم سمت میز و کیفمو برمیدارم

- کی برمیگردی ؟

- نمی دونم ، اگه کاری داری و نمی تونی پیش باراد بمونی بگو

- نه کاری ندارم

سرمو تکون میدم و در و باز میکنم

- مراقب باش

- خدافظ

از آپارتمان در می یام بیرون . قدم زنان تو پیاده رو میرم ، هوا تاریک شده بود و چراغ خیابون و ویتترین های رنگ و وارنگ مغازه ها خیلی تو چشم بود . هیچانی که تو مردم بود که دلم خواست ، هیچانی که خیلی وقت بود تجربه نکرده بودم .

همه عجله داشتند ولی من اصلا عجله ای نداشتم ، دوست داشتم تو جمعیت باشم ، دوست داشتم دغدغه های زندگیم یادم بره .

دغدغه ی زندگی من پسر مه ، باراد من ، پسر من . وای الان بردیا برگشته . خدایا این چه امتحانیه ، بردیا چرا دوباره باید بیاد تو زندگی من ؟...

نمی تونم فراموش کنم که تموم این چهار سال ، خاطراتشو مرور نکردم ، نمی تونم فراموش کنم اون عکس ها رو مدام می دیدم ، عکس هایی که گاهی با هم می گرفتیم ، عکس هایی که خاطرات اون روزامو تشکیل میداد . اون موقع ازم دور بود ولی الان که پیشم بود . الان که میم تونستم خودشو ببینم نه عکس هاشو انگار داغم تازه شده باشه بهش بی توجهی میکنم . یاد اون روز مثل خوره است که روح و روانمو م یخوره . اونقدر ازش دلگیر بودم که نمی تونستم دل به دلش بدم . دل به دل دادن مردی که مرد زندگیم بود . دل دادن به مردی که واسه اولین بار برام هیچی نبود و زیاد طول نکشید تا شد مرد زندگیم ، تونست یه جایگه خاص تو قلبم پیدا کنه

خیلی طول نکشید تا شد مرد زندگیم ، مرد رویاهام ، مرد آرزوهام .

دارم به ویتترین های رنگ و و ارنگ مغازه ها نگاه میکنم و فکر میکنم .

صدای ماشین ها بلنده ، مرد و زنه هایی که با هم قدم می زنن و حرف میزدن ، به دست هم می رن ، زن هایی که با بچه هاشون اومدن خرید . مردایی که تند تند راه میرن تا برسن به مقصدشون ، همه و همه بغضمو بیشتر میکنه .

سینه ام می سوخت ، هوا آلوده بودم ولی سینم می سوخت به خاطر حسرت هایی که به دلم گذاشته بودند ، حسرت هایی که دلمو سوزونده بود .

با چشم هایی که از اشک پُر شده مردم و نگاه میکنم . چرا نمی تونستم مثل اونا باشم . مگه من چند سالم بود مگه چی کم داشتم از اون دختری که پسر دستشو محکم تو دستش گرفته و اجازه نمیده حتی واسه چند قدم از خودش دور بشه ؟

دلم می خواست مادر بودنو جور درگه ای تجربه کنم ، با لذت نه با درد .

تنها چیزی که از مادر بودن فهمیدن لبخند شیرین بردیا بود بقیه اش همش تنهایی وو درد و بدبختی بود . دوران حاملگی بد ، با اوضاع روحی بدتر . من حتی نمی تونستم چیزایی که دلم می خواست بخورم ، چون کسی رو نداشتم و خودم باید خودمو تامین میکردم . مگه دلم نیم خواست هر چی میم خواستم همسرم برام فراهم کنه ، چرا پس هیچ کردوم از خواسته های من عملی نشد ...؟

یاد اون روزا مثل یه خنجره که داره توو قلبم فرو میره ، سختیش اونقدر زیاد بود که حتی الانم از سر درد قلبم تندتر میزنه .

سردی هوا اونقدر نبود که شروع به لرز کنم ولی می لرزیدم . از دورن یخ زده بودم ، دلم می خواست گرم بشم ، دلم می خواست گرم بشم به این زندگی .

گوشیمو تو دستم میگیرم ، چند باری زنگ خورده بود ، بردیا بود ولی اصلا متوجه نشده بودم . نزدیک خونه بودم . حس و حال کیلید انداختن نداشتم . زنگ زد و فوری در باز شد . سوار آسانسور میشم و میرم بالا . بردیا بیرون در منتظر ایستاده ، اخم رو صورتشه . اخم داره ولی عصبی نیست ، بیشتر نگرانه تا عصبانی .

نگاهی به سرتاپام می ندازه

- خوبی ؟

سرمو تگون میدم و کفشم و در می یارم . میرم داخل خونه ، کیفمو هونجا میندازم رو زمین . دستهای من دیگه توان هیچ باری رو نداشتم شالمو میندازم رو شونه هام و میرم تو آشپزخونه . نمی بینم بردیا بیاد تو خونه ولی صدای بسته شدن در می شنوم . میرم سراغ قرصم و میزارم زیر زبونم . یک لیوان آب برمیدارم تا یکم بعد بخورم . میرم سمت اتاقم

از مزه ی بد قرص اخم میکنم . لیوان میزارم رو میز و مانتو رو از تنم در می یارم و همونجا میزارم رو تخت . زیادی راه رفته بودم ، خسته شده بودم . رو تخت دراز می کشم و با حسرت به اون لیوان آب نگاه میکنم ، کاش زودتر حل بشه تا بتونم آب بخورم .

از مزه ی بدی که داره تو دهنم می پیچه می خوام بالا بیارم . دوست دارم اون لیوان و یه سر بخورم حتی بدون مکث واسه نفس کشیدن .

قامت بردیا رو چارچوب می بندم و چشمامو می بندم . دلگیرم

- خوبی باران ؟

مزه ی بد دهنم آزارم میده

- خوبم

صدای در باعث نشد از افکار جورواجورم دست بکشم .

تو خواب و بیداری داشتم دست و پا میزد ،حالم خوب نبود ، قلم تیر می کشید ، مزده دهنم هنوز بد بودم ، حالت تهوع داشتم .
چه قدر خوب حرف های دکتر و انجام داده بود ، استراحت ، یه محیط بدون دغدغه ، غم و غصه نخور و من هیچ کدوم و عمل نکرده بودم .

باراد و ندیده بودم ، نمی دونستم خواب یا بیدار ، نمی دونستم بردیا رفته یا نه .

وست داشتم یه چیز شیرین بخورم تا مزه ی دهنم بهتر بشه ولی انرژی بلند شدن نداشتم

- باران یه لحظه بلند شو

صدای بردیا رو می شنوم ولی دلم نمی خواد جواب بدم

- باران جان

بازوم تو دستشه و داره تگونم میده تا از خواب بیدار بشم ولی من خواب نبودم . دلم می خواست باز صدام کنه ، دلم میم خواست مثل اون زنی که پشت ویتترین کفش روشی واسه شوهرش ناز میکرد و نمی دونست کدوم کفش و انتخاب کنه واسه بردیا ناز کنم ولی بردیا شوهرم نبود .

بردیا هیچی تو زندگی من نبود الا یه سایه که خیلی وقت بود تو زندگیم پر رنگ شده بود اما حالا چرا می خواست دوباره پر رنگ بشه .

- باران خانوم

نمی تونستم بیشتر از این مزه ی دهنمو تحمل کنم ، بی انرژی چشمامو باز میکنم . رو تخت نشسته

- بیدار شدی

رو تخت نمیخرم میشم . دستمو جلوی دهنم می گیرم ، دارم بالا می یارم .

- حالت تهوع داری ؟

سرمو تگون میدم ، کمکم میکنه تا بلند بشم ، بهش تکیه میکنم .

آبی به صورتم میزنم و چند باری دهنو با آب می شورم ولی باز مزه اش زیر زبونمه . به آینه نگاه میکنم ، دیگه خودمم نمی شناختم . در میزنه

- باران خوبی ؟

- خوبم

- بیا برون ببینم

اوف ، اینو دیگه کجای دلم بزارم . من تو حال خودم نبودم این چرا این جوری میکرد .

موهامو مرتب میکنم و از دستشویی درمی یام بیرون . بردیا به دیوار روبرو تکیه داده

- چی شدی..؟

- خوبم

- کاملاً مشخصه خوبی . کجا رفتی این ریختی برگشتی ؟

همونجوری که میرم تو اتاقم میگه :

- هیچ جا

هنوز پامو تو اتاق نذاشته بودم که یاد باراد افتادم . خواستم برگردم که بردیا رو پشت سرم دیدم

- کجا

- برم به باراد سر بزنم

پوفی میکشه و میگه :

- من بهش سر زدم ، تو برو دراز بکش ، الان از حال میری

- خوبم

رو تخت می کشم ولی دراز نمی کشم

- بهتری الان ؟

کلافه شدم از بس گفتم خوبم . سرم تیر می کشه ، پس خوب نبودم

- می خوام معاینه ات کنم

- نه خوبم

- رنگت پریده ، دستات می لرزن ، عرق کردی ، حالت تهوع داری ، با بچه که طرف نیستی .

- خوبم ، فقط می خوام تنها باشم

- معاینه ات کنم تنهات می زارم

حوصله کل کل کردن نداشتم ، سرم بدجور تیر می کشید . هر تپش قلبم مثل پتکی می موند که کوبیده می شد به سرم ، صداش اونقدر بلند

و آزار دهنده بود که می خواستم بمیرم ولی صدای اونو تحمل نکنم .

دارز می کشم و چشمامو می بندم .

دستای بردیا میشنه رو مچم ، نبض میگیره . با سوزش دستم چشمامو باز میکنم و بردیا رو می بینم که سرنگ دستش بود ، چه نیاز به دارو

من فقط می خواستم تنها باشم .

نگاهش می کنم ، نگاهم میکنه

- الان بهتر میشی

آب دهنمو قورت میدم

- دهنم مزه ی بدی می ده

از روی تخت بلند میششه و از اتاق می ره بیرون . وقتی میشنه رو تخت دوباره چشمامو باز میکنم .

- یکم از این بخوری مزه ی قرص از بین می ره .

یه قاشق مربای آلبالو گرفته جلوی دهنم ، می خورم . شیرین بودم ، دوست داشتم .

مگ شدم بودم ، چی تو سرنگ بود ..؟

مزه مزه می کنم ، حالم بهتر بود

- باراد

- حواسم بهش هست ، استراحت کن

چشمامو می بندم ولی می شنوم که میگه :

- معلوم نیست کجا رفته که به این حال و روز افتاده

غرغر های بردیا مثل لالایی میمونه برام . طولی نمیکشه که خالی میشم از همه چی . - مامان

صدای باراد و می شنوم ولی انرژی واسه جواب داد تو خودم نمی بینم

- بابا چرا بیدار نمیشه

- بیدار میشه ، تو بیا اینجا

صدای باراد و بردیا . صدای پسر و پدرش .

خوب بود که کنار هم بودن ، بردیا می تونست پدر خوبی باشه ، مسئولیت پذیر ، مهربون ، پسر کنار پدرش آینده ی روشنی داشت ، به روشنی روز .

دوست داشتم بخوابم ، هنوز سراب نشده بودم . خیالم از بابت اونا راحت ، بی خیال بیدا شدن میشم.

صدایی باعث میشه چشمامو باز کنم ، اتاق تاریکه ، ولی صدا هنوز داره می یاد . چشمام بازه ولی هنوز رو تخت دراز کشیدم . سنگین بودم ولی نه اونقدری که نتونم بلند بشم .

صدای تلوزیون از بیرون اتاق کاملاً می یاد . چشمام بع تاریکی اتاق عادت کرده . با همون شلواری که رفته بودم بیرون دراز کشیده بودم . بلوزمو مرتب میکنم و در اتاق و باز میکنم و می یام بیرون . چراغ های خونه همه روشن و صدای تلوزیون طیار .

بردیا و می بینم که تکیه داده به کاناپه و رو زمین نشسته . باراد یکم جلوتر از بردیا نشسته یه کاسه پر از پفک جلوشه .

زمین پر بود از پوست تخمه ، یه طرف بزرگ میوه گذاشته بودند و پوششم همونجا تو همون ظرف ریخته بودند . ظرف پیتزا خالی رو زمین چند تا سس هم توش بود .

از اوضاع بهم ریخته جلوی تلوزیون چشمام گرد میشه ولی از کنار هم بودنشون لذت می برم . همونجا چند دقیقه ای می ایستم و نگاهشون می کنم و غرق لذت میشم .

دلم م یخواست همیشه اینجوری باشن ، دلم میخواست یه خانواده باشم ، یه خانواده گرم ، به گرمی لحظه ای که توش بودم .

یکم میرم جلوتر و دستمو میزنم به کمرم

- چه خبره اینجا

سرشون برمیگرده ستم و باراد میدوه طرفم . پاهامو بغل میکنه . دستمو رو سرش میکشم

- خوب شدی مامان . سرشو بلند میکنه و میگه :

- آره پسر خوبم

یکم میره عقب تر

- بابا گفت نیام پیشت از خواب بیدار میشی .

سرمو بلند میکنم و به بردیا نگاه میکنم . هنوز رو زمین نشسته و پاهاشو دراز کرده و داره با نگاه گرمش نگاهم میکنه .

امروز وقتی داشتم تو خیابون قدم میزدم خیلی سردم بود ولی الان گرمم ، کنار پسرم و پدرش .

- این چه وضعشه ؟

بردیا با تعجب نگاهم میکنه . با دست به ریخت و پاش جلوش اشاره میکنم . نگاهش می چرخه رو ریخت و پاش ها و دوباره نگاهم میکنه .

اخم میکنم

- من نکردم مامانی

- باراد بابا پس کی کرد ؟

باراد دستمو میگره و خودشونو می چسبونه به پاهام

- سریع اینجا مثل روز اولش میشه

رو به بردیا میگم :

- زود

لبخندی که تو چشماشه ، لبخندی میشونه تو چشمام

- تنهایی ؟

دست باراد و میگرم و میگم :

- باراد به بابایی کمک میکنه

لبهای آویزون باراد و می بینم که میره سمت بردیا . میرم تو آشپزخونه تا به ظرف براشون بیارم . میخوامم که برگردم که بردیا رو پست

سرم می بینم که دست به سینه ایستاده .

- بهتری عزیزم ؟

نمی تونم لبخندمو جمع کنم ، لبخند شیرینی میشنه رو لبم

- خوبم

واقعا خوب بودم . دیگه از اون افسردگی عصر خبری نبود . حالا آرام بودم .

- می تونم بپرسم کجا رفته بودی ؟

سرمو میندازم پایین و به طرف توی دستم نگاه میکنم . می تونست ...؟

- یکم تو خیابون راه رفتم

سرم پایین ولی می بینم که می یاد نزدیکتر

- نگرانت شدم

نگرانتم شده بود . مثل گذشته ها . مثل اون روز که بعد از کنکور دیر رفته بودم خونه ، مثل اون روزایی که نگرانم بودم و نمی زاشت برم تو باغ

- الان خوبم ، مشکلی نیست

- دوست دارم همیشه خوب باشی

سرمو تگون میدم و از آشپزخونه درمیا بیرون . چند دقیقه ای گذشت ولی بردیا از آشپزخونه نیومد بیرون . باراد غر میزد و خودشو واسم لوس میکرد . بردیا رو صدا میکنم

- بردیا بچم منتظره ها

- اومدم

چند دقیقه ای طول کشید تا خونه رو مرتب کنن

- خوبه ؟

- مثل اولش که نشد ، ولی قابل تحمله . فردا خودم تمیزش میکنم

- از اولشم بهتر شد

به صدای خندون بردیا گوش میدم و بهش چشم غره میرم .

- مامان خسته شدم

باراد و بغل میکنم و میشنم رو کاناپه . تو بغل آروم گرفته .

- گرسنه ات نیست پسره مامان

- نع با بابا پیتزا خوردیم

- پس بخواب

باراد تو بغلمه ، یکم برام حرف میزنه و می خوابه . بردیا کنارم نشسته

- دیگه از این چیزا نمیدی به باراد

آروم میگم ، آروم جوابمو میده

- چی ؟

- پفک ، چیپس

- آهان ، باشه چشم

- میخوای باراد و ببرم رو تختش

آروم تگون میخورم ، بردیا باراد و از دستم میگیره

منم میرم تو آشپزخونه ، دلم یه چای کم رنگ میخواست .

چای ساز و به برق میزنم و منتظر میمونم تا آبجوش بیاد . حضور بردیا رو احساس میکنم

- بشین

صدای صندلی می یاد . نشسته . چای دم میکنم و همونجوری منتظر می مونم تا دم بکشه . برنمیگردم عقب تا ببینم داره چی کار میکنه . دو تا فنجون چای میریزم و میزارم رو میز

- مرسی

- خواهش

- باراد که بیدار نشد

- نه از بس که بالا و پایین پریده بود خسته شد

لبخند میزنم . بردیا خیلی شیطون بود اصلا یه جا بند نمیشد و اون وقتی هم که می خواب دیگه هیچی نمی فهمید .

فنجون و برمیدارم و چایی رو با خرما می خورم .

- نمی خوای حرف بزنی .

به فنجون نگاه میکنم . سرمو بلند نمیکنم تا نگاهش کنم

- باران ،میشه نگام کنی

سرمو تکون میدم

- نه

- چرا ، قرار بود یه فرصت بدی

- قرار نذاشته بودم

- درست میگی عزیزم ولی ازت یه فرصت خواسته بودم

- چه تضمینی داره

نفس عمیقی میکشه

- هر تضمینی که تو بخوای

دستامو دور فنجون می پیچونم

- پیشنهاد ازدواجتو قبول میکنم

سکوت بردیا اجازه میده تا حرفامو کامل بزنم

- شرط دارم

- می شنوم

- می خوام در صورتی که خواستم ازت جدا بشم ، حضانت باراد و بدی به من

سرم پایین بود ، عکس العملشو نمی دیدم . میخواستم بهم ثابت کنه که میخواد مرد من باشه ، نه اینکه فقط باراد و داشته باشه .

- هنوز شروع نشده ، داری حرف از جدایی میزنی

- میخوام محکم شروع کنم

- مطمئنی برای شروع محکمه و واسه چیزه دیگه ای نیست

سرمو بلند میکنم و نگاهش میکنم ، چیزی نمیگم ، فقط نگاهش میکنم . نگاهمو میخونم

- هر جور تو بخوای

- یه فرصت ، به خاطر هممون

سرشو تکون میده ، نگاهشو دوست دارم

- بهم اعتماد کن مایوست نمی کن

دستش میشینه رو دستم . نگاهش میکنم . بعد از اینهمه سال دلم می خواست دوباره مرد من بشه ، مرد رویاهام ، مرد آرزوهام .

با همه ی اون اتفاق هایی که افتاده ، با همه ی اون سختی هایی که کشیدم ولی دلم آرامش می خواست ، آرامشی که الان داشتم .

من زن بودم ، یه مادر . تصمیم های من ، روی همه تاثیر می زاره ، مخصوص پسر .

من مادر بودم ، باید فکر همه جا رو میکردم . دلم می خواست به خودمم یه فرصت بدم ، یه فرصت واسه یه شروعی دوباره ، واسه یه زندگی دوباره .

دوست داشتم زندگی رو تجربه کنم که تا الان تجربه اش نکرده بودم . زندگی با یه خانواده ی واقعی و الان درست تو همون نقطه بودم و

تصمیم درست رو گرفته بودم . به بردیا نگاه میکنم و میدونم که تصمیم درسته .

تنها چیزی که می خواستم یه افق روشن تو زندگیم بود ، کنار پسر و پدر پسر .

آسایا آریایی

پایان

پایان : بیست و نه آذر هزار و سیصد و نو دو

انتشار: فروردین ۹۲

نویسنده: <http://www.forum.98ia.com/member233721.html>

طراح جلد: <http://www.forum.98ia.com/member53156.html>

ناظر: <http://www.forum.98ia.com/member101619.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com

